

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



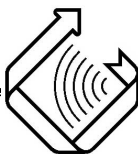
# ادبیات ایران

[آرشیو و کتابخانه معاونت صدا]

دفتر پژوهش‌های رادیو

مهر ۱۳۸۶

تهران



نام کتاب: ادبیات ایران

ویراستار: مراد مهدی‌نیا

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش: ۵۰۹

تاریخ انتشار: مهر ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۳۰۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیما جمهوری اسلامی ایران، ساختمان  
شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸، نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش  
هر گونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از دفتر پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

## فهرست مطالب

---

---

مقدمه.....	الف
فصل اول: شاعران موسیقیدان.....	۱
فصل دوم: قطران تبریزی.....	۱۳
فصل سوم: نام و ناموری.....	۲۵
فصل چهارم: پارسی‌گویان هند و پاکستان.....	۳۹
فصل پنجم: عین‌القضات همدانی.....	۴۹
فصل ششم: دو نسل شاعر.....	۶۱
فصل هفتم: گشت و گذار در شهرهای شعر و ادب.....	۷۳
فصل هشتم: هایکو و شعرهای کوتاه فارسی.....	۸۹
فصل نهم: درباره اوزان مثنوی‌های فارسی.....	۱۰۱
فصل دهم: فریدالدین عطار.....	۱۱۷
فصل یازدهم: اثیرالدین اخیسکتی.....	۱۳۱
فصل دوازدهم: فردوسی در چند افسانه.....	۱۴۱
فصل سیزدهم: قصه‌ای چند درباره حافظ.....	۱۵۳
فصل چهاردهم: شاعران نقاش.....	۱۶۹
فصل پانزدهم: انوری.....	۱۸۳
فصل شانزدهم: مثل‌ها و شعرها.....	۱۹۷
فصل هفدهم: قبض و بسط.....	۲۱۳
فصل هجدهم: وارستگان.....	۲۲۹

فصل نوزدهم: زمان در شعر ناصر خسرو .....	۲۴۳
فصل بیستم: درباره غزل اوحدی مراغه‌ای .....	۲۵۹
فصل بیست و یکم: کمالی و خسروی .....	۲۷۱
فصل بیست و دوم: خلیل‌الله خلیلی شاعری از دیار همسایه .....	۲۸۵
فصل بیست و سوم: شعر و تشویق به سیر و سیاحت در شعر فارسی .....	۲۹۵
فصل بیست و چهارم: خوشنویس و شاعر .....	۳۰۷
فصل بیست و هفتم: دو پیر .....	۳۱۷
فصل بیست و هشتم: برگی از باغ‌ها .....	۳۲۹
فصل بیست و نهم: شاعر و خطیب .....	۳۴۱
فصل سی‌ام: انوری .....	۳۵۱
فصل سی و یکم: تیره‌چشمان روشن‌بین .....	۳۶۳
فصل سی و دوم: قائم‌مقام فراهانی .....	۳۷۳
فصل سی و سوم: عرفی شیرازی .....	۳۸۵







---

## شاعران موسیقیدان

---

خانم پرنیان:

نکنی گوش به فریاد اسیران، فریاد  
ندهی داد مرا چون کنم از دست تو داد  
میرم از رشک که گیرند رقیبان دست  
داد از دست تو، وز دست رقیبان فریاد  
من که افتاده‌ام از پا به رخت دستم گیر  
دست او گیر که در راه تو از پا افتاد  
نیست کس در غم عشقت به گرفتاری من  
کس چو من در غم عشق تو گرفتار مباد  
گویا دایه‌ام از بهر غمت می‌پرورد  
یا مگر مادرم از بهر فراقست می‌زاد  
نکنی یادم و پیوسته به یادت خوانم  
یاد باد آنکه نیاورد ز ما روزی یاد

گر به مرغان چمن بگذری ای باد صبا  
 گوهم آواز شما، باز گرفتار افتاد  
 عاشقی سوخت دلم، آه چه سازم، چه کنم  
 چه کنم، آه چه سازم، که دلم رفت به باد

**اخوان:** چنان‌که از تواریخ هنر و هنرمندان برمی‌آید و همچنین از کتاب‌هایی که سرگذشت‌های مردم صاحب ذوق و اهل فنون ظریف را نوشته‌اند؛ مثل اینکه در طبیعت و آفرینش، کسانی که در یک رشته از رشته‌های هنری به حد لایق توجهی رسیده‌اند، ودیعه‌ای هست که اگر مثلاً در آن رشته به جایی نمی‌رسیدند در فن یا فنون ظریف دیگری استعداد ترقی داشتند. بسیارند کسانی که در یک زمینه هنری به اوجی و کمالی رسیده‌اند، درعین‌حال که برای زمینه دیگر هم از لیاقت پیشرفت بی‌بهره نبودند، مثلاً نقاشی که استعداد موسیقی هم داشته و در این فن هم کارهایی کرده، یا شاعری که ذوق نقاشی یا مجسمه‌سازی داشته. می‌خواهم بگویم شاید این یکی از قوانین آفرینش باشد که طبع و استعداد هنر یک قدرت و توانایی کلی است که باید راهی برای ظهور و بروز پیدا کند، منتهی با آنکه هر آفریده و موجود هنرمندی در یک رشته خاص دارای قدرت‌خلاقه بیشتری می‌شود، کمتر هنرمندی هست که فقط و فقط در یک منطقه روحی و ذوقی اجازه حرکت داشته باشد، غالباً همانطور که گفتیم در یکی بسیار قوی است و در یکی دیگر یا چند رشته هنری دیگر قدرت کمتری دارد.

**پرنیان:** البته کسانی هم هستند که در چند زمینه دارای استعداد خلاقه و صاحب آثار پرارزشند.

**اخوان:** از قُدمًا خبر چندانی به ما نرسیده که شاهد این معنی مورد بحث ما باشد، فقط چندتایی را با این خصوصیت می‌شناسیم؛ مثل فرخی یا رودکی که اهل موسیقی هم بودند، یا حافظ که خوش‌آواز و خوشخوان هم بوده و امثال اینها، اما از متأخرین خبرهای بیشتری به ما رسیده، مخصوصاً از زمان‌هایی که در مملکت ما چند رشته از فنون و اقسام هنر به مدارج کمال و ظرافت رسیده؛ مثل نقاشی، خط، موسیقی و صنایع ظریف دیگر. این است که می‌بینیم بسیاری از شعرای قرون اخیر، یعنی در واقع از اواخر قرن نهم به این طرف، به غیر از هنر شعر، به بعضی فنون و هنرهای دیگر هم آشنا بودند. باری، این عاشقی که پنج بیت از شعرش خوانده شد...

**پرنیان:** مثل اینکه غزلی که من خواندم بیشتر بود، هفت هشت بیت بود! **اخوان:** دو بیت و یک مصرعش از خواجوی کرمانی بود که من در غزل او تضمین کرده بودم. بله، این عاشقی به طوری که در تحفه سامی آمده، اهل خراسان بوده و به قول سام میرزا در ادوار نقش‌ها می‌بندد و صوت‌های خوب دارد و پیاده به زیارت بیت‌الله‌الحرام... **پرنیان:** با اینکه در دوره مذهبی صفویه بوده، هم اهل موسیقی بوده و هم به زیارت بیت‌الله‌الحرام...

**اخوان:** بله، عجیبی ندارد، هر چیزی به جای خود. اما از نظری حق با شماست، بی‌تعجب هم نیست؛ منتهی نه قضیه تنها عاشقی نقش بند، بلکه این نکته که غالب این قبیل شعرای اهل موسیقی در آن دوره حافظ قرآن و قاری و مذهبی هم بوده‌اند و به زیارت‌ها می‌رفته‌اند. خلاصه این عاشقی که دیگر باید از او بگذریم و نوبت را به کسان دیگر بدهیم، چنین حالی داشته‌است. تصنیف‌های او در آن زمانه مشهور بوده. تصنیف‌سرودن در قدیم

می‌دانید که با حالا خیلی فرق‌ها داشته، عاشقی تصنیفی در پنج‌گاه داشته که سام میرزا نوشته، واقعاً خوب واقع‌شده و سام میرزا خیلی کم از کسی تمجید می‌کند. مطلعش این است:

به غربتم سروکار است با بلای غریبی

مرا بلای غریبی فتاده جای غریبی

**پرنیان:** بد نیست در زمینه تصنیف چند کلمه‌ای گفته شود. من همین‌قدر می‌دانم که در تذکره‌های قبل از عهد صفوی هم گاهی به این مطلب اشاره شده؛ از جمله در «تذکره دولتشاه سمرقندی»، در شرح حال ابن‌حسام هروی نوشته: عبدالقادر عودی بر مستزاد او تصنیف قُل بسته. مستزادش مشهور است؛

لابد شنیده‌اید:

آن کیست که تقریر کند حال گدا را، در حضرت شاهی

از قُل قُل بلبل چه خبر باد صبا را، جز ناله و آهی

تا چاه زنخندان تو شد مسکن دل‌ها، ای یوسف ثانی

صد یوسف گم‌گشته فزون است نگارا، در هر بُن چاهی

اندام تو در بند قبا شرط نباشد، الا که بدوزند

از لاله سیراب به قد تو قبا را، وز غنچه کلاهی

**اخوان:** من نمی‌دانم که این وزن شعر به چه آهنگ و نغمه‌هایی از موسیقی ملی ما می‌خورد، اما می‌دانم که در این وزن، چه مستزاد و چه غزل ساده، خیلی از شعرها در تذکره‌ها هست که نوشته‌اند اهل موسیقی برای آن شعرها، تصنیف عمل یا نقش یا قول کرده‌اند. می‌دانید که اصطلاح تصنیف به

این معنی که ما امروز می‌گوییم خیلی تازه است؛ قدیم برای این مورد اغلب قول می‌گفتند. حافظ گفته:

یا گفته:  
مُغنی، نوای طرب ساز کن      به قول و غزل قصه آغاز کن

بلبل از عشق گل آموخت سخن ورنه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در متقارش

بله، قدیم به جای این اصطلاح امروز می‌گفتند. تصنیف قول کرد، یا تصنیف عمل کرد، یا در ادوار نقش بست. بعدها قول و عمل و نقش به مرور حذف شده و همین تصنیف کردن مانده، به معنی آهنگ ساختن و باز بعدها در ایام نزدیک ما کلمه تصنیف به معنی آن شعری که برایش نغمه ساخته‌اند، به‌کار رفته که حالا هم به‌کار می‌رود. در بعضی از این نکات استاد جلال همایی، چند سال پیش در «مجله» یغما بحث جالبی کرده بودند که البته نقل دقایق فنی این قبیل بحث‌ها از حدود بحث ما بیرون است. حالا یک بیت دیگر از عاشقی می‌خوانیم در استقبال غزل معروف جامی که گفته:

از خار خار عشق تو در سینه دارم خاراها

هر دم شکفته بر رخم زان خاراها گلزارها

به استقبال این غزل از عاشقی، بیتی نقل کرده‌اند که قشنگ است، می‌گوید:

گفتی به باغ آرم گذر، بشنید سرو این را مگر

کز شوق دیدار تو، سر بر کرده از دیوارها

پرنیان: بیت مشهور و لطیف آذر بیگدلی هم در همین راه و ردیف است که گفته:

من وصل یارم آرزو، او را به سوی غیر رو

نه من گنه دارم نه او، کار دل است این کارها

**اخوان:** خب، حالا من پیشنهاد می‌کنم که شما وقت گرانبها را به خواندن غزلی مزین کنید از وصال شیرازی؛ شاعری که به چندین هنر آراسته بوده، از جمله موسیقی. چون می‌دانید که وصال گذشته از شاعری و ادیبی و خوشنویسی، از خوش‌آوازان زمانه خودش هم بوده؛ البته نه اینکه آواز خواندن از حرفه‌های او باشد، بلکه از هنرهای او یکی هم آواز بوده؛ در بعضی حکایات منقول از او هم علاقه‌اش به محفل حال و شعر و تغنی و آوازخوانی منعکس شده. هدایت در «ریاض‌العارفين» راجع به او نوشته: «آن جناب را کمالات چند حاصل است که در هر یک از آنها مسلم و کامل است؛ اولاً جمعیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه، دیگر حصول صوت حسن و صورت مستحسن.» بله در شعرش هم علاقه به موسیقی و ساز و آواز دیده می‌شود. به هر حال این غزلش را شما لطفاً بخوانید.

**پرنیان:**

گل خرم و می صاف و در میکده باز است

لیک این ره کوتاه به تو ای شیخ دراز است

آواز خوش و ساز خوش و باده دلکش

با عیشی از این سان به بهشتم چه نیاز است

ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت

برروی همه بسته و برروی تو باز است

آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت

با دوست شد این گوشه که خلوتگه راز است

محراب به آن طاق دو ابروی تو ماند  
دل بی سببی نیست که دائم به نماز است  
بر خواری ما خنده مزین ای که عزیزی  
کاین عشق به هر گام بسی شیب و فراز است  
پروانه به یک سوختن آزاد شد از سوز  
بیچاره دل ماست که دائم به گداز است  
حاشا که وصال از تو به خواری ببرد مهر  
چندانکه ترا ناز و مرا با تو نیاز است

**اخوان:** بد نیست یک نکته درباره قول و غزل‌های توأم با آهنگ و نغمه و بعضی مستزادها اضافه کنیم که گویا اصلاً مستزادهای قدیم اغلب برای تبدیل ترانه و غزل به قول و تصنیف ساخته می‌شده و اهل موسیقی یعنی آهنگسازان که اهل شعر هم بودند، یا خودشان بعضی ترانه‌ها و هم چنین غزل‌های خوش‌آهنگ و لطیف را مستزاد می‌کردند و برایشان آهنگ می‌ساختند یا از شعرا می‌خواستند که چنین کاری بکنند، از این رو به برخی از رباعی‌های ابوسعید ابوالخیر و خیام پاره مستزادی اضافه می‌کردند و آهنگ و نغمه مناسب آنها، تصنیف می‌کردند که در محافل حال و بزم‌ها یا خانقاه‌ها به شکل قول و تصنیف خوانده شود و مثلاً خواننده و قوالی اصل ترانه را به آواز خوش بخواند و در پاره مستزاد یا ترجیع آهنگ ترانه و بیت، دیگران هم احياناً با او همراهی کنند. این حال از آنجا معلوم می‌شود که بعضی از آن رباعی‌ها یا غزل‌ها در معنی غالباً به آن پاره مستزاد نیازی ندارند و به تنهایی شعری کامل‌اند؛ اگر چه بعضی این را اصلاً در تعریف مستزاد نوشته‌اند، اما برخی مستزادها که از قدیم به ما رسیده و هم‌آنهایی که در قالب خواندن

است، مثل مستزاد ابن حسام، چنین حالی ندارند؛ به هر حال به طور قطع و یقین معلوم نیست که فی‌المثل ابوسعید ابوالخیر یا خیام آن طور مستزادها را ساخته باشند و اصولاً مثل اینکه برای تصنیف‌ها و قول‌های قدیم که اوزانشان برخلاف بیشتر و شاید همه تصنیف‌های امروزی اوزان عروضی بوده، فرم مستزاد برای این کار رواج و تناسب بیشتری داشته؛ این است که می‌بینیم برای مستزادها مخصوصاً مستزاد یا غزلی که بر وزن همان شعر ابن حسام هست بیشتر تصنیف، نغمه و آهنگ کرده‌اند. هیچ بعید نیست که بعضی غزل‌های شنگ و پرحال مولانا هم که اوزان ضربی دارد در حلقه اصحاب مولانا و در خانقاه‌ها همراه با آهنگ و به شکل قول خوانده شده باشد. به مولانا غزل مستزادی هم منسوب است، به همان وضع که خیلی مشهور است و بعید نیست که خود مولانا برای آن غزل آهنگ هم ساخته باشد؛ چون می‌دانید که مولانا اهل نغمه و موسیقی هم بوده، ریاب می‌زده و چه بسا که برای غزل‌های خودش آهنگ هم می‌ساخته. من می‌خواستم چند بیتی از آن غزل مستزاد منسوب به مولانا را بخوانم، اما مناسب‌تر می‌دانم که از سرمشق مولانا در آن غزل بخوانم؛ از غزل شیخ عطار که معلوم می‌شود مولوی به استقبال او رفته، چون غزل عطار چندان مشهور نیست و این شکل مستزادیش تازه پیدا و منتشر شده. باری غزل امشب را از این شاعر بزرگوار نیشابور می‌خوانم که در این شعر مثل بسیاری موارد دیگر نظرگاه و سرمشق مولانا بوده. این شعر را از دیوان کامل غزلیات و قصاید عطار نقل می‌کنم که اخیراً جز انتشارات انجمن آثار ملی به وسیله آقای دکتر تقی تفضلی، انصافاً به عالی‌ترین و بهترین وجه منتشر شده و از این راه بسیاری از شعرهای متروک و فراموش شده عطار، عاری از غلط‌های فراوان چاپ‌های دیگر، احیا



شده. چطور است شما این شعر را بخوانید:

**پرنیان:**

نقد قدم از مخزن اسرار بر آمد، چون گنج عیان شد  
خود بود که خود بر سر بازار بر آمد، بر خود نگران شد

در موسم نیشان ز سما شد سوی دریا، در کسوت قطره  
در بحر به شکل دُر شهبوار بر آمد، در گوش نهان شد

از بهر خود ایوان و سرا خواست که سازد، قصری ز بشر ساخت  
در صورت سقف و در و دیوار بر آمد، خود خانه و مان شد

اشعار میندار اگر چشم سرت هست، رازی است نهفته  
آنچه به زبان از دل عطار برآمد، این بود که آن شد

**اخوان:** خب، باز بگردیم به همین قرن‌های نزدیک به قرن خودمان، گرچه چندان لزومی هم ندارد که نظمی را دنبال کنیم؛ چون کار ما بیشتر از مقوله تفنن و آراستن وقت می‌تواند باشد تا تحقیقی کامل. من وقتی خواستم همان چند کلمه را راجع به وصال، از «ریاض‌العارفین» نقل کنم کمی پیش‌تر از او به نغمه خراسانی برخورددم. او معاصر وصال بوده، اما شهرتش از وصال کمتر است، یعنی در واقع گمنام بوده، اما او هم شاعری بوده عارف‌مشرّب و اهل ذوق و حال، و اتفاقاً مثل وصال خوشنویس، البته در خط نسخ، و اهل موسیقی و آواز هم بوده. به قول هدایت: «صوت حزینش مایه سرور و شادی خاطر محزون و نغمه جانفزایش باعث رامش و آرامش دل پر خون». علی‌ای‌حال بیجا نیست که ما هم در اینجا از یک شاعر و سرایشگر فراموش‌شده که عمری با رنج و مشقت صرف موسیقی و شعر و هنر کرده، نامی ببریم و به نیکی از او یاد کنیم. به قول ایرج:

بنشینیم و از او یاد کنیم  
 در دل خاک دلش شاد کنیم  
 گرچه معلوم نیست که صدای ما به گوش او برسد و اگر برسد دلش شاد  
 شود، ولی از ما همین برمی آید. اینک از او با درود و سلام یاد می کنیم؛  
 خاکش سیراب باد از بارش انوار ایزدی! دو سه بیتی از او می خوانیم:

خون شود از غم هجر تو و گردد صد چاک  
 هر دلی کان هدف ناوک خونبار تو نیست

قسمت ماست جنون، ورنه در این سلسله کیست  
 که گرفتار خم طره طرار تو نیست  
 این بیت او را که حالا می خوانم نسبتاً خوب است:

بود هر طفل را در دست سنگی مگر از سینه بیرون شد دل من  
 پرنیان: یک بیت دیگر هم هست که می گویند از نظیری نیشابوری است  
 که گفته:

به مویی بسته صبرم، نغمه تار است پنداری  
 دلم از هیچ می رنجد، دل یار است پنداری  
 به نوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامانم  
 ز سنگ کودکان دامان کهسار است پنداری

**اخوان:** باری، من مانی خواستم در تذکره مجالس و نفایس از این لحاظ،  
 یعنی همین شعرای اهل موسیقی یا بالعکس موسیقیدانها و سازندهها و  
 نوازندگان شاعر جستجو کنم که چند نفر بودند و چه کسانی بودند؛ کمی که  
 پیش آمدم دیدم عده آنها خیلی زیاد است. همین قدر بگویم که تا حدود  
 صدونودواند صفحه که این مطلب را دنبال کردم، عده آنها به بیست نفر  
 رسید، چه بسا عده ای هم از قلم نویسنده و شمارش من افتاده باشند. هنوز

تازه خیلی کار داشت تا به نصف کتاب برسد. مقصود این است که ارواح آن خدمتگزاران غالباً گمنام شعر و هنر موسیقی سرزمین ما گله نداشته باشند که چرا ما فرصت نداریم از همه آنها یاد کنیم؛ ما همینطور تقریباً مثل فال گرفتن، اسم و شعر چند نفری از این گروه را یاد کردیم، اگر عمری باشد ان شاء الله در فرصت‌های دیگر به مناسبت‌های دیگر ...

**پرنیان:** هنوز وقت کاملاً تمام نشده.

**اخوان:** پس دو بیتی هم از سرودی خوانساری می‌خوانیم از آهنگ‌سازان و خوانندگان شاعر اوایل عهد صفوی، معاصر سام میرزا بوده و در تذکره سام میرزا هم اسم و شعرش آمده، تخلصش هم به همین مناسبت «سرودی» است.

**امروز میان من و نی فرق بسی نیست**

**او را نفسی نیست، مرا هم نفسی نیست**

در «مجمع‌الخواص» آمده که این بیت و شاید هم غزلی با این مطلع را سرودی در نغمه نیشابورک، به اسم بنیاد نقشی بسته بود که خیلی مشهور شده:

**بنیاد مکن با من سودا زده بیداد      تا من نکنم ناله ز بیداد تو بنیاد**

و اما غزل آخر برنامه. قصد داشتم از عارف انتخاب کنم، اما چون شعر عارف زیاد در رادیو خوانده می‌شود، غزلی از عماد خراسانی، شاعر معاصر، یادداشت کردم؛ مخصوصاً چند بیتش خوب است و با پرده ساز هم تمام می‌شود. عماد با موسیقی هم سروکار دارد، آواز خوب می‌خواند، چند بار هم در برنامه «گل‌ها» خوانده است.

پرنیان:

دلم آشفته آن مایه ناز است هنوز  
 مرغ پر سوخته در پنجه باز است هنوز  
 جان به لب آمد و لب بر لب جانان نرسید  
 دل به جان آمد و او بر سر ناز است هنوز  
 گرچه بیگانه ز خود گشتم و دیوانه ز عشق  
 یار، عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز  
 خواب گردیدم و بر آتش من آب نزد  
 غافل از حسرت ارباب نیاز است هنوز  
 گرچه هر لحظه مدد می‌دهدم چشم پُر آب  
 دل سودازده در سوز و گداز است هنوز  
 همه خفتند به غیر از من و پروانه و شمع  
 قصه ما دو سه دیوانه دراز است هنوز  
 گرچه رفتی، ز دلم حسرت روی تو نرفت  
 در این خانه به امید تو باز است هنوز  
 این چه سوداست عمادا که تو در سر داری  
 وین چه سوز است که در پرده ساز است هنوز

---

## قطران تبریزی

---

خانم رضایی:

آن را که همی جست دلم، بخت به من داد  
اکنون بستاند دلم از عیش و طرب، داد  
از بخت بد آزادم و از یار به شادی  
شاد است به من همچو من آن ماه پرزاد  
گر شادم از آن یار وفادار، عجب نیست  
کز یار وفادار همی خلق بود شاد  
گر لاله و شمشاد نروید به جهان نیز  
بس باد مرا زلف و رخس لاله و شمشاد  
چون آهن و پولاد قوی بود جدایی  
از آه دلم نرم شد آن آهن و پولاد  
دیگر نکشد بنده‌ای آزار ز من نیز  
اکنون که من از بند جدایی شدم آزاد

**اخوان:** این از جمله غزل‌ها و تغزلاتی است که نزدیک به هزار سال از عمر سرودنش می‌گذرد. اگر می‌بینید که با اشعار غنایی امروز و اصولاً با آنچه که ما بعد از سعدی و مولوی و حافظ به آن غزل می‌گوییم، فرق دارد، شاید یک دلیلش همین عمر هزار ساله است (و اگر درست و دقیق بگوییم: عمر نهصد و چند ساله) که بر این غزل می‌گذرد. می‌بینید که سراینده این غزل با چه سادگی و روشنی حرف زده و درعین حال شعرش مطابق اسلوب و فنون شعری، وزن و قافیه دارد، استعاره دارد، تشبیه دارد، و چه و چه‌ها.

او شاعری است که لحظاتی از نشاط و شادی و خوشبختی خودش را برای خواننده ثبت کرده، با بیانی ساده و روشن، و علائم و قرائنی را ارائه داده که ما با دیدن آنها می‌توانیم کم‌وبیش آن لحظات روحی را بشناسیم و دریابیم. این شعر از قطران تبریزی است که من آثار او را نمونه سادگی و سلامت و بی‌تکلفی قدما در امر شعر و شاعری می‌دانم، اما مقصودم این نیست که شعر قطران بهترین نمونه‌هاست، یا شعر از این پاک‌تر و باصفا‌تر در آثار قدمای دور نداریم، بلکه مقصودم این است که نظایر این شعر که خوشبختانه زیاد است همیشه یک خصلت بسیار خوب خودش را حفظ کرده و می‌کند که به‌مثابه تراز و مقیاس و معیاری برای سنجش و اندازه‌گیری دورشدن از بساطت احوال و صفا و سادگی و پرهیز از تکلف و تصنع به‌کار می‌آید.

گاه گاه که آدم با این قبیل آثار سالخورده و کهن سر و کار پیدا می‌کند مثل این که آژیر و یادآوری و بیدارباشی می‌شنود و لااقل می‌فهمد که با جوانی و سلامت و صفا چقدر فاصله پیدا کرده است.

**خانم رضایی:** من گمان می‌کنم که آدم چه بیدارباش و آژیر یادآوری را

باشنود، چه نشنود، چه توجه پیدا کند که فاصله او با سادگی و صفا چقدر است و چه نکند، برایش میسر نیست که به جوانی و سلامت ابتدای زندگیش بازگشت کند.

**اخوان:** مقصود من هم این نبود که بازگشت کنیم؛ یا دستور کار معلوم کنیم، بلکه مقصود اصلی فقط توجه و سنجش است و در ضمن، بررسی آثار شعرای متقدم هم در برنامه لازم است و قطران تبریزی را هم برای این انتخاب کردم که از متقدمان است و خیال می‌کنم راجع به او کمتر گفت‌وگو شده و از شعرهایش هم کمتر نقل کرده‌اند. حال آنکه به قول هدایت در «مجمع الفصحاء»: «حکیم قطران، شاعری است قادر و استادی است ماهر و به زعم من از هیچ‌یک فحول شعرای مشهور قدیم کمتر نبوده است.»

او اولین شاعر فارسی‌گوی نواحی آذربایجان است که آثارشان به ما رسیده، یعنی اولین کسی است که پس از حمله عرب به ایران با پیروی از شعرای فارسی‌گوی خراسان و ماوراءالنهر کوشید که زبان فارسی دری را در آذربایجان گسترش و بسط بدهد و لهجه محلی آذری را کنار بگذارد و به جایش در زبان فارسی دری که داشت زبان رسمی و ملی ایران می‌شد شعر بگوید. خود او هم اشاره‌ای به این مطلب دارد که نزدیک به این معنی گفته:

**گر مرا بر شعرگویان جهان رشک آمدی**

**من در شعر دری بر شاعران نگشادمی**

البته مقصود شاعران آذربایجان است؛ چون می‌دانیم که در زمان قطران، یعنی قرن پنجم هجری، جز در نواحی خراسان بزرگ قدیم و ماوراءالنهر و کمی هم حدود مرکزی، در دیگر جاهای ایران، مردم هنوز به لهجه‌های محلی خودشان حرف می‌زدند و شعر می‌سرودند و هنوز زبان فارسی رواج کامل و

سراسری نیافته بود و مثلاً در آذربایجان به زبان آذری سخن می‌گفتند و قطران یکی از پیشقدمان رواج این زبان در نواحی آذربایجان بوده و از این لحاظ خدمت بزرگی به زبان ملی ما کرده؛ بعدها کار او را آذربایجانی‌های دیگر از قبیل ابوالعلاء گنجوی و خاقانی و فلکی و کسان بسیار دیگری دنبال کردند.

به طوری که ناصر خسرو در «سفرنامه‌اش» نوشته و مشهور است، قطران در اوایل امر زبان فارسی را خوب نمی‌دانسته و مدتی پیش ناصرخسرو فارسی آموخته. من وقتی به آن لحظات فکر می‌کنم و در خیال خودم تجسم می‌دهم که مردی مثل قطران پیش بزرگمردی مثل ناصر خسرو می‌نشسته و دیوان دقیقی و منجیک می‌خوانده با لذت نایافته و حسرت بسیار آرزو می‌کنم که کاش در آن زمان بودم و آن محضر و مجلس را ادراک می‌کردم.

**رضایی:** راستی، راجع به عباراتی که ناصر خسرو در «سفرنامه‌اش» در خصوص قطران نوشته، بعضی نظرها اظهار شده و در مجله مربوط به فارسی ندانستن قطران، اهل تحقیق آرای مختلفی دارند.

**اخوان:** پس اجازه بدهید اول کلام ناصر خسرو را نقل کنیم، بعد راجع به آن می‌شود بحث کرد. نوشته: «در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک می‌گفت، اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست. پیش من آمد، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید، با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند.» این عین کلام ناصر خسرو راجع به این موضوع بود.

مشکلی که هست و قابل بحث است، این است که چطور فارسی نیک نمی‌دانسته اما شعر نیک می‌گفته؟! مرحوم حاج محمد نخجوانی در مقدمه



دیوان قطران نوشته که در آن زمان، زبان فارسی و دری را دو زبان جداگانه می‌شمردند و قطران به زبان دری شعر می‌گفته و خوب می‌گفته. نظرهای دیگری هم راجع به این مطلب هست، اما تقریباً مسلم است که مقصود از زبان دری و فارسی یکی است؛ دو اسم برای یک موسوم.

**رضایی:** به نظر من مطلب از دو سه حال خارج نباید باشد؛ یکی اینکه قطران شعر خوب می‌گفته، یعنی طبع شاعری و قریحه خوبی داشته و در زبان فارسی دری هم همان قدرها که این زبان را می‌دانسته ذوق و هنر نشان داده بوده، شاید به زبان آذری هم شعر می‌گفته و خوب می‌گفته، اما چون در اوایل کار شاعری و طبع‌آزمایی به فارسی بوده، در این زبان چندان مسلط و استاد نبوده، به گوشه و کنارها و همه امکانات زبان خوب آشنا نبوده و مثلاً در فارسی بالنسبه کهن ایام منجیک و دقیقی تسلط نداشته و اشعار این دو شاعر را پیش ناصر خسرو می‌خوانده.

**اخوان:** بله، این یکی از آراء مختلف در این مورد می‌تواند باشد، مخصوصاً همانطور که گفتیم هیچ مانعی ندارد که شاعری صاحب‌قریحه و جوان دارای طبع سلیم و روان باشد، بعضی شعرهای خوب گفته باشد، اما هنوز بر زبان تسلط کافی و کامل نداشته باشد و مثلاً در دیوان منجیک و دقیقی با مشکلاتی روبه‌رو بشود و احتیاج به آموزگار و شارح و استادی مثل ناصرخسرو داشته باشد؛ چون می‌دانیم که در سال ۴۳۸ که ناصرخسرو به تبریز رسید، قطران هنوز جوان و در آغاز کار شاعری بوده؛ وفات قطران بعد از سال ۶۲۵ و شاید در حدود سال ۷۰۰ باشد.

من پیشنهاد می‌کنم که شما چند بیتی از قصیده قطران را راجع به زلزله تبریز در سال ۴۳۴ که پیش از ملاقات این شاعر با ناصر خسرو سروده شده، بخوانید.

رضایی:

این عبرت چندین نگر از قدرت یزدان  
 از قدرت یزدان چه عجب عبرت چندان  
 گه کوه و بیابان کند از باغ و بساتین  
 گه باغ و بساتین کند از کوه و بیابان  
 خواهی که بدانی همه را یکسر معنی  
 خواهی که بینی همه را یکسر برهان  
 رو قصه تبریز همی خوان و همی بین  
 شو ساحت این شهر همی بین و همی دان  
 شهری به دو صد سال برآورده به گردون  
 خلقی به دو صد سال در او ساخته اوطان  
 آن خلق همی گشت به یک ساعت مرده  
 وان شهر همی گشت به یک ساعت ویران  
 بس صورت آراسته همچون بت کشمیر  
 بس خانه افراخته چون روضه رضوان  
 در بوم شد آن صورت آراسته مدفون  
 در خاک شد آن خانه افراخته پنهان  
 امروز بسی تن بفروشد به یک دانگ  
 امروز بسی جان بفروشد به یک نان  
 آنان که بمردند ز صد رنج برستند  
 و آنان که بماندند بماندند در احزان

وز اندوه بی‌نانی و عربانی گویند  
ای کاش که ما نیز بمردیمی زانسان  
زانگه که پدید آمده کیهان را بنیاد  
این زلزله نشنید کس اندر همه کیهان  
از درد همه روی بکنند به چنگال  
وز رنج همه دست گزیدند به دندان  
شاید که فرو مانی زین فکرت و عبرت  
هرگز نرسد کس به سر قدرت یزدان  
**اخوان:** البته قصیده مشهور قطران راجع به این زلزله، قصیده دیگری است  
که اینطور شروع می‌شود:  
بود محال تو را داشتن امید محال  
به عالمی که نباشد همیشه در یک حال  
دگر شوی تو، ولیکن همان بود شب و روز  
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال  
تو بنده‌ای سخن بندگان باید گفت  
که کس نداند تقدیر ایزد متعال  
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز  
الی آخر... چون این قصیده بسیار جاها نقل شده، ما خواستیم شعر  
دیگری از این شاعر راجع به همین زلزله بخوانیم که کمتر به آن توجه شده و  
شاید اصلاً بسیاری متوجه این قصیده نشده باشند. این قصیده که چند بیت  
آن را شما خواندید در عید پس از زلزله سروده شده و قطران در هر دو گریز  
به مدح بونصر مملان دارد.

**رضایی:** همان بونصر که مدایح و اشعار قطران را راجع به او اغلب به اسم رودکی نقل کرده‌اند؟

**اخوان:** بله، چون ممدوح رودکی، امیر سامانی هم کنیه‌اش بونصر بوده، متأسفانه هنوز هم این معامله را با دیوان قطران ادامه می‌دهند؛ چون از شعر رودکی خیلی کم باقی مانده، بعضی ناشران ما مثل اینکه رویشان نمی‌شود دیوان پدر شعر فارسی را با صفحات و اشعار کم شیرازه ببندند، ناچارند دیوانش را با شعر این و آن فربه کنند، نظیر فربهی دیوان عمیق بخارایی.

**رضایی:** از نکاتی که راجع به قطران نباید فراموش کرد و در واقع از فواید دیوان اوست، یکی هم این است که به روشن کردن گوشه‌هایی از تاریخ قرن چهارم و مخصوصاً قرن پنجم نواحی آذربایجان و سلسله‌های گمنامی که در آن سرزمین حکومت می‌کردند خیلی کمک می‌کند.

**اخوان:** یکی از ممدوحان قطران که از جمله شهریاران گمنام سرزمین آذربایجان است فضلون بوده. فضلون اسم پنج امیر از یک سلسله شهریاران آن حدود بوده. ممدوح قطران مرد بسیار بخشنده و کریمی است که به طوری که جامی قصه‌ای از او و بخشنده‌گی‌های او با قطران روایت کرده، افسانه بعضی از کریمان باستانی را به یاد می‌آورد و آن قصه از این قرار است:

بود قطران نکته‌دانی سحرساز

قطره‌ای از کلک او دریای راز

بهر دریا بخشش فضلون لقب

گفت فصلی سر به سر فضل و ادب

طبع فضلن چون بر آن اقبال کرد

دامنش از مال، مالامال کرد

روز دیگر مدحت او را بخواند  
دو برابر سیم و زر بر وی فشانند  
هم چنین روز دگر این کار کرد  
روزها این کار را تکرار کرد  
شد ز بس تضعیف چندان آن صله  
کو به تنگ آمد از آتش حوصله  
چون درآمد شب، چو برق از جای جست  
وز حریم فضل فضلون بار بست  
بامدادانش طلب کرد و نیافت  
گفت قطران روی از این دولت بتافت  
بودیم تا دست بر بذل درم  
با ویم این بود دستور کرم  
کبک او را تاب این بخشش نبود  
در سفر زین آستان کوشش نمود

**رضایی:** بله، نظیر این قصه را از رفتار بعضی از کریمان قدیم عرب با شعرا روایت کرده‌اند؛ در هر زمینه‌ای قصه‌هایی هست که در زمان‌های مختلف با تغییر نام قهرمانان، راویان قصص و ناقلان اخبار به انواع مختلفی روایت می‌کنند و معلوم نیست که قهرمان اصلی و اولیه این قبیل قصه‌ها اصلاً کیست؟

**اخوان:** از قراری که در بعضی از کتاب‌ها راجع به قطران نوشته‌اند، این شاعر آذربایجانی جز دیوان شعری که از او مانده، تألیفات دیگری هم داشته، از جمله یکی از اولین فرهنگ‌های فارسی را به او نسبت داده‌اند که متأسفانه

گویا فقط اسمش به ما رسیده، یعنی تفاسیر «فی لغة الفرس»، هر چند می‌گویند مرحوم دهخدا نسخه کوچک و ناقصی از این کتاب را داشته. قبلاً گفتیم که برخی شعرهای قطران را فقط به علت اشتراک کنیه ممدوح، بی‌توجه به خصایص فنی و ملاحظات مربوط به سبک شعر، در دیوان رودکی داخل کرده‌اند؛ اینجا باید یک نکته دیگر را هم بگوییم که گویا بعد از قطران تبریزی، شاعر دیگری معاصر سنجر سلجوقی، همنام او بوده به اسم قطرن ترمذی که از احوال او اطلاعی در دست نیست، اما بعضی از آثار او را مثل «قوس‌نامه» به شاعر تبریز نسبت داده‌اند.

این چند بیت تغزل یک قصیده او چه لطف و جمال و اصالت کهنی دارد؛ شعری است مثل شراب هزار ساله، اگر چنین شرابی در میکده‌ها و خمخانه‌های عالم پیدا شود.

### اگر باران نباشد در بهاران

سرشک و آه من بس باد و باران

جهان را بس بود نالیدن من

اگر بلبل ننالند در بهاران

سحرگه بانگ من بشنو ز مطرب

به جای بانگ کبک کوهساران

بسم من سوگوار از عشق اگر چرخ

نپوشد جامه‌های سوگواران

وگر در بوستان پیدا نیاید

چو دیگر سالها نقش و نگاران

همه نقش و نگاران دارد آن بت  
مه خوبان و خورشید نگاران  
پربرویی که چون رویش نکارند  
میان باغ، لاله، لاله‌کاران  
به جای نرگس و شمشاد و سنبل  
به جای لاله اندر مرغزاران  
دو چشم و دو رخ و دو زلف و قدش

بسی نیکوترند از هر چهاران  
حالا برای ختم مقال پیشنهاد می‌کنم که شما لطفاً این چند بیت قتران را  
از تغزل یک قصیده خزانی او که من یادداشت کرده‌ام بخوانید، به مناسبت  
فصلی که در آنیم و روزهای آخرش را می‌گذرانیم.

رضایی:

شد برگ رزان زرد ز آذر مه و آبان  
شد آب رزان سرخ چو بیجاده تابان  
دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ  
کاری که خداوند کند، هست ثواب آن  
تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت  
شد بلبل خوش بانگ سوی کوه و بیابان  
بیدار شده نرگس و نارنگ ولیکن  
در خواب گران رفته گل و لاله خندان  
آن هر دو به دیدار چو اشک و رخ عاشق  
وین هر دو پدیدار چو جوی و لب جانان

تا سیب به کردار زنخندان بتان شد  
 بفرزود مرا مهر بت سیب زنخندان  
 آن ابر به کافور بپوشید سر کوه  
 وز باد به دینار بیاراست گلستان  
 آمد بر من دوش بت سیم بناگوش  
 شمشاد زری پوش من آن مهر درخشان  
 از مشک فروهشته به خورشید دو زنجیر  
 وز قالی پیوسته به گلنار دو چوگان  
 او را بخریدم به تن و هست به از دل  
 او را بگزیدم به دل و هست به از جان



---

## نام و ناموری

---

خانم پرنیان:

پیری رسید و موسم طبع جوان گذشت  
تاب تن از تحمل بارگران گذشت  
در راه عشق، گریه متاع اثر نداشت  
صد بار از کنار من این کاروان گذشت  
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار  
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت  
حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم  
نتوان ولی زمشت خس آشیان گذشت  
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست  
رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت  
طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی  
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت، پس چرا  
چشم از جهان چو بستی از آن می توان گذشت  
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش  
آن هم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت  
یک روز صرف بستن دل شد به آن و این  
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت  
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست  
در بند نام ماند اگر از نشان گذشت

**اخوان:** این برنامه، شامل دو قسمت است. اول گفت و گویی می کنیم راجع به نام و ناموری و آرا و نظرهای مختلفی که در این زمینه بیان شده، بعد در آخر بحث می پردازیم به شعر و سرگذشت چند نفر از مشاهیری که گمنام مانده اند. بله، امروز ما از سعدی و حافظ و دیگرانی از مشاهیر حرف خواهیم زد که شاید کمتر کسی آنها را بشناسد.

ابتدا باید بگوییم که در قدیم به چه نحوی لقب یا اسم تخلص انتخاب می کردند و در موضوعاتی که در حول و حوش این مطلب است صحبت می کنیم. در قدیم یک کنیه داشتند و یک اسم یا لقب دینی، بعد خود اسم بوده، بعد هم نسبت. مثلاً ابوالقاسم صدرالدین حسن جرفدغانی و از این قبیل. می دانیم که این یک دستور دینی بوده که پدر و مادرها برای فرزندان شان اسم های خوب و زیبا انتخاب کنند. تخلص ها و القاب شعرای قدیم، اغلب تابع ذوق و دستور یا اسم و لقب امرا و سلاطین ممدوح شان بوده، یا نسبتی بوده به محل تولدشان و از این قبیل. مثل معزی که منسوب بوده به معزالدین ملک شاه سلجوقی و چه بسا که شاعری وقتی ممدوح عوض می کرده یا به

شهری سفر می‌کرده و به ممدوحی منسوب می‌شده، تخلص و احیاناً لقبش هم عوض می‌شده، مثل خاقانی که اول «حقایقی» تخلص داشته یا انوری که اول به «خاوری» متخلص بوده. از این نوع تخلص‌ها که بگذریم، می‌رسیم به تخلص‌های شاعرانه‌ای که خود شاعران برای خودشان انتخاب کرده‌اند. یک نکته اصلی گفت‌وگویی ما مربوط به این نوع تخلص‌هاست. گرچه مثلی هست که می‌گوید «اسم‌ها از آسمان فرود می‌آیند» و این مثل در مورد بعضی از کسانی که آدم در زندگی به آنها برمی‌خورد، گاهی البته خیلی به ندرت درست است، ولی اصولاً زیبایی و حسن انتخاب اسم در حد خودش لطفی دارد، به شرطی که مسئله انتخاب در میان باشد، نه اجبار یا ملاحظاتی نظیر اجبار. حقیقت این است که بسیاری از شعرای درجه اول زبان ما، اسم زیبای شاعرانه ندارند. مثلاً در دنیای شعر فارسی از خیام (و به قولی خیامی)، نظامی، سعدی، مولوی، حافظ و بعضی دیگر چه اسمی عزیزتر است، اما معانی این اسم‌ها، منسوب به «بسیار خیمه‌دوزنده»، منسوب به نظام، منسوب به کسی که می‌دانیم کیست، یعنی سعد زنگی و غیره است. تصدیق می‌کنیم که این معانی چندان لطیف و شاعرانه نیست.

**پرنیان:** ما چه کار به اسم داریم، اصل موسوم است. اصل آن همه حسیات و افکار لطیف و بلندی است که همراه با این اسم‌ها به ما رسیده. ما از بس که مأنوس شده‌ایم، اصلاً به معنی این اسم‌ها توجه نمی‌کنیم. به آن همه شعرهای عالی و دلنشین متوجه می‌شویم که از صاحبانش برای ما مانده است. چه بسیار اسم‌ها که لفظ و معنی زیبا دارند، اما...

**اخوان:** بله، این کاملاً درست است؛ اصل کار استعداد و هنر فوق‌العاده و متعالی است که اسم را بلند و مشهور می‌کند، همان «بسیار خیمه‌دوزنده»

امروز از عزیزترین و مشهورترین اسم‌های دنیا و شعر دنیاست. این درست و حتی مثل «برعکس نهند نام زنگی کافور» هم به جای خود درست؛ اما همان‌طور که گفتم این هم خودش حرفی است، یعنی اسم زیبا داشتن هم به جای خودش بی‌لطف نیست.

**پرنیان:** راجع به انتخاب اسم و تأثیرش بر شهرت، از آناتول فرانس نقل می‌کنند که به یکی از نویسندگان و شعرای تازه‌کار دستور خوبی داده؛ گفته اگر می‌خواهید زود مشهور شوید اسم یکی از خیابان‌های بسیار مشهور را انتخاب کنید و تند و تند با آن امضا آثارتان را منتشر کنید. چند وقت که بگذرد مردم خیال می‌کنند که قضیه برعکس است، یعنی اسم شما را گذاشته‌اند بر روی خیابان‌ها؛ آن وقت خواهید دید که علاوه‌بر آنکه در تمام کوچه‌های آن خیابان مشهور شده‌اید، اسمتان بر روی بسیاری از پاکت‌ها و تلگراف‌ها آمده. اما واقعاً مسئله شهرت از اموری است که خیلی از هوش و حواس‌ها را به خود جلب کرده، حتی از قدیم گفته‌اند نام به از نان یا نام مرد به از نان مرد.

**اخوان:** در این زمینه کلمات قصار و حتی اگر بشود گفت حکایات قصار، یعنی قصه‌ها و سرگذشت‌های نمونه بسیار است. یک مثل دیگر هست که می‌گوید نام بلند به از بام بلند. در کشورهایی که فرهنگ قدیم و کهنسال دارند، راجع به هر موضوعی اقوال گوناگون و حتی متضاد و افکار کاملاً متفاوت و مخالف هم در شعر و قصه‌ها و امثال فراوان است؛ مثلاً درباره همین شهرت و گمنامی مورد بحث ما، یک مثل می‌گوید: «گمنامی به که بدنامی»، باز کاملاً ضد این را هم داریم که گفته‌اند:

در مرتبه باید مرد بر چرخ برین باشد

ور دست نداد اینقدر در زیرزمین باشد

در مذهب من بدنام بهتر بود از گمنام

جبریل امین گر نیست، شیطان لعین باشد

می‌دانید که در شعر و ادب فارسی، خاصه در اخلاقیات چقدر راجع به نام نیکو و به اصطلاح ذکر خیر پس از مرگ توصیه‌ها شده و چه کلمات مشهوری در این زمینه داریم:

«نیک‌نامی بعد از مرگ عمر ثانوی است

نام نیک رفتگان ضایع مکن»

\*\*\*

«نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار»

\*\*\*

«سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده

آن‌است که نامش به‌نکویی نبرند»

\*\*\*

«نماند به کس جاودان روزگار همان نام ماند ز ما یادگار»

این رباعی منسوب به بابا افضل را هم حتماً شنیده‌اید که گفته:

عمر تو اگر تا صد و پانصد برسد

افسانه شود زیستن پانصد و صد

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد

افسانه نیک شو نه افسانه بد

اما باز عیناً خلاف این حرف را هم داریم که نسبت به شهرت پس از مرگ حاکی از بی‌اعتنایی است؛ عماد خراسانی گفته است:

گیرم که جاوید شود نام ما      چون مه و خورشید شود نام ما  
درد ما را چه دوا می‌کند      نام چه با مرده ما می‌کند

مقصودم این است که به قول معروف آدم پیر حرف و سخنش بسیار است.

در شعر و ادب وسیع و کهن ما راجع به هر موضوعی همه جور عقیده و رأی ابراز شده، آن غزل کلیم را برای ابتدا و سرآغاز گفت‌وگو به این سبب انتخاب کردم که اولاً شعر خوب و زیبایی است، ثانیاً حاکی از مشرب‌ی بلند در دنیای استغنا و گذشت و تجرد است، و اندیشه‌ای نادر و خاص در آن ابراز شده راجع به همین مسئله نام و شهرت که می‌گوید:

و کیش ما تجرد عنقا تمام نیست      در بند نام ماند اگر از نشان گذشت

ما بعضی از آرا و نظریات را نقل کردیم، این هم رأی و نظری است که قابل بحث و گفت‌وگو است. می‌خواهم بگویم هستند کسانی که شهرت و محبوبیت و حتی نام نیک هم در نظرشان امر پوچ و عبث و بی‌حاصلی است؛ آدم‌های بلندنظری که چنان در خلوت و تجرد خودشان غرق و محو شده‌اند که به قول کلیم حتی تجرد عنقا را هم تمام نمی‌دانند و پروای ننگ و نام ندارند.

**پرریان:** حافظ هم گویا از این جور آدم‌ها بوده که به ننگ و نام توجهی نداشته، چه بی‌اعتنایی و استغنائی در بعضی ابیات او هست؛ از آن جمله آنجا که گفته:

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است  
وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است  
و چند جا خودش را بدنام نامیده و از بدنامی پروایی نداشته:

گرچه بدنامی است نزد عاقلان      ما نمی خواهیم ننگ و نام را

\*\*\*

بردم از ره، دل حافظ به دف و چنگ و غزل  
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن  
**اخوان:** به نظر من این از بهترین غزل‌های حافظ است و در آن بی‌پروایی  
و استغنا کاملاً به چشم می‌خورد. حتی استقبال‌های این غزل هم نسبتاً خوب  
از آب درآمده، با وجودی که به قول معروف از غزل‌های بی‌جواب حافظ  
است. ردیف و قافیه‌اش کار را کمی دشوار کرده. شهریار هم این غزل را  
استقبال کرده و از جمله گفته:

حاصل از کشمکش زندگی ای دل، نامی است  
گو نماند زمن این نام، چه خواهد بودن  
اگر حضور ذهن دارید چند بیتى از این غزل را بخوانید:

**پرنیان:**

آسمان گر ندهد کام چه خواهد بودن  
یا حریفی نشود رام چه خواهد بودن  
آفتابی بود این عمر ولی بر لب بام  
آفتابی به لب بام چه خواهد بودن  
نابهنگام زند نوبت صبح شب وصل  
من گرفتم که بهنگام چه خواهد بودن

چند کوشی که به فرمان تو باشد ایام  
 نه تو باشی و نه ایام، چه خواهد بودن  
 گر دلی داری و پا بند تعلق خواهی  
 خوشتر از زلف دلارام، چه خواهد بودن  
 مرغ اگر همت آن داشت که از دانه گذشت  
 بيمش از پیچ و خم دام، چه خواهد بودن  
 حاصل از کشمکش زندگی ای دل نامی است  
 گو نماند زمن این نام، چه خواهد بودن  
 شهریاریم و گدای در آن خواجه که گفت:  
 خوشتر از فکر می و جام، چه خواهد بودن

**اخوان:** از نقل حرف و سخن‌های این و آن که بگذریم ما خودمان باید  
 بتوانیم برای خودمان راجع به مسئله نام و ناموری بحث کنیم که اصلاً ماهیت  
 شهرت و مقصود از آن چیست؟ و ارزیابی کنیم که واقعاً چه سود و زبانی  
 دارد؛ واجب نیست که هم‌ه‌اش از بزرگان نقل کنیم. مثلاً شما شهرت را  
 چگونه تعریف می‌کنید؟

**پرنیان:** شهرت به قول معروف اسمش روی خودش است؛ آقا مشهور  
 است، دیگر تعریف لازم ندارد!

**اخوان:** به نظر من شهرت یعنی توسعه و تکثیر شناسایی و معرفت،  
 گسترش و تعمیم آشنایی، یعنی عروج و صعود و بالا رفتن به جایی که محل  
 نظاره نظرهای بیشتری است، یعنی جداسدن از خلوت و تنهایی و آشکار  
 سفرکردن و به آواز بلند و با صدای بلند خبر دادن از اینکه من هم هستم.  
 یعنی نمودارشدن و صدا و آواز. بعضی‌ها هستند که وقتی غمی، مصیبتی و



دردی دارند گریه می کنند یا از شادی و سرخوشی یا توجه به یک امر مضحک خنده‌شان می‌گیرد. شهرت داشتن یعنی بلند گریه‌کردن یا خندیدن. پس در مسئله شهرت چند عنصر یا به عبارت دیگر چند جنبه و طرف وجود دارد که بایستی سنجیده شود؛ یکی وجود آن چیزی که مشهور است و یکی کسانی که آن وجود را می‌شناسند و هم چنین نحوه شناسایی و حب و بغض نسبت به آن چیز، و دیگر عمر این شناختن، خلاصه هر کدام از این امور و عناصر قابل بررسی و ارزیابی است. تنها وجود شهرت مهم نیست؛ کیف و کم و ماهیت مشهور هم اهمیت دارد و همچنین کیف و کم و ماهیت شناسندگان.

**پرنیان:** با این تعریف و مقدماتی که گذشت علت ناپایداربودن بعضی شهرت‌ها این است که رازها و آوازهای صاحبانش خوب و خوش نبوده، شاید چند صباحی بنا به موجباتی با بوق و سرنا صدایشان را بلند کرده‌اند، اما بعد که آن موجبات از بین رفته، نقاشی بر آبشان محو شده. اما بعضی دیگر که رازهای عزیز و آوازهای خوشی داشته‌اند، کم‌کم در دل‌های بیشتری حضور یافته‌اند و به احترام و عزت رسیده‌اند.

**اخوان:** من کاملاً معتقد به مشروع و نامشروع بودن شهرت هستم؛ گاهی شهرت‌های مشروع و سودمند هم وجود دارد، اما بسیاری از ناموری‌ها زیانبخش و سد راه و کار آدم است. این همه توصیه‌ای که بزرگان صوفی ما در امر خلوت‌گزینی و تنهایی دارند، بیخود نیست.

**پرنیان:** بعضی از شعرای متفکر مغرب‌زمین هم نظیر همین توصیه و نظر را دارند، از جمله ریلکه شاعر بزرگ آلمانی.

**اخوان:** بله، اتفاقاً من چند جمله از نوشته‌های او را راجع به همین موضوع یادداشت کرده بودم که و حالا از شما خواهش می‌کنم آنها را

بخوانید؛ ریلکه اصلاً با شهرت مخالف است و می‌گوید برای هنرمند هیچ چیز سودمندتر از خلوت و تنهایی نیست و ناموری را دشمن هنر می‌داند.

**پرنیان:** ریلکه می‌گوید: تنها بودن، با خود خلوت کردن و ساعت‌ها کسی را ندیدن و اندیشیدن؛ به این مقام باید رسید. ای جوان ناشناس که شوری در سر داری، گمنامی خویش را غنیمت بشمار، اگر دیگران قدر تو را نمی‌دانند و به سبب اندیشه‌ای که عزیزش می‌داری با تو مخالفت می‌کنند چه باک داری، ترا ترک می‌کنند و شاید می‌خواهند آزارت کنند اما این خطر در مقابل خصومت پرگزند شهرت که ترا بر سر زبان‌ها می‌اندازد و بیچاره و ناتوانت می‌کند، بسیار ناچیز است. هرگز در پی آن نباش که ترا به نیکی یا به زشتی یاد کنند، اگر دیدی نامت در افواه افتاده، نهانی نام دیگر بر خود گذار و آن آلوده را رها کن؛ بگذار خداوند بتواند در دل شب تو را بدین نام بخواند و آن را از همه کس نهان دار. ای خلوت‌نشینی که از همه کناره گرفته بودی چه زود به دستیاری شهرت تو را به چنگ آوردند، دریغ از آن تنهایی و خلوت ارجمند، اکنون تو تنها برای آنچه مقدس است و برای خدا پاس نمی‌داری، دریغ که در محراب تو بیگانه نیز راه یافته.

خب، به آن مشاهیر گمنام نرسیدیم و وقت تمام شد، مگر این قسمت را کوتاه کنیم.

**اخوان:** این قسمت می‌تواند به عنوان شاهی برای قسمت‌های دیگر بحثمان باشد. مقصود من آن عده از شعراست که بنا به موجباتی که شاید یکی از آنها شهرت‌طلبی بوده بر خودشان اسم‌های مشاهیر را گذاشته‌اند، اما شعرشان به علل معلوم شهرت پیدا نکرده و تنها در بعضی تذکره‌ها چند بیتی از آنها نقل شده. این خودش دلیل آن است که همان سعدی و حافظ و یا دیگر بزرگان بودن برای آدم شهرت پایدار نمی‌آورد، باید هنر حافظ و سعدی

را داشت. بعد از حافظ ما چند شاعر همنام او را داریم، به تخمین می‌گوییم، شاید ده یا پانزده نفر حافظ مضاف و مطلق داریم. به هر حال ما گفتیم که آنها با مشاهیر همنام بوده‌اند که هستند و گمنام هم مانده‌اند که راست گفتیم. تازه ما تنها همنام‌های حافظ را نمی‌گوییم، کسانی دیگر هم هستند؛ یازده حافظ، یک حافظی، یک مولانا سعد، مولانا فرخی، مولانا انوری، یک ملا معزی و یک ابوسعید مهینه. یکی از آنها هم از حافظ و هم از سعدی سهم برده، تازه این در یک تذکره مربوط به قرن نهم است. همه اینها شعر می‌گفتند و در زمان خودشان به شاعری مشهور و معروف بوده‌اند و با معاریف زمان حشر داشته‌اند، تا آنجا که مورد توجه وزیری مثل میرعلی شیرنوایی بوده‌اند که اسمشان را در تذکره‌اش آورده است.

از مولانا سعدی مشهدی چند بیتی می‌خوانیم:

ز بهر قطع هستی، حيله از صد جای انگیزم

که تا یک لحظه با آن دلبر خود رای آمیزم

شبی بنشین و چندانی شراب بی حسابم ده

که نتوانم که تا روز حساب از جای برخیزم

پرنیان: بیت اخیرش بد نبود، حالا از حافظ سعد که به قول شما

ذوجنبتین بوده:

مرا در عالم رندی، به رسوایی علم کردی

دلم بردی و جانم را ندیم صد ندم کردی

اخوان: از مولانا انوری:

ای ز تاب می تو را هر گونه بر رخسار گل

سبزه باغ جمالت اندک و بسیار گل

پرنیان: از جمال‌الدین محمود حافظ:

مسیح گر شنود یک تکلم از دهنش  
دگر ز شرم نماند مجال دم‌زدنش

اخوان: از مولانا حافظ علی:

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت  
مرغ سحری ناله‌کنان این می‌گفت:  
می‌نوش که بی‌نشئه بسی خواهد بود  
برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

پرنیان: از حافظ خراسانی:

بی‌ستون را گر کند سیل فنا بنیاد سست  
نقش شیرین کی تواند از دل فرهاد شست

اخوان: از خواجه حافظ احمد:

گفتمش در نظر آن رخ به صفای قمر است  
زیر لب خنده‌زنان گفت صفای دگر است

پرنیان: از ملا معزی:

خضر خطه او نشان از آب حیوان می‌دهد  
از لیش عیسی سخن می‌گوید و جان می‌دهد

اخوان: از ابوسعید میهنه:

به تو به دادنم ای شیخ، اضطراب مکن  
مرا برای رضای خدا، عذاب مکن

خب، به‌عنوان نمونه کافی است، البته به هر حال اینها کسانی‌اند که در  
زمان خودشان عمر و زندگیشان را صرف خدمت به ادب کرده‌اند و در

سلسله‌ای قرار دارند که اگر چه دانه‌های کوچک و بزرگ دارد، باز هم از گسستگی بهتر است. قصد ما ترک ادب نسبت به کسی نیست، ما موظفیم به همه خدمتگزاران مسئول فرهنگی و ملی خودمان احترام بگذاریم و از این جهت به همه خرد و بزرگ گذشتگان و هم‌نام‌هایشان درود می‌فرستیم. از ابوسعید میهنه، شعری برای خاتمه کلام می‌خوانیم:

از کعبه رهی است تا به مقصد پیوست

وز جانب میخانه رهی دیگر هست

لیکن ره میخانه به آبادانی است

راهی است که کاسه می‌توان داد به دست

پرنیان: با اجازه شما من هم رباعی دیگری از او می‌خوانم:

ای روی تو مهر عالم آرای همه

وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با دگران به از منی وای به من

ور با همه کس همچو منی وای همه



---

## پارسی گویان هند و پاکستان

---

پرنیان:

بیا که قاعده آسمان بگردانیم

قضا به گردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل به تماشا تمتع اندوزیم

ز جان و تن به مدار زیان بگردانیم

گل افکنیم و گلایی به رهگذر پاشیم

می آوریم و قدح در میان بگردانیم

نهییم شرم به یک سو و با هم آویزیم

به شوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم

بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

به وهم شب همه را در غلط بیندازیم

زنیم ره رمه را با شبان بگردانیم

به صلح بال‌فشانان صبحگاهی را  
 ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

به جنگ زمره گلچین شاخساران را  
 تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

به من وصال تو باور نمی‌کند غالب  
 بیا که قاعده آسمان بگردانیم

**اخوان:** از مسائل و موضوعاتی که مورد اتفاق همه هوشمندان و متفکران عالم است، یکی هم این است که در ارزیابی و سنجش ثمره‌های تمدن، میوه‌ای عزیزتر و شیرین‌تر و درختی برومندتر و نجیب‌تر از داد و ستد معنویات و مجاورت و پیوند ارواح نیست؛ اگر تمدن تنها همین یک ثمره ارجمند روحانی را در باغ کارنامه کهنسالش می‌داشت کافی بود که سران ملت‌ها و دولت‌ها، اصحاب تأمل و هوش و همت بیشتر و پیش‌تر از هر امری به این فصل بسیار مهم در کتاب نه آبی، نه سبز، کتاب سپید و روشن روابط بین ملت‌ها توجه کنند؛ چون بده و بستان معانی و معارف و پیوند ارواح که از آشنایی و مصاحبت و برخورد صلح‌آمیز تمدن‌ها به بار می‌آید در واقع نتیجه و نشانه بسیاری از مقدمات و مناسبات دوستانه و پرارزش دیگر است که باز خود این نتیجه می‌تواند مقدمه و بنیاد چه بسیار آثار و فواید فرخنده و همایون باشد و زمین و ریشه درخت مبارکی که سایه و برگ و بارش بسا که به هیچ قیمت هنگفتی دیگر به دست نیاید؛ مثلاً به قیمت صداها لشکرکشی و هزاران در هزار دشمن‌کشی و خونریزی فاتحانه. ما در برنامه خودمان به مناسبت بحث‌های مختلف بارها به تعبیرات و ضمن بیانات گوناگون به این حقیقت اشاره و تصریح کردیم که به نظر ما سفرکردن یک



ترانه و شعر، یک لطیفه و مثل از کشوری به کشور دیگر به مراتب بیش از هزار کاروان پربار محصولات صنعتی و اقتصادی یا هزار هیئت حسن نیت در تألیف قلوب ملت‌ها و ایجاد یگانگی و تفاهم بین مردم تأثیر عمیق و استوار دارد.

**پرنیان:** اگر چه سفر هیئت‌های حسن نیت و روابط اقتصادی و صنعتی هم به جای خودش لازم و سودمند است.

**اخوان:** باری، از نمونه‌های نادر و درخشان در تاریخ تأثیر و تأثرات متقابل ملت‌ها و بده و بستان‌های معارف و معنویات در تاریخ تمدن بشر، یکی هم رواج زبان فارسی در هند و پاکستان است و به‌وجودآمدن این همه شاعر و نویسنده پارسی‌گوی پاکستانی و هندی و این همه آثار وسیع و پرداخته در قلمرو شعر و نثر و آداب و فکر و فلسفه، که واقعاً خاصه از لحاظ حجم و کمیت و درخیلی موارد از لحاظ کیفیت هم یکی از پر حجم‌ترین و مفصل‌ترین آثار نوع خودش در عالم است. در واقع این یکی از نوادر افتخارات جهانی زبان فارسی و شعر و ادب ایرانی است. نظیر این کیفیت و کمیت در تاریخ تمدن دنیا از بعضی جهات اصلاً وجود ندارد. بعضی جهات دیگر بسیار کم است و شاید از دو سه تا بیشتر نباشد.

**پرنیان:** لابد یکی از این دو سه تا، نظیر و نمونه کاری است که ایرانیان برای آداب و شعر و زبان عرب کردند.

**اخوان:** بله، کاملاً درست است؛ مواریثی که اجداد ما برای شعر و ادب و زبان عرب باقی گذاشتند و خدمتی که به فنون و آداب و فکر و فلسفه اسلامی کردند از جهات بسیار شبیه به کاری است که مردم سند و هند و اجداد پاکستانی‌ها و هندوان امروز برای شئون مختلف زبان و تمدن ایران کردند.

گفت‌وگو و بحث اصلی برنامه امشب ما مربوط به پارسی‌سرایان پاکستان و هند است و نقل بعضی اشعار گمنام‌های این طائفه است و غزل اسدالله غالب را برای همین مقصود در آغاز برنامه نقل کردیم.

نخستین کتب بالنسبه کامل و مفصل لغت فارسی به وسیله هندوان و پاکستانی‌ها برای ما نوشته شده، یا به همت و توجه و تشویق بزرگان و رجال آنجا و در آنجا نوشته شده، همچنین کتب دستور زبان و کتب امثال و تذکره-های مفصل و متعدد و غیره. البته این را قبول دارم که از لحاظ کیفیت و کمال همانطور که شما گفتید هنوز مراحل نپیموده بسیار است، اما همین قدر هم موجب شکر و سپاس فراوان باید باشد. باری حالا شما برای تنوع بحث لطفاً این غزل غنی کشمیری را بخوانید:

گفت‌وگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را

در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تواضع‌های دشمن تکیه کردن ابلهی است

پای بوس سیل، از پا افکند دیوار را

طفل اشکم گر به بازی رو به صحرا آورد

کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل به استدلال بستم ماندم از مقصود دور

نردبان کردم تصور، راه ناهموار را

حال ما از ناله بال کبوتر روشن است

ما چه بنویسیم شرح سینه افکار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است

کز سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

**اخوان:** متشکرم. در تواریخ ادبی که تألیف فضلای ایرانی است و بین ما متداول است و در مدارس ما تدریس می‌شود، به اعتقاد من چنانکه باید و شاید به این شعبه بسیار مهم از ادب فارسی و ایرانی (کاری که در هند و پاکستان شده) چندان توجهی نشده. ما عده کمی از این گروه خدمتگزاران زبان و شئون ادب خودمان را می‌شناسیم؛ بحث را مثلاً می‌رسانند به امیرخسرو دهلوی و خواجه حسن دهلوی و احیاناً اشاره‌ای هم به فیضی دکنی و غنی کشمیری و در این اواخر هم اسدالله غالب و اقبال لاهوری و بحث خودی او می‌کنند و دیگر انگار کار تحقیق را تمام می‌دانند و حال آنکه واقعاً دریایی و چه دریای بزرگی از مواریت شعر و ادب ما در کتابخانه‌های این اقلیم خوابیده که هنوز در ارزیابی و شناختن و شناساندن آن مواریت به هیچ‌وجه کار شایسته و سزاواری نشده، که از عهده قدر و قیمت آن آثار برآید.

**پرنیان:** با قطعه‌ای که مستشرق آلمانی در تاریخ ادبیات نوشته، کم‌وبیش به این موضوع توجه کرده.

**اخوان:** بله، اتفاقاً من می‌خواستم به این نکته اشاره کنم که اته از کسانی است که در واقع به عنوان فتح باب و مقدمه در این کار شروعی کرده، اما البته هنوز از شروع تا خاتمه و از مقدمه تا نتیجه خیلی راه باقی است.

**پرنیان:** مقصود این است که حق این تحقیق هنوز ادا نشده؟

**اخوان:** بله، کتاب اته ترجمه شده و در دسترس همه است. کاری که این مستشرق دقیق کرده، البته درخور قدرشناسی و سپاسگزاری است، اما این کار در حقیقت فهرست مختصری است از آثاری که مردم سند و هند در زبان فارسی به وجود آورده‌اند؛ تازه همین فهرست هم به خوبی از عظمت موضوع

حکایت می‌کند، مقصود من این است که امر ادب فارسی و لقب ادیب و استاد و علامه که ما با دست و دلبازی تمام به این و آن عطا می‌کنیم، به این سادگی‌ها که ما خیال می‌کنیم نیست؛ چه بسیار کتاب‌ها و تذکره‌ها و متون مهم که در متن و حواشی موضوعات مربوط به ادب و زبان ما در هند و پاکستان از دیرباز تاکنون تألیف و تصنیف شده که ما هنوز اسم و رسم و نام و نشان‌شان را هم نمی‌شناسیم و در کتابخانه‌های ملی و عمومی و خصوصی و دانشگاهی کشور ما، حتی فهرست این تألیفات هم دیده نمی‌شود.

**پرنیان:** و حال آنکه عرب‌ها از آثاری که مردم ایران و دیگر کشورها به زبان عربی تألیف و تصنیف کرده‌اند، به خوبی بهره می‌برند و آن آثار را با نقد و تحقیق و ارزیابی به شیوه‌های دقیق علمی چاپ و نشر می‌کنند.

**اخوان:** و این کاری است که ما هم باید در مورد آثار فارسی اقالیم پاکستان و هند بکنیم، برای اینکه در واقع، این ثروت هنگفت و گنج شایگانی است که رایگان به زبان ما هدیه کرده‌اند که باید قدر بشناسیم و از آن بهره ببریم. به عنوان نمونه عظمت و وسعت آثار فارسی پاکستان و هند، بد نیست به یک تذکره که اخیراً در پاکستان چاپ شده و به ایران آمده اشاره کنیم؛ مقصودم تذکره مقامات الشعراء قانع تَتوی است که چندی پیش در هزارواند صفحه با حواشی و فهرست‌های کامل و تصاویر متعدد به تصحیح و با مقدمه و حواشی سیدحسام‌الدین راشدی از دوستان و مروجان و استادان زبان فارسی در پاکستان چاپ شده و به ایران رسیده که شامل شعر و شرح حال هفتصد و نوزده تن شاعر فارسی‌گوی آن نواحی است.

**پرنیان:** تا چه زمانی؟ من این تذکره را ندیده‌ام، اما می‌دانم که قانع در اوایل قرن سیزدهم درگذشته.

**اخوان:** بله، مؤلف این تذکره در ۱۲۰۳ هجری در گذشته و تازه تذکره او شامل شعرایی است که تا اواخر قرن دوازدهم زنده بوده‌اند؛ مقصودم توجه به تعداد این شعراست. ۷۱۹ نفر کم نیست و تازه بعد از آن هم در قرن سیزدهم و چهاردهم چه بسیار شعرای فارسی‌گو در آن نواحی به وجود آمده‌اند که هنوز هم بعضی از آنها زنده‌اند و مثلاً کسی مثل اقبال لاهوری در میان آنهاست. باری از این ۷۱۹ نفر فقط عده معدودی هستند که بین ما شهرت دارند، بقیه کسانی‌اند که ما تازه با اسم و رسم و آثارشان آشنا می‌شویم. غالب نزدیک به تمام این شعرا هم هرکدام دارای آثار قابل‌توجه، از قبیل دیوان و دفتر و کتاب‌اند. هستند با این حساب سرانگشتی ببینید که عظمت و وسعت و حجم این آثار در چه حدی است؛ این تازه یک تذکره و یک نمونه است تا چه رسد به دیگر تذکره‌ها و کتاب‌ها، به قول معروف: و قس علی هذا و هلم جراً. شما فقط آثار شاهزاده دارالشکوه را که «قادری» تخلص داشته در نظر بگیرید و باقی را بر این قیاس کنید، چون صحبت از کمیت و کیفیت بود، این مثال را ذکر کردم.

**پرنیان:** یا آثار اقبال لاهوری را، بله البته گاه از لحاظ کیفیت هم این آثار بسیار جالب و قابل‌توجه است، مثلاً کتابی به ارزش و هم‌سنگ «سر اکبر»، اثر همین شاهزاده دارالشکوه است، در ادب قدیم فارسی هم چندان زیاد نیست؛ به هر حال چون از این شاهزاده سخنور صحبت شد، بد نیست چند بیتی از اشعارش را بخوانیم. از جمله این بیت را که گفته:

تا دوست رسیدیم، چو از خویش گذشتیم  
از خویش گذشتن، چه مبارک سفری بود

یا این بیت:

بر هر که فکندی نظری، مست و خراب است

در ساغر چشم تو، ندانم چه شراب است

بعدها اگر فرصت شد اصلاً یک برنامه را اختصاص به دارالشکوه و کتاب سرّ اکبر خواهیم داد، چون این مرد واقعاً ارزش و استحقاق دارد که خیلی بیش از اینها به او بپردازیم.

**پرنیان:** می‌گویند وقتی که بیت معروف میر رضی دانش مشهدی برای مسابقه مطرح می‌شود، بیت دارالشکوه در این مسابقه از همه بهتر شناخته می‌شود؛ میر رضی دانش مشهدی گفته:

تاک را سیراب کن ای ابر نیشان نی صدف

قطره تا می می تواند شد چرا گوهر شود

**اخوان:** من همین‌طور فال مانند «تذکره مقامات الشعرا» را باز کردم و شرح حال نسیم آمد که تخلص کسی به اسم میر غلام نبی بوده؛ شاعر گمنامی از فارسی‌گویان سند و هند. این بیت او را بخوانیم و بحث را به سرانجام برسانیم که گفته:

ز زیر چرخ نگون رخت عافیت درکش

که این سرای کهن گشته جای بودن نیست

برای خاتمه، شعری از اقبال لاهوری انتخاب کرده‌ام که لطفاً شما بخوانید. عجیب این است که فارسی‌گویان آن نواحی اگر چه زبان مادریشان اردو یا زبان‌های دیگر آن شبه‌قاره وسیع است، اما زبان فارسی را بیشتر دوست داشته‌اند و بهترین آثارشان را به فارسی نوشته‌اند، مثلاً اسدالله غالب که سرآغاز برنامه ما با غزل او بود، زبان مادریش اردوست و آثاری هم به اردو

دارد، حتی او را از پدران زبان اردو می‌دانند.

ما درباره اقبال لاهوری یک بار برنامه خاصی اجرا کردیم و بعدها هم اگر مناسبتی و مجالی بود، باز به او خواهیم پرداخت، اما نمی‌شود که برنامه‌ای راجع به پارسی‌گویان پاکستان و هند باشد و از اقبال شعری خوانده نشود.

**پرنیان:**

به بحر رفتم و گفتم به موج بی‌تابی:

«همیشه در طلبستی، چه مشکلی داری؟»

هزار لؤلؤ لالاست در گریبانت

درون سینه چو من گوهر دلی داری»

تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت

\*\*\*

به کوه رفتم و پرسیدم: این چه بی‌دردی است؟

رسد به گوش تو آه و فغان غمزده‌ای؟

اگر به سنگ تو لعلی ز قطره خون است

یکی در آ به سخن با من ستمزده‌ای»

به خود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت

\*\*\*

ره دراز بریدم، ز ماه پرسیدم:

«سفر نصیب! نصیب تو منزلی است که نیست

جهان ز پرتو سیمای تو، سمنزاری

فروغ داغ تو از جلوه دلی است که نیست»

سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت

\*\*\*

شدم به حضرت یزدان، گذشتم از مه و مهر

که: «در جهان تو، یک ذره آشنایم نیست

جهان تهی زدل و مشت خاک من همه دل

چمن خوش است، ولی در خور نوایم است»

تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت



## عین القضاة همدانی

اخوان:

ما مرگ شهادت به دعا خواسته‌ایم  
 و آنهم به سه چیز کم بها خواسته‌ایم  
 گر دوست چنان کند که ما خواسته‌ایم  
 ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم

پرنیان:

در انجمنی نشسته دیدم دوشش  
 نتوانستم گرفت در آغوشش  
 صد بوسه زدم بر رخ انور پوشش

یعنی که حدیث می‌کنم در گوشش  
 امشب از شعر و سرگذشت و آثار شهید بزرگواری گفت‌وگو می‌کنیم که  
 بی‌شک از بسیاری جهات در صف اول بزرگان دنیای تصوف و معارف  
 صوفیانه سرزمین ماست؛ عین القضاة همدانی، یعنی کسی که از حیث  
 بی‌پروایی و عصیان، مخصوصاً سرانجام زندگی، مثل حسین منصور حلاج

بوده، از حیث شعر و نثر عارفانه و حکیمانه در حدود خواجه عبدالله انصاری و سیف‌الدین باخرزی و بابا افضل کاشانی، از حیث افکار و روحیات کم‌نظیر و شاید در نوع خودش بی‌نظیر و از لحاظ نبوغ زودرس و در جوانی به کمال بلوغ روحانی رسیدن و آثار پرارزش به‌وجود آوردن، یادآور ابوعلی سینا.

**پرنیان:** از لحاظ کوتاه عمری و در جوانی کشته‌شدن هم لابد مثل خودش. خب من معتقدم که اول در چند کلمه، خلاصه زندگی این صوفی شهید را نقل کنیم، بعد به باقی مطلب بپردازیم.

**اخوان:** بد نیست، اما به مرور هم می‌توانیم این کار را بکنیم، چون برنامه ما خودش خلاصه است، اما اگر مقصود ذکر اسم و رسم او و شناسنامه مختصر اوست، موافقم؛ بفرمایید این شناسنامه مختصر را من نوشته‌ام، خواهش می‌کنم بخوانید.

**پرنیان:** محمدبن عبدالله همدانی که ملقب به عین‌القضات بود در سال ۴۹۲ در همدان متولد شد. اصل خانواده پدران او از میانه شهر کوچک بین مراغه و تبریز بودند، اما در همدان به شغل قضاوت اشتغال داشتند. جدش علی‌ابن‌حسن قاضی همدان بود و به سال ۴۷۱ در این شهر کشته شده بود.

عین‌القضات از شاگردان عمر خیام نیشابوری و احمد غزالی طوسی و چند نفر دیگر از فضلا و دانشمندان عصر بود. پس از تحصیل در علوم متداول زمان قاضی همدان شد و ضمناً به معارف صوفیانه و مطالعه در احوال و افکار عرفا علاقه بسیار پیدا کرد. با عده زیادی از مشاهیر و بزرگان زمان رابطه و مکاتبه داشت و از همان جوانی به تألیف و تصنیف مشغول شد. ذوق و هوش و استعداد فوق‌العاده و آثار و نامه‌ها و مخصوصاً افکار عصیان‌آمیز و

شور و شیدایی او، دشمنان و حسودان و درعین حال دوستان و مریدان بسیاری برایش فراهم کرد تا جایی که به اتهام کفر و الحاد در بغداد زندانیش کردند و فتوا به قتلش دادند و در سال ۵۲۵ او را از زندان بغداد به همدان آوردند و به دارش زدند و پیکرش را در بوریا پیچیدند و با نفت آتش زدند و خاکسترش را به باد دادند. عین‌القضات موقع شهادت ۳۳ سال داشت.

**اخوان:** نظایر اینطور سرگذشت‌ها در تواریخ شهدای عالم بسیار است، اما واقعاً افکار مسببان این قبیل شهادت‌ها و کسانی که فتوا به قتل آدم‌هایی مثل منصور حلاج و عین‌القضات می‌دهند قابل مطالعه است؛ می‌بینید که از مقتدر، خلیفه عباسی، کسی یاد و ذکر خیری نمی‌کند، اما اسم منصور حلاج در شهادت و بزرگواری و افکار، ضرب‌المثل است. از ابوالقاسم درگزینی، آن وزیری که در کشتن عین‌القضات سعی کرد هیچ‌کس اسمی نمی‌برد، مگر به نفرت؛ اما پس از هشتصدوپنجاه سال و در عرض این سال‌ها، چه بسیار کسان که با شوق و ارادتمندی از عین‌القضات به بزرگی و عزت یاد کرده‌اند و می‌کنند و کتاب‌ها و مقاله‌ها درباره او نوشته‌اند و می‌نویسند.

**پرنیان:** همین اواخر دانشگاه تهران سه کتاب مهم از کتاب‌های او را با تحقیق و شرح مفصل و کامل منتشر کرده. یکی از فضلای لبنان که دکتر فلسفه و الهیات است به اسم عقیف عسیران به ایران آمد و با انتشار و تحقیق در آثار عین‌القضات دکتر در ادبیات فارسی شناخته شد.

**اخوان:** اما به عنوان یادآوری بد نیست بگویم که آن فاضل لبنانی، عنوان کارش فقط «مقدمه‌ای بر زبده‌الحقایق» اثر عین‌القضات بوده نه انتشار و تحقیق آثار او، اگر چه او بجز «زبده‌الحقایق، شکوالغریب و تمهیدات» عین‌القضات را هم با حواشی و تعلیقات از روی قدیمی‌ترین نسخه‌ها منتشر

کرده و انصافاً درخصوص این صوفی شاعر شهید و بحث در افکار و آثارش، به قول معروف سنگ تمام گذاشته، مخصوصاً در مقایسه افکار فلسفی او با فلاسفه غرب.

**پرنیان:** ولی من تا به حال اسم ابوالقاسم درگزینی را که در قتل قاضی همدان دست داشته نشنیده بودم.

**اخوان:** این ابوالقاسم درگزینی از وزرای سلاطین سلجوقی بوده و درباره او نوشته‌اند که مرد فتنه‌گر و ستمکاری بوده و از جمله بین سلطان سنجر سلجوقی و پادشاهان زمانش موجب بروز چند جنگ و کشتار شده، اما سرانجام او هم به قول مورخان به شومی خون‌های ناحقی که ریخته بود و به کیفر بیدادگری‌ها و دسیسه‌ها، مکافات اعمال خود بدید و ثمره ظلم بچشید و سرانجام به دار کشیده شد؛ باری معروف است که عین‌القضات وقتی که به چوبه دار نزدیک شد، بوسه‌ای بر آن زد و آخرین آیه سوره شعرا را به این معنی تلاوت کرد که: به زودی خواهند دانست آنان که ستم کردند که به کجا بازگشت می‌کنند. و این را هم از کرامت او دانسته‌اند که خیلی زود قاتل او هم به سرنوشت خود او گرفتار شد.

**پرنیان:** در مورد شهادت عین‌القضات بعضی داستان‌های دیگری هم نقل کرده‌اند و می‌گویند او حتی نحوه کشته‌شدن خودش را پیش‌بینی کرده بود.

**اخوان:** عین‌القضات مدتی پیش از قتل، کاغذی را مهر می‌کند و به یکی از اصحاب و مریدهایش می‌سپرد و می‌گوید بعد از نماز شام فلان روز این نامه را باز کنید و بخوانید؛ اتفاقاً آن روز، روز شهادت او بوده؛ وقتی مهر نامه را باز می‌کنند، می‌بینند این رباعی را نوشته:

ما مرگ شهادت به دعا خواسته‌ایم  
آن هم به سه چیز کم‌بها خواسته‌ایم

گر دوست چنان کند که ما خواسته‌ایم  
ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم

**پرنیان:** گرچه می‌شود باور کرد، اما عجیب است؛ در یکی از رباعی‌های او هم صحبت از نفت و آتش‌زدن آمده، هر چند موضوع عاشقانه است، اما مثل اینکه دور از اشاره به سرنوشت او و نوعی حس قبل از وقوع نیست، گفته:

ای کاش مرا به نفت آلایندی آتش بزئندی و نبخشایندی  
در چشم عزیز من نمک سایندی وز دوست جداشدن نفرمایندی  
**اخوان:** بله، نزدیک به همین معانی و حاکی از پیش‌بینی او، نقل این چند کلمه از کتاب «تمهیدات» او هم بی‌مناسبت نیست که نوشته:

بعضی از سالکان این راه در مقام بی‌هوشی زَنّار بسته‌اند و اناالحق‌گویان بر دار فنا برآمده‌اند، بعضی طعمه شمشیر شده‌اند و بعضی را سوخته‌اند، با فقیر نیز همین آتش در کاسه است.»

بله، اما در خصوص اینکه به چه دلیل به او تهمت الحاد زدند، در اینکه این مرد خیلی بی‌پروا حرف زده و غالباً حرف‌هایی که برای مردم قابل هضم نیست، شک نباید داشت؛ برای اینکه شعر و نثر او، البته مقصودم آثار فارسی اوست، مثل همه آثار بزرگان درجه اول عالم تصوف سرشار از افکار و احساسات و آرا و عقایدی است که اغلب بالاتر از حدود معتقدات معمولی و ساده و تعبدی عمومی است و در آنها چه بسیار شور و شیدایی‌ها و کلمات بی‌پروا بر اثر غلبه احوال خاص این طایفه دیده می‌شود که باید از آن کلمات

معانی مجازی خواست؛ با وجود این بی‌پروایی او آنقدرها نیست که کشتنی باشد. البته ما صالح در امر فتوا نیستیم، اما او در عالم ذوق و شعر سروده‌ای در لطایف و ادبیات با استشهاد به آیات و اخبار دارد که اتفاقاً خیلی دلنشین و زیباست، به همین دلیل بود که من گفتم افکار مسببان شهادت این طور کسان قابل مطالعه است؛ مثلاً این قسمتش را من یادداشت کرده‌ام که از تمهیدات چاپ دانشگاه است و می‌دهم شما بخوانید: قطعه معروف منسوب به ناصر خسرو هم در این یادداشت آمده، مرحوم علامه قزوینی معتقد است که این قطعه به آثار عین‌القضات بیشتر شبیه است تا ناصر خسرو.

**پرنیان:** ای عزیز، حکمت آن باشد که هر چه هست و بود و شاید بود، نشاید و نشایستی که به خلاف آن بودی؛ سپیدی هرگز بی‌سیاهی نشایستی، آسمان بی زمین لایق نبودی، محمد بی‌ابلیس نشایستی، طاعت بی‌عصیان، کفر بی‌ایمان، صورت نبستی. هرگز شنیده‌ای که نور سیاه ابلیس و ابوجهل از سر تا قدم با نور احمد چه می‌گویند؟ این بیت‌ها گوش‌دار:

ای نوش لبان چه زهر نابی بر من

وی رحمت دیگران عذابی بر من

دستم ندهی و دست تابی بر من

خورشید جهانی و نتابی بر من

ای عزیز هر کاری که باگیری منسوب بینی، فاعل حقیقی خدا را دان، آنجا که گفت: بگو شما را ملک‌الموت می‌میراند؛ این مجاز می‌دان حقیقتش این باشد که خدا جهان‌ها را می‌میراند هنگام مرگشان، و گمراه کردن ابلیس آدمیان را همچنین مجاز می‌دان، اوست که گمراه می‌کند هر که را می‌خواهد و راه می‌نماید هر که را می‌خواهد. این را حقیقت می‌دان، گیرم که خلق را ابلیس

گمراه کند، ابلیس را بدین صفت که آفرید و گرنه موسی از بهر این گفت که این جز فتنه تو نیست، گمراه می‌کنی هر که را بخواهی و راه می‌نمایی هر که را بخواهی دروغا، کسی را چه گناه باشد؟ مگر این بیت‌ها نشنیده باشی:

همه رنج من از بلغاریان است	که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم هست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از توست	ولیکن کس نمی‌آرد چرخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار	ز بهر پرده مردم دریدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه	بدین خوبی نبایست آفریدن
که از خوبی لب و دندان ایشان	به دندان لب همی باید گزیدن

**اخوان:** اما بهانه فتوادادن به حبس و قتل عین‌القضات، داستان دیگری دارد و مربوط به آراء فلسفی و کلامی این صوفی شاعر است و به طوری که نوشته‌اند مطلب از این قرار است که می‌گویند: شخصی به اسم بدیع معروف به بدیع متکلم از علما و متکلمان عصر، بنا به اشاره آن وزیر مذکور به همراهی عده‌ای دیگر کلمات و جملاتی را از نوشته‌های عین‌القضات جدا کرد، به طوری که آن کلمات جدا از موضع اصلی، کفرآمیز به نظر می‌رسید، و به صاحبان فتوا نشان داد و دستور حبس و بند او را گرفت، و از جمله به او نوشت که تو در تألیفات و آثارت نوشته‌ای که خدا واجب‌الوجود است و این مطابق عقیده حکماست و کفر است؛ عین‌القضات جواب می‌نویسد که خدا معشوق من است، من به هر اسمی که بخوام می‌خوانمش.

**پرنیان:** چه خوب، در این مورد یک رباعی هم از او نقل می‌کنند که گفته:

گه سرو روان باده نوشت خوانم	گه ماه تمام سدره پوشت خوانم
ارزان بخری و رایگان بفروشی	ارزان خر رایگان فروشت خوانم

**اخوان:** آن رباعی که مربوط به این مورد است رباعی دیگری است، یعنی این رباعی که گفته:

سرو سهی و ماه تمامت خوانم  
یا آهوی افتاده به دامت خوانم

زین هر سه بگو که من کدامت خوانم  
کز رشک نخواهم که به نامت خوانم

بله، به هر حال به این بهانه عین القضاة را می‌گیرند و مدتی در بغداد زندانش می‌کنند. در این زندان است که او آخرین کتابش را می‌نویسد؛ رساله‌ای به اسم «شکوالغریب عن الاوطان الی علماء البلدان» که معروف به «شکوالغریب» است. در این رساله شکایت می‌کند از دشمنان و بدخواهان خودش، و از آثار و نوشته‌های قبلی‌اش که بر اساس آنها به او اتهام دعوی الوهیت زده‌اند دفاع می‌کند و حیلۀ آن بدخواهان را نشان می‌دهد و آراء خودش را با آراء صوفیان و دانشمندان گذشته می‌سنجد و از این قبیل... اما البته این شکایت و فریاد به جایی نمی‌رسد، چنانکه گفتیم و گذشت.

**پرنیان:** خب، از آثار دیگرش چیزی نگوییم؟

**اخوان:** چرا، اما قبلاً معتقدم چند رباعی دیگر از او را بخوانیم؛ چقدر با لطف و ظرافت گفته:

دوش آن بت من دست در آغوشم کرد  
بگرفت و به قهر حلقه در گوشم کرد

گفتم صنما، ز عشق تو بخروشم  
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

و یک رباعی دیگر:



دیشب که بدم با تو نگارا، به نهفت  
صبح از حسدم نماز خفتن بشکفت  
امشب که شدم با غم هجران تو جفت  
گویی که سحر بمرد و خورشید بخفت  
حالا خواهش می‌کنم شما این چند رباعی را بخوانید:

پرنیان:

معشوق بلاجوی ستمگر دارم  
وز خون دو دیده آستین تر دارم  
جان می‌برد این هوس که در سر دارم  
من عاقبت کار خود از بر دارم

\*\*\*

ای برده دلم به غمزه، جان نیز ببر  
بردی دل و جان، نام و نشان نیز ببر  
گر هیچ اثر بماند از من به جهان  
تأخیر روا مدار، آن نیز ببر

\*\*\*

در کوی امید منزلی باید و نیست  
در کشته عشق حاصلی باید و نیست  
گفتی که به صبر کار تو نیک شود  
با صبر تو دانی که دلی باید و نیست

\*\*\*

از دیده سنگ، خون فشاند غم تو  
بیگانه و آشنا نداند غم تو

دردت خورم و همه غمت نوش کنم  
تا از پس من به کس نماند غم تو

اما، راستی ما تا حالا هر چه از عین‌القضات خواندیم رباعی بود، مگر او  
غیر از رباعی شعر دیگری ندارد؟

**اخوان:** عین‌القضات از آن دسته صوفیان و سخنوران متفکر کشور ماست که کار و هنر اصلیشان شعر و شاعری نیست، در امور و مسائل دیگری از قبیل فلسفه و کلام و تصوف و علوم و فنون متبحر و صاحب فن‌اند، اما گاهی در شعر هم آثاری به وجود آورده‌اند؛ مثلاً بر سبیل طبع‌آزمایی و پناه بردن به لطایف و ذوقیات یا تفنن و تردماغی. از این دسته‌اند بزرگانی مثل بابا افضل یا نجم‌الدین کبری یا سیف‌الدین باخرزی و امثال اینها و اتفاقاً آثار شعری این طایفه هم خوب و عالی است؛ وقتی که روح بزرگ باشد، هر اثری از او بروز کند پرارزش و لطیف و گرانبهاست. آثار شعری این قبیل اشخاص غالباً به شکل رباعی سروده شده، خیلی و شاید بیشتر رباعیات عالی و درجه اول زبان ما از این دسته متفکران است. خیام هم از این طایفه است. اما او صوفی نبوده، دانشمند و ریاضیدان بوده و رباعیاتش هم صوفیانه نیست. به هرحال عین‌القضات هم کار اصلی و وجهه همیش در جهت شعر نبوده و گهگاه شعر می‌گفته و چون رباعی مناسب‌ترین قالب برای این طور شعر گفتن است، بیشتر و نزدیک به تمام شعرهای عین‌القضات، البته شعرهای فارسی او، در این قالب است، اما این طور نیست که جز رباعی شعر دیگری نداشته باشد.

**پرنیان:** خب، حالا خوب است در مورد سرگذشت روحانی و آثار عین‌القضات به اختصار مطالبی بگوییم.

**اخوان:** عین‌القضات چون در خانواده علم و فضل تربیت شده و پدرانش قاضی و دانشمند شهر بودند، از ابتدای جوانی با علوم دینی و ادب آشنایی و انس پیدا می‌کند و بعد به تصوف علاقه بسیار به هم می‌رساند، با فضیلتی زمان به مکتبه و مراوده مشغول می‌شود و چون روحیه‌ای جویا و بی‌آرامی داشته، به آموخته‌ها و دانسته‌ها قناعت نمی‌کند. کم‌کم به سبب مطالعه و خودآموزی در تصوف به درجات عالی می‌رسد و صاحب مرید و مسند می‌شود؛ بر مسند ارشاد می‌نشیند، اما باز هم گمشده روحانی خودش را پیدا نمی‌کند تا اینکه احمد غزالی به همدان سفر می‌کند و عین‌القضات ضمن مصاحبت و معاشرت بیست روزه‌ای که با او داشته، به طوری که نوشته، در احوال و روحیاتش دگرگونی و تحولی پیدا می‌شود و یکباره به راه تصوف سر و دل می‌سپارد. پس از رفتن احمد غزالی تا اواخر عمر این استاد و مراد، عین‌القضات رابطه‌اش را با او حفظ می‌کند. محل سکونت احمد غزالی قزوین بوده، مدفنش هم همانجاست، و قزوین و همدان به هم نزدیکند و این رابطه روزبه‌روز گرم‌تر می‌شود، اما بعد از مرگ استاد تحولی دیگر هم در روحیه عین‌القضات پیدا می‌شود، یعنی با خواندن بعضی از آثار فلاسفه که قبلاً از آنها پرهیز داشت، عین‌القضات عقاید تازه‌ای پیدا می‌کند؛ همان عقایدی که سرانجام موجب شهادتش می‌شود. اما از آثار او مهم‌تر از همه «تمهیدات» است که به فارسی بسیار زیبا و ساده‌ای نوشته شده و کتابی است در نوع خودش جالب، آراسته به شعر و کلمات بزرگان و آیات و مشحون از افکار و لطایف و معارف صوفیانه، نسبتاً مفصل است به تقریب سه برابر گلستان، در

همین حدود هم مجموعه «مکاتیب» اوست که به فارسی است و دیگر «زبدۃالحقایق» و «شکوالغریب» است به عربی و در همین معانی از آثار منسوب به او یکی «شرح کلمات قصار باباطاهر» است، دیگری «رساله یزدان‌شناخت» و دیگر «رساله‌لوايح» اما از آثار پیش از تحول فکری او یازده کتاب و رساله به فارسی و عربی هست که البته به طوری که نوشته‌اند و من ندیده‌ام، به شاهکارهای او که اسم بردیم نمی‌رسند.

### پرنیان:

آن ره که من آمدم کدام است ای دل  
تا باز روم که کار خام است ای دل  
در هر گامی هزار دام است ای دل  
نامردان را عشق حرام است ای دل

\*\*\*

روزی دو که اندر این جهانم زنده  
شرمم بادا اگر به جانم زنده  
آن لحظه شوم زنده که پیشت میرم  
و آندم میرم که بی‌تو مانم زنده

\*\*\*

عاشق شدن آیین چو من شیدایی است  
و آن کس که نه عاشق است او خود رای است  
در عالم پیر، هر کجا برنایی است  
عاشق بادا که عشق خوش سودایی است

پرنیان:

یا ز چشمت جفا بیاموزم یا لب‌ت را وفا بیاموزم  
پرده بردار تا خلائق را معنی والضحی بیاموزم  
با تو چندان وفا کنم صنما که جهان را صفا بیاموزم  
بارها چرخ گفت: می‌خواهم که ز طبیعت جفا بیاموزم  
پرده عالمی دریده شود گر از او یک نوا بیاموزم  
از خیالت وفا طلب کردم، گفت: کو، از کجا بیاموزم  
نشوی هیچگونه دست آموز، چه کنم تا تو را بیاموزم  
به کدامین دعوات خواهم یافت، تا روم آن دعا بیاموزم  
تو ز من شرم و من ز تو شوخی، یا بیاموز یا بیاموزم  
گفتم آخر نیایم در چشم، گفت اول شنا بیاموزم

**اخوان:** با غزل ساده و روان جمال‌الدین اصفهانی شروع کردیم، به این مناسبت که در برنامه امشب از دو نسل شاعر چند کلمه‌ای حرف بزنیم.

**پرنیان:** البته دو نسل پیوسته و پشت سرهم، نه دو نسل مطلق.

**اخوان:** بله، مقصود ما پدر و پسرهای شاعرند. دو نسل که هر دو صاحب طبع و دارای آثار شعری باشند. با این حساب گمان می‌کنم عده انگشت‌شماری مورد بحث امشب ما باشند.

**اخوان:** به شرطی که با دست چپ بشمارید، چون انگشت‌شمار یعنی عده کمی، آن قدر که شمارش را بشود با انگشت نگه داشت، ولی با انگشت که بشماریم مثلاً یک، دو، سه، چهار و... وقتی که به ده برسیم، علی‌الرسم حساب عشرات را به انگشت‌های دست چپ می‌سپاریم. در مقابل اصطلاح انگشت‌شمار که حاکی از تعداد کم است، اصطلاح قدیمی با دست چپ شمردن هست. باری این یک خصوصیت نادری است در تاریخ شعرای ما که دو نسل پشت سر هم یا بیشتر شاعر باشند. شاید این یک امر طبیعی باشد که بسیاری و مثلاً بیشتر پدرها دلشان می‌خواهد که فرزندشان (پسرشان) دارای همان خصال و احیاناً شغل و شیوه خودشان باشد.

یادم می‌آید ده، پانزده سال پیش در خراسان شاعر پیری بود به اسم میر سید رضاخان عقیلی کوه سری استرآبادی، چند سالی است که به قول معروف روی در نقاب خاک کشیده، یادش بخیر، مرد آزاده نجیبی بود؛ عقیلی از یاران خراسان ایرج میرزا بود.

**پرنیان:** لابد از همانها که ایرج در حقشان گفته:

همه یاران خراسان من اهلند و ادیب

بی سبب نیست به سر عشق خراسان دارم

**اخوان:** او از ایرج خاطراتی داشت که گاهی در انجمن ادبی خراسان نقل می‌کرد؛ از جمله یک بار صحبت در زمینه همین بحث امشب ما بود، عقیلی می‌گفت که من از ایرج که تازه با او دوست شده بودم پرسیدم که هیچ کدام از بچه‌های تو از طبع تو ارث برده‌اند؟ ایرج ساکت ماند و بعد از چند لحظه با حسرتی که از چنان آدم لاقید و بی‌اعتنایی کمتر دیده بودم گفتم: نه، متأسفانه از این حیث من اجاقم کور است و بعد گفتم: واقعاً لذتی بالاتر از این نیست که آدم خودش مثل جمال‌الدین کسی باشد و پسرش مثل کمال شعرش را بیاورد، بخواند و اصلاح کند، و درست مثل درختی که آدم با دست خودش نشانده باشد، رشد و باروریش را ببیند. البته عقیلی چیزی در این زمینه نگفت و من هم نپرسیدم که ایرج در چه زمانی این اظهار تأسف را کرده، و در آن وقت چند فرزند داشته و بچه‌هایش چه سن و سالی داشتند، چون شنیدم که یکی از فرزندان او شعر می‌گوید و خوب هم می‌گوید، اگر چه منتشر نمی‌کند.

در هر حال نظیر این حرف ایرج را من خودم شخصاً از ملک‌الشعراى بهار هم شنیده‌ام. باری چون یکی از دو نسل‌هایی که مورد بحث ما هستند ملک‌الشعراى صبوری و پسرش ملک‌الشعراى بهارند و چون از شعر صبوری کمتر نقل و منتشر شده برای تنوع بحث پیشنهاد می‌کنم یک تغزل استادانه و زیبایی او را بخوانید. صبوری از کسانی بوده که در دنباله بازگشت ادبی معروف می‌کوشیده که راه و رسم شعراى قدیم خراسان را احیا کند.

### پرنیان:

به لطف حریر است گویی تنش

ولی دل بود سخت‌تر ز آه‌نش

دلش ز آهن و تنش از پرنیان  
 چه دور است نسبت ز دل تا تنش  
 ز روزن نتابد چنان آفتاب  
 که تابد تن از چاک پیراهنش  
 به یک خانه گر شب کسی با وی است  
 همه شب دمد صبح از روزنش  
 رخس هست گنجی که جا خفته است  
 دو مار سیه فام پیرامنش  
 به گلشن چو پوید بدین آب و رنگ  
 نداند کسی از گل گلشنش  
 بت زهره روی است و هارودها  
 بیرده ز ره نرگس پرفنش  
 دل عاشق از تیر مژگان او  
 مشبک بود همچو پرویزنش  
 کجا دست در گردن او رسد  
 که خونها بسی هست در گردنش  
 به دامان زلفش مرا دست نیست  
 ز چشم کماندار تیرافکنش  
 زخم دست در دامن مدح آن  
 که دولت زده دست در دامنش  
**اخوان:** متشکرم، بعد چنان که رسم این طور شعرهاست، بقیه قصیده در  
 ستایش است. باری از قدیم‌ترین دو نسلی‌هایی که من در تاریخ ادبیات



خودمان سراغ دارم امیرالشعرا برهانی است و پسر بسیار مشهورش معزی نیشابوری، شاعر قصیده‌سرای اواخر قرن پنجم و اوایل ششم.

**پرنیان:** از برهانی پدر معزی که چندان خبر و شعری به ما نرسیده، همین قدر می‌دانیم که او امیرالشعراى ملک‌شاه سلجوقی بوده و موقع مرگ، پسرش را به ملک‌شاه سپرده، و بعد هم بنا به آن قصه مشهور معزی کم‌کم در دربار ملک‌شاه ترقی می‌کند و به عزت و شهرت می‌رسد. از برهانی خیلی کم شعر مانده و همان‌ها هم که هست چیزی نیست که به درد نقل ما بخورد.

**اخوان:** از یک غزل او، سه بیت مانده که بد نیست، می‌گوید:

ای مردم چشم، از نظر ما مرو آخر

وی عمر گرامی ز بر ما مرو آخر

ای نقش خیال خط جان پرور جانان

از لوح بساط بصر ما مرو آخر

ای جان عزیز، از تن رنجور مشو دور

وی سایه رحمت ز سر ما مرو آخر

**پرنیان:** متأسفانه، هنوز شروع‌نشده تمام می‌شود؛ واقعاً حوادث و مصیبت‌های مغول و بعد از مغول چه بر سر ادبیات ما آورده است!

**اخوان:** بله، از شعر و ادب آن روزگارهایی که آثار هنرمندان و شعراى ما ابتکاری و پر از آفرینش‌ها و بدایع هنری بوده و ارزش عالی داشته چیز قابل توجهی نمانده، به قول شما هنوز شروع‌نشده تمام می‌شود، فقط خبر و اسم کتاب‌ها و شعرا به ما رسیده است، اما از آثار دوره تقلید و نشخوار و انحطاط، خروار خروار داریم؛ هجو زیاد و هر چه بخواهید نظیرهای خمسه

نظامی و استقبال غزل‌های این و آن فراوان، اما شعر رودکی مثلاً، یا لامعی اندک. به قول قائلی:

بی‌فروغان ز خاک بیشترند      نازنینان زکیما کمتر

**پرنیان:** از شعر جمال‌الدین اصفهانی خوانده شده، اما از پسرش کمال چیزی نقل نمی‌کنید؟

**اخوان:** چرا، و قبلاً به اختصار این نکته را هم بگویم که یکی از مسائل قابل بحث در این موضوع این می‌تواند باشد که شعر پدر و پسر با هم مقایسه شود؛ و در مورد جمال و کمال که خوشبختانه دیوان هر دو باقی مانده، به طوری که از بعضی تذکرها برمی‌آید به این مقایسه بعضی‌ها توجه کرده‌اند. به عنوان نمونه بد نیست چند بیت از تغزل یکی از قصاید کمال اصفهانی را بخوانیم:

سپیده دم که نسیم بهار می‌آمد  
نگاه کردم و دیدم که یار می‌آمد

شراب در سرو چهره ز شرم رنگ‌آمیز  
چنین میانه شرم و خمار می‌آمد

رخش چو شاخ درخت بهشت و هر گل از آن  
که می‌بچیدم، دیگر، بیار می‌آمد

ز بس که داشت دل خسته، بسته بر فتراک  
چنان نمود مرا که از شکار می‌آمد

به شوخ چشمی، با او عنان به ره دادم  
ز هم‌رهی منش گرچه عار می‌آمد

عنان کشیده همی داشت وز تنک‌رویی  
به شرم در شده، بی‌اختیار می‌آمد  
گرفتمش همه ره در حدیث و او گه‌گه  
به قدر حاجت پاسخ‌گزار می‌آمد  
هر آن فریب که از عشوه بست در کارم  
مرا ز ساده‌دلی استوار می‌آمد

بله، به ستم‌های حمله مغول اشاره کردیم؛ در اینجا این نکته را هم می‌شود افزود که بنا به نوشته‌های کتب تذکره و تاریخ کمال‌الدین هم از کسانی است که در حمله مغول و به دست یکی از مغول‌ها کشته شده.

**پرنیان:** از مطالبی که در جنب بحث امشب قابل بررسی است، یکی هم این است که معمولاً نسل دوم از این دو نسل شاعر، در اوایل امر شاعری باید به طرق مختلف، مثلاً به وسیله بدیهه‌گویی و امتحان‌های دیگر ثابت کنند که شعری که عرضه می‌کنند از خودشان است نه از پدرشان؛ چون غالباً به این نسل دوم تهمت می‌زنند که شعر پدر را به اسم خودشان می‌خوانند. راجع به همین کمال‌الدین هم شنیدم چنین تهمتی در کار بوده.

**اخوان:** بله، این هم نکته‌ای است. کمال برای اثبات اینکه شعرها از خودش است چند شعر و از جمله قصیده مفصلی گفته و خواب و رؤیایی را شرح داده که در آن خواب پدرش را می‌بیند و از تنگ‌چشمی و تهمت مردم گله می‌کند و بعد چند بیت مرثیه‌مانند درباره پدرش می‌گوید، که البته چون ماجرا مفصل است نمی‌توانیم نقل کنیم.

در مورد ملک‌الشعرا هم اینطور قضیه‌ای پیش آمده، چون بهار وقتی جانشین ملک‌الشعرا می‌شد پدرش شد خیلی جوان بود و کسی باور نمی‌کرد که

آن شعرهای فصیح و استادانه را او گفته باشد.

**پرنیان:** می‌گویند بهار را این طور امتحان کردند که او بایستی چند کلمه بی‌ارتباط به هم را در یک رباعی می‌آورد تا معلوم شود که راست می‌گوید که شعرها از خودش است. من رباعیش را به خاطر داشتم، اما حالا...

**اخوان:** در مقدمه دیوان او این موضوع را نوشته‌اند. او با سرودن چند رباعی این امتحان را داده، نه یک رباعی. البته این کار مخصوصاً اگر به شرط بدیهه‌گویی باشد مشکل است، از جمله از او خواستند که این چهار لفظ را در چهار مصرع یک رباعی بیاورد: چراغ، نمک، تسبیح، چنار، و بهار این رباعی را گفته:

با خرقة و تسبیح مرا دید چو یار

گفتا ز چراغ زهد ناید انوار

کس شهد ندیده است از کان نمک

کس میوه نچیده است از شاخ چنار

**پرنیان:** آه، یادم آمد، آن رباعی که من می‌گفتم این است که خروس، انگور، درفش و سنگ را در آن جمع کرده، این طور که:

برخاست خروس صبح، برخیز ای دوست

خون دل انگور فکن در رگ و پوست

عشق من و تو قصه مشت است و درفش

جور تو و دل صحبت سنگ است و سیوست

**اخوان:** خلاصه، همانطور که گفتیم به نسل دوم از این دو نسل، در اوایل کار تهمت شعر دزدی می‌زدند و آنها مجبور بودند که شاعری خودشان را اگر چه با هجو تهمت‌زنان هم باشد، اثبات کنند.

**پرنیان:** از ابن‌یمین و پدرش چیزی نگفتید.

**اخوان:** می‌گویم. اسم پدر ابن‌یمین امیر یمین‌الدین طغرای بوده، از امرای دوره سربداران که طایفه‌ای غیور و شجاع و ایران‌دوست بودند و چند صباحی بر ضد امرای ترک و مغول قیام کردند و نواحی سبزوار و نیشابور و قسمتی از خراسان را مستقل کرده بودند.

از یمین‌الدین طغرای هم چندان شعری نمانده، اما از ابن‌یمین با آنکه دیوان آن یک‌بار در کشاکش جنگ و سفر گم شده، خوشبختانه شعرهای بالنسبه زیادی مانده، مخصوصاً قطعاتش که از بهترین آثار اخلاقی و حکمی است و حاکی از روح متعالی، همتی بلند و طبعی مستغنی و آزاده است.

از شعر پدرش فقط آن رباعی را نقل می‌کنیم که می‌گویند برای امتحان به پسرش می‌دهد که جواب بگوید:  
یمین گفته:

دارم ز عتاب فلک بوقلمون

وز گردش روزگار دون‌پرور دون

چشمی چو کناره صراحی، همه اشک

جانی چو میانه پیاله همه خون

**پرنیان:** و اما جواب پسرش:

دارم ز جفای فلک آینه‌گون

پر آه دلی که سنگ از او گردد خون

روزی به هزار غم به شب می‌آرم

تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

**اخوان:** بی‌شک رباعی پدر بهتر و زیباتر است؛ اگر قصه این پیشنهاد و

جوابگویی راست باشد، باید در ابتدای شاعری پسر باشد.  
 من پیشنهاد می‌کنم یکی دو قطعه کوتاه ابن‌یمین را به مناسبت حال و  
 مقام بحث بخوانیم:

کنجی و کناری تهی از غیر که آنجا

بر کس ز تو، بر تو ز کسی بار نباشد

کاری و کتابی و حریفی، دو سه همدم

باید که عدد بیشتر از چار نباشد

رودی و سرودی و شرابی و کبابی

شرط است که ساقی بجز از یار نباشد

این دولت اگر دست دهد ابن‌یمین را

با هیچ کسش در دو جهان کار نباشد

وآنکس که شود منکر این جمله که گفتم

از عالم ارواح خبردار نباشد

از جمله قطعات ابن‌یمین که چندان مشهور نیست، یکی هم این چند بیت

است که می‌گوید:

پرنیان:

لاله را گفتم ای پری پیکر

سیرت خوب و صورتت نیکوست

راست گو، این سیه‌دلی از چیست

مگرت آفتی رسید از دوست؟

گفت زیرا که من ندارم زر

زر که اسباب شادکامی از اوست

غنچه را بین که خرده‌ای دارد

می‌نگنجد ز خرمی در پوست

از دونسلی‌ها به دلیل فرصت کم فقط من اسم‌هایشان را می‌گویم که اگر فرصت شد که از همه حرف بزنیم. مثلاً قآنی و پدرش گلشن، وصال شیرازی و خانواده او، یغما و خانواده دختر و پسرش، مولوی و پسرش و پدرش، خانواده صبای کاشانی، شوریده شیرازی و پسرهایش، فرخ خراسانی و پدرش جواهری، حاج میرزا حبیب خراسانی و پسرش و نوه‌اش و نیره‌اش چهار نسل که من می‌شناسم، نصیرالدین اصفهانی طیب، صاحب مثنوی پیر و جوان و پسرش، هاتف اصفهانی و پسرش سحاب همینطور فرصت شیرازی صاحب آثارالعجم. اما از گمنام‌ها فقط دونسلی‌هایی را که اسم و شعرشان در مجالس و نغایس آمده می‌گویم و در حدود ۲۵ نفرشان را می‌شناسم.

**پرنیان:** وقت ما اجازه نمی‌دهد که حتی فهرست اسم‌هایشان را بخوانیم، ولی برای خاتمه گفت‌وگو من معتقدم غزلی از یکی از این عده که اسم بردید بخوانید.

**اخوان:** موافقم، از هاتف یا حاج میرزا حبیب، کدامیک؟

**پرنیان:** از رشحه، دفتر هاتف:

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم

که بینم از تو وفایی، گذشت عمر و ندیدم

سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم

ملامت همه عالم بین چگونه شنیدم

اگر چه سست بود سست، عهد جمله نکویان

به سست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم

دلم شکستی و عهد تو سنگ دل نشکستم  
 ز من بریدی و مهر از تو بی وفا نبریدم  
 زدی به تیغ جفایم، فغان که نیست گناهم  
 جز اینکه بار وفایت به دوش خویش کشیدم  
 تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم  
 از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم  
 کنون ز ریزش ابر عطاش، رشحه چه حاصل  
 چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم



---

## گشت و گذار در شهرهای شعر و ادب

---

خانم اردلان:

ای نام تو بهترین سرآغاز  
بی نام تو، نامه کی کنم باز

**اخوان:** موضوع سرآغاز کتاب‌های شعر و نثر ما، یعنی اینکه شعرا و نویسندگان ما با چه کلام و کلماتی شروع کرده‌اند، در این خصوص چه شیوه‌ای داشته‌اند، چه کسانی مطابق سنت و سابقه رفتار کرده‌اند و چه کسانی از خودشان سنت و رسم تازه گذاشته‌اند، موضوعی است که به نظر من، هم قابل توجه و تأمل است و هم متنوع و مناسب گفت‌وگوی ما؛ اگر موافق باشید بحث امشبمان را به این مطلب اختصاص دهیم.

**اردلان:** شما در اینکه «ای نام تو بهترین سرآغاز» و نظایرش حقیقتاً بهترین سرآغازهاست شک دارید؟

**اخوان:** اولاً شک داشتن یا نداشتن من مهم نیست؛ ثانیاً اجالتاً در بهترین یا بدترین سرآغازها بحث نمی‌کنیم، بررسی می‌کنیم ببینیم چه رسم و سنت‌هایی

در این مورد بوده. موضوع پسند و سلیقه، موضوعی است که بعد از این بررسی باید مطرح شود:

**اردلان:** پس می‌گویید اول ببینیم سوابق قضیه از چه قرار است؟

**اخوان:** بله، و برای اینکه کارمان نظمی داشته باشد من معتقدم که بحث را به چند قسمت تقسیم کنیم: یکی آن دسته از کتاب‌هایی که با کلمات توحید و «به نام خدا» شروع شده‌اند و دیگر آن کتاب‌هایی که خطاب به خدا، آغاز شده‌اند و همچنین کتاب‌هایی که با شکر و سپاس بی‌قیاس و...

**اردلان:** به نظر من به این ترتیب که شما دارید پیش می‌روید کار شلوغ می‌شود. به جای اینکه قبلاً این تقسیم‌بندی را برای شنونده بکنیم و آن هم فراموش کند، چطور است که در عمل این نظم و تقسیم را رعایت کنیم، یعنی اول کتاب‌هایی را که با کلمات توحید و «به نام خدا» شروع شده‌اند، بررسی کنیم.

**اخوان:** بسیار خوب، این قسمت تقریباً نصف بیشتر کتاب‌ها را شامل می‌شود.

**اردلان:** یعنی بیشتر کتاب‌های شعر و نثر ما در موضوعات مختلف، شروعشان با کلمات توحید یا خطاب به خداست؟

**اخوان:** بله، و در این مورد قبل از هر چیز باید گفت که این طور سرآغازها، خاص ادبیات و آثار بعد از اسلام ما نیست و همچنین مختص ادبیات و آثار اسلامی هم نیست، بگذریم از سرزمین‌های دیگر و کتاب‌هایی از قبیل عهدعتیق و عهد جدید.

**اردلان:** بگویید تورات و انجیل.

**اخوان:** از تورات و انجیل و کتاب‌های یونانیان پیش از میلاد مثل آثار هومر و افلاطون و ارسطو که بگذریم، در آثار و ادبیات اوستایی و پهلوی (ادبیات پهلوی خواه پیش از اسلام، خواه بعد از اسلام) هم به چنین سرآغازهایی بر می‌خوریم که با «به‌نام خدا» یا خطاب به اهورامزدا شروع شده‌اند.

**اردلان:** شما همین‌طور می‌گویید بگذریم و می‌گذریم. من بی‌میل نیستم از سرآغازهای آثار هومر و افلاطون و ارسطو، نمونه‌هایی بشنوم.

**اخوان:** می‌دانید افلاطون و ارسطو غالباً بی‌مقدمه و سرآغاز کتاب‌ها و مجالسشان را شروع می‌کنند، اما هومر....

**اردلان:** مثلاً سرآغاز ایلیاد و ادیسه چگونه است؟

**اخوان:** این دو کتاب خطاب به الهه شعر شروع شده‌اند؛ سرآغاز ایلیاد این‌گونه است: ای الهه شعر، خشم آشیل فرزند پله را بسرای، خشمی دل‌آزار که دردهای بی‌شمار مردم یونان را فراهم‌کرد و آنهمه نفوس مغرور و دلیر را به کام مرگ افکند.

**اردلان:** از همان سرآغاز معلوم است که در همه این کتاب همه‌اش صحبت از خشم و جنگ و غرور و مرگ و آزار است.

**اخوان:** ولی مقصود ما در اینجا فقط نوع سرآغاز است که خطاب به یکی از خدایان یونان است که الهه شعر است یا به قول یکی از فارسی سره‌نویسان «ماده خدای شعر». بعدها به این مطلب می‌رسیم که از خصوصیات بعضی سرآغازها یکی هم این است که نحوه شروع طوری باشد که با کلمات و استعارات و تشبیهاتی نشان بدهد که مطلب کلی کتاب از چه قرار است.

**اردلان:** می‌دانید که این یک صنعت بدیعی است و «براعت استهلال» نام دارد.

**اخوان:** بله، بعد در مورد این مطلب حرف می‌زنیم. سرآغاز ادیسه هم خطاب به همین الهه است؛ این‌طور می‌گوید: ای الهه شعر درباره دلاوری که هزار چاره‌گری داشت، آنهمه سرگردانی کشید، شهرها را دید و به کردار آنهمه مردم پی‌برد، با من سخن بگو.

**اردلان:** در این سرآغاز هم آن صنعت هست؛ یعنی چون در ایلید گفت‌وگوی اصلی از خشم و جنگ و دلیری است، خطاب به خدای شعر می‌گوید: «خشم آشیل را برآی»، اما چون موضوع کتاب ادیسه سفرهای پرخطر و سرگردانی و چاره‌گری است، آن‌طور سرآغاز دارد.

**اخوان:** بله به صنعت براعت استهلال که متأسفانه مثل بیشتر صنایع بدیعی، اسمش قلبه و درشت است خواهیم رسید. اینجا قصد این بود که نمونه‌ای قدیمی از سرآغازهای خطاب به خدا و خدایان را نقل کنیم. قبلاً داشتیم می‌گفتیم که این‌طور سرآغازها خاص ادبیات اسلامی و بعد از اسلام نیست و می‌خواستیم از آثار اوستایی و پهلوی نمونه بیاوریم که شما حرف هومر را پیش کشیدید.

**اردلان:** خب، حالا هم دیر نشده، اما در مورد ادبیات اوستایی، یک نکته هست و آن اینکه بعد از گذشتن این همه قرن و سال و روزگار، و اینهمه بلا و مصیبت و تاخت و تاز، اوستا و سرودهای پاک زردشتی بارها دستخوش پیریشانی و پراکندگی شده و هیچ معلوم نیست اینهایی که ما به عنوان سرآغاز فصل‌های این کتاب مقدس می‌شناسیم حتماً مطابق واقع باشد!

**اخوان:** این مطلب کاملاً درست است، اما به هر حال ما درباره آنچه باقی مانده و این نظمی که حالا دارد حرف می‌زنیم؛ بیشتر کتب مقدس دستخوش چنین تغییراتی شده‌اند، بحث ما درباره سرآغازهایی است که همین امروز در کتاب‌ها می‌بینیم.

**اردلان:** خب، قدیمی‌ترین سرودهای زردشت، بنا به تحقیق استادان فن، گاتاست که جزئی از یسناست. پس از سرآغاز گاتا بخوانیم.

**اخوان:** بنا به روایت استاد پورداوود، سرآغاز گاتا تقریباً این‌طور است: خواستارم در نماز با دست‌های برافراشته، نخست ای مزدا، رامش از برای همه آفرینش مقدس مینوی، خواستارم که خشنود توام کرد از خویش به آئین راستین خرد مقدس را، و فرشته نگهبان زمین و فرشته نگهبان جانوران سودمند را، من که به تو روی می‌آورم ای مزدا، اهورا را به من ارزانی دار، آبادی دو جهان خاکی و مینوی را به دستیاری اردیبهشت که گشایش دهد، من که شما را سرود گویم. ای اردیبهشت و بهمن و مزدا، اهورا به یاری من رسید هر گاه شما را به یاری می‌خوانم.

**اردلان:** بله این هم، نوعی از همان ای نام تو بهترین سرآغاز است. منتهی نوعی قدیمی‌تر است و دارای اصالت ایرانی و آریایی است.

**اخوان:** من در مورد آریایی و ایرانی‌بودنش تعصبی ندارم، می‌خواستم نمونه‌های قدیم‌تر از ادبیات بعد از اسلام را نقل کنم، از سرآغازهایی که خطاب به خداست.

**اردلان:** خب، این نمونه سرآغازی از ادبیات اوستایی بود که شما خواندید. از ادبیات پهلوی مقارن ظهور اسلام یا یکی دو قرن اول اسلامی هم، بعضی کتاب‌ها و رساله‌ها مانده که ...

**اخوان:** این قبیل آثار پهلوی اگر چه تاریخ نوشتن و تألیفشان از بعد از اسلام هم باشد، باز یادگاری از ایام قدیم‌تر است مثل رساله «شهرستان‌های ایران» یا «گجسته ابالیش» که هر دو را صادق هدایت به فارسی ترجمه کرده است.

**اردلان:** به طوری که یادم می‌آید سرآغاز این رساله‌ها خیلی ساده است، اول «به‌نام دادار آورمزد» آمده و بعد هم مطلب شروع شده؛ مثلاً سرآغاز شهرستان‌های ایران این‌طور است: «به‌نام دادار بهفزونی، به‌نام و نیرو و یاری دادار آورمزد نیک شهرستان‌هایی که در زمان‌های جداگانه در سرزمین ایران‌شهر بنا شده...».

مقصودم این است، همان‌طور که گفتم خیلی ساده و بی‌صنعت شروع شده و غالباً می‌دانید که سادگی نشانه پاکی و سلامت و بی‌ریایی است. خب حالا، نوبت ادبیات بعد از اسلام است.

**اخوان:** خیلی‌خب، سرآغاز کتاب‌هایی که شعرا و نویسندگان بعد از اسلام ما نوشته‌اند به طور کلی به جز بعضی موارد استثنایی، تحت تأثیر قرآن است، سرمشق تقریباً قرآن است، چه آنهایی که به‌نام خدا شروع کرده‌اند، چه آنهایی که شکر و سپاس سرآغاز کارشان است.

**اردلان:** بله، سرمشق هر دو نوع قرآن است.

**اخوان:** از «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» که ابتدای همه سوره‌هاست وقتی بگذریم، اولین سوره قرآن سوره فاتحه یا سوره حمد است و این سرمشق آنهایی است که با حمد و سپاس بی‌قیاس شروع می‌کنند.

**اردلان:** و در سوره دوم هم بعد از بسم‌الله، یک دفعه اصل مطلب شروع شده.

**اخوان:** الف - لام - میم . این کتابی است که در آن شکی نیست الی آخر، که این باز سرمشق آنهایی است که بلافاصله بعد از نام خدا اصل کتاب را شروع می‌کنند، البته بعد از درود فرستادن به پیغمبر و....

**اردلان:** بعضی هم سرآغازشان آمیخته‌ای است از این هردو نوع، این طور نیست؟

**اخوان:** درست است. کم‌کم به جاهای اصلی بحث رسیدیم. می‌خواهم بگویم که همین به اسم خدا شروع کردن و صفاتی برای خدا ذکر کردن قابل توجه است؛ به‌نام خداوند چی؟ اینجاست که پای ذوق و فکر و هوش به میان می‌آید. حالا چند تا از این سرآغازها را مقایسه می‌کنیم.

**اردلان:** ولی حرف زدن از خدا کار آسانی نیست، و مخصوصاً انتخاب صفت‌ها و اسم‌ها برای سرآغاز نماینده ذوق و فکر انتخاب‌کننده است، چون از میان هزار و یک اسم و صفت، آدم باید چندتایی را به مناسبت کارش انتخاب کند.

**اخوان:** یادم می‌آید یک وقتی یکی از جوان‌هایی که تازه شروع کرده بود به شعرگفتن، به تقلید فردوسی و سعدی یک مثنوی کوتاه توحیدی ساخته بود که اینطور شروع می‌شد:

**به‌نام خداوند والاتبّار، خداوند هشت و شش و پنج و چار!**

**اردلان:** والاتبّار، یعنی چه؟ تبار و نژاد آن هم برای خدا!

**اخوان:** خب چون دیده بود که صفت والا صفتی خوب است، تبار هم که تبار است، پس والاتبّار روی هم رفته می‌تواند صفت خوبی برای خدا باشد!

ما از والاتبّارش گذشتیم که معنی کلمه را نفهمیده بود. پرسیدیم این خداوند هشت و شش و پنج و چهار چه خداوندی است؟ گفت: من دیدم

هشت و هفت و شش را شعرای دیگر هم گفته‌اند اما پنج و چهار را ندیدم، که گفته باشند، این است که آنها را من آوردم. به هر حال خدایی که خدای هشت و شش باشد حتماً خدای پنج و چهار هم هست!

**اردلان:** عجب، آخر آن هفت و هشتی که دیگران در شعرشان آورده‌اند هر کدام اشاره به یک اعتقاد است؛ هفت ستاره، هفت طبقه آسمان یا شش جهت....

**اخوان:** بله ولی او خیال می‌کرد که فقط خود اعداد مقصود است، این است که به توصیه ما رفت اعداد را بیشتر کرد، این دفعه که آمد شعرش را این طوری اصلاح کرده بود:

به‌نام خداوند والا تبار      خداوند میلیاردها صد هزار

**اردلان:** بگذریم، از سرآغازهای مشهور، سرآغازهای پنج مثنوی معروف نظامی است که مبنای تقلید بسیاری و شاید همه مثنوی‌گوهای بعد از خودش شده. ما هم حرفمان را با یکی از سرآغازهای او شروع کردیم. اگر موافق باشید مثلاً شروع خسرو و شیرین نظامی را با بعضی از نظایرش بسنجیم.

**اخوان:** گرچه وقتی بنابر سنجش باشد، پای سلیقه و ترجیح‌دادن و ندادن به میان می‌آید، ولی موافقم، بخوانیم.

**اردلان:** خب، شما یا من نظر خودمان را می‌گوییم، هر کسی می‌تواند نظری برای خودش داشته باشد، دیگران هم می‌توانند نظرشان را بگویند، یا بنویسند و بفرستند تا منتشر شود. به هر حال خسرو و شیرین این طور شروع می‌شود:

خداوندا در توفیق بگشای      نظامی را ره تحقیق بنمای  
دلی ده کو یقینت را بشاید      زبانی کافرینت را سراید



دروم را به نور خود برافروز      زبانم را ثنای خود بیاموز  
و بعد از چند بیت می‌گوید:

به‌نام آنکه هستی نام از او یافت      فلک جنبش، زمین آرام از او یافت  
خدایی کافرینش در سجودش      گواهی مطلق آمد بر وجودش  
تعالی‌الله یکی بی‌مثل و مانند      که خوانندش خداوندان، خداوند  
فلک بر پای دار و انجم افروز      خرد را بی‌میانجی حکمت آموز  
جوهر بخش فکرت‌های باریک      به روز آرنده شب‌های تاریک

**اخوان:** گمان می‌کنم کافی باشد. حالا برای اینکه تفاوت ذوق و سلیقه را ببینیم، یعنی همان چیزی که قبلاً گفتیم؛ من چند بیت با همین وزن از سرآغازی که جامی سروده می‌خوانم، ابتدای قصه یوسف و زلیخاست. می‌گوید:

الهی غنچه امید بگشای      گلی از روزی جاوید بنمای  
بخندان از لب آن غنچه باغم      وزین گل عطر پرور کن دماغم  
ز تقویم خرد به‌روزی‌ام بخش      بر اقلیم سخن فیروزی‌ام بخش

ممکن است این چند بیت اول که دعا و مناجات است، بهتر از شعر نظامی باشد، اما از آنجا که با «به‌نام» شروع می‌شود، من شکی ندارم که شعر نظامی استوارتر و بلندتر است. جامی در مقابل آن چند بیت که شما خواندید می‌گوید:

به‌نام آنکه نامش حرز جان‌هاست

ثنایش جوهر تیغ زبان‌هاست

زبان درکام، کام از نام او یافت

نم از سرچشمه انعام او یافت

خرد را زو نموده دم به دم روی

هزاران نکته باریک چون موی

فلک را انجمن افروز ز انجم

زمین را زیب انجم ده به مردم

**اردلان:** تصدیق می‌کنم شعر نظامی قوی‌تر است، مخصوصاً که جامی بعد از او آمده و دارد نظیره‌گویی می‌کند و اگر بیش از این قدرت داشت حتماً به کار می‌برد. اما آنچه از اینها نتیجه می‌شود این است که هر دو خداوند را خداوند افروزنده ستارگان، خداوندی که بی‌میانجی به خرد نکته باریک می‌آموزد، و خلاصه خدا را چنین خداوندی می‌دانند و همه این صفات و توانایی‌ها که برای خدا قائل شده‌اند، قبلاً در شعر فارسی آمده و چقدر هم خوب آمده.

**اخوان:** مقصودتان سرآغاز شاهنامه و بوستان است؟

**اردلان:** بله.

**اخوان:** ولی سعدی که بعد از نظامی است!

**اردلان:** می‌دانم، بیشتر مقصودم فردوسی است که با یک بیت سرآغاز تمام حرف‌ها و صفت‌ها را گفته. سرآغاز بوستان سعدی البته خوب و بلند است، اما در بوستان شعرهای دیگر هست که از سرآغازش بهتر است.

به‌نام خداوند جان‌آفرین

حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دست‌گیر

کریم خطاب‌بخش، پوزش‌پذیر

عزیزی که هرگز درش سر بتافت

به هر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز

به درگاه او بر زمین نیاز

کسی نمی‌تواند منکر فصاحت و روانی این بیت‌ها بشود، اما اینها از آن صفت‌هایی نیست که آدم از کسی مثل سعدی توقع دارد.

**اخوان:** اجازه بدهید سرآغاز شاهنامه را بخوانم.

به‌نام خداوند جان و خرد      کزین برتر اندیشه بر نگذرد

خداوند کیهان و گردان سپهر      فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برتر است      ...

**اردلان:** حقیقتاً با اعتقاداتی که قدما داشته‌اند این بهترین سرآغازهای توحیدی شعر فارسی است و فردوسی راست گفته که اندیشه از این برتر نمی‌تواند بگذرد.

**اخوان:** کاملاً موافقم، اما نوعی دیگر از سرآغازهاست که به کلی ساکت از این قبیل حرفهاست، مثلاً از نوع همان خطابیاتی که از نظامی و جامی خواندیم. این سرآغاز و خطاب پر سوز و حال وحشی بافقی ببینید چه لطیف و گیراست:

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز

در آن سینه دلی، وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده غیر از آب و گل نیست

## سخن کز سوز دل، تابی ندارد

## چکد گر آب از او آبی ندارد

تخلص وحشی به نظر من، بهترین و شعری‌ترین تخلص‌ها و اسم‌های شاعرانه شعرای ماست. این خطاب سرآغاز فرهاد و شیرین او هم از لطیف‌ترین و گیراترین سرآغازهاست؛ بدون هیچ صنعت و مقدمه و تکرار حرف‌هایی که هزاران بار گفته شده، داستان و منظومه‌اش را شروع کرده.

**اردلان:** خب، البته، این پسند و سلیقه‌ای است، ما حق نداریم پسند خودمان را به دیگران تحمیل کنیم.

**اخوان:** نه تحمیل نمی‌کنیم، هر کسی می‌تواند برای خودش نظری داشته باشد، چنان که باز به نظر من اگر سعدی باب سوم بوستانش را باب اول قرار می‌داد...

**اردلان:** نه، این طور اظهار نظر صحیح نیست. بگویید اگر من بودم چنین می‌کردم.

**اخوان:** فرق نمی‌کند. مقصودم این است که چه خوش‌تر می‌آمد اگر من با یک چنین سرآغازی بوستان را می‌خواندم:

خوشا وقت شوریدگان غمش      اگر زخم بینند اگر مرهمش

بعضی از سرآغازها هست که با کلمات توحید یا خطاب به خدا شروع نمی‌شود. از قدیم‌ترین نمونه‌های این نوع سرآغازها در شعر تا آنجا که من یادم می‌آید شروع «تحفةالعراقین» خاقانی است، البته این را بدون ادعای جستجوی کامل می‌گویم.

**اردلان:** چه بسیار کتاب‌ها که داشته‌ایم و حالا نداریم؛ ما چه می‌دانیم شاید مثلاً «کلیله و دمنه» رودکی بی‌کلمه توحید شروع شده باشد. فرضاً با همان بیت معروف که می‌گوید:

هر که ناموخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار  
**اخوان:** بعید نیست، اما عجالتاً ما از کتاب‌هایی حرف می‌زنیم که تا امروز  
به ما رسیده و تحفة‌العراقین خاقانی ...

**اردلان:** ولی فراموش نکنید که بنا بود از براعت استهلال حرف بزنیم.  
**اخوان:** نه فراموش نکردم، بسیار خوب، حرف چندانی هم راجع به این  
مطلب نداریم. قبلاً به اشاره گفتیم یعنی شما گفتید حالا هم می‌گوییم یکی از  
انواع سرآغازها این است که در آن صنعت براعت استهلال به کار رود، یعنی  
اینکه ابتدا و دیباچه کلام با موضوع کتاب مناسب باشد و این شروع‌ها بیشتر  
در کتاب‌هایی از نوع تاریخ، تذکره، علوم و فنون و موضوعاتی از این قبیل و  
یا کتاب‌های تفریحی است، نه شعر و نثر هنری و آفرینشی. وقتی یک اهل  
فن مقدمه کتابی را که این صنعت در آن به کار رفته باشد بخواند، از  
بازی‌هایی که مؤلف با الفاظ می‌کند می‌فهمد که موضوع کتاب چیست؟

**اردلان:** البته این طور صنایع مثل اینکه حالا متروک شده؟  
**اخوان:** بله، امروز خیلی از این قبیل کارها متروک و فراموش شده، ولی ما  
فراموش نکنیم وظیفه ما این است که گاهی هم از چیزهایی که فراموش  
شده‌اند حرفی بزنیم.

**اردلان:** پس بد نیست یکی دو نمونه از این صنعت متروک را ذکر کنیم.  
**اخوان:** مثلاً دیباچه کتاب عروضی همایون، نوشته یکی از علمای عروضی  
این طور شروع می‌شود: «عرض حمد و ثنا بر پادشاهی که خیمه مرصع  
افلاک را بی‌واسطه عروض و وسیله اسباب و اوتاد برافراشت، و بساط بسیط  
زمین را به فراشی لطف وافر و نقاشی صنع کامل مههد و مرتب داشت و ...»  
**اردلان:** لابد مقصود اشاره‌ای است که در کلمات خیمه مرصع و عروض

و اسباب و از این حرف‌ها آمده.

**اخوان:** حالا من و شما متوجه نمی‌شویم، اهل فن در همین چند کلمه که خواندم، ده دوازده اشاره صنعتی به علم عروض و غیره می‌بینند. از نوع کتاب‌های تفریحی قدیم هم دیباچه رساله‌ای است که آن را اسحاق حلاج شیرازی، مشهور به شیخ ادهم نوشته که تقریباً معاصر حافظ بوده و اسم رساله «سفره کنزالاشتها» است و دارای همین صنعت است، یعنی چون رساله‌ای تفریحی و مربوط به انواع غذاهای قدیم است، سرآغاز و دیباچه توحیدش اشاره به غذاها دارد و در درجه اول از همه اسم‌ها و صفت‌های خدا، رزاق را انتخاب کرده؛ دیباچه این طور شروع می‌شود: «بسم‌الله‌الرزاق، سپاس بی‌قیاس و حمد بی‌حد، رازق بی‌سبب و خالق بی‌تعب را که حلوی دلپذیر بیان به سرانگشت زبان بر طبقچه دهان انسان نهاد و از منبع لطف، مشرب عزم سخنوری و چشمه آب حیات لغت دری در دل اینان بگشاد و سفره بنده‌پروری برای آدمی و دیو و پری...»

**اردلان:** ممکن است سرآغاز تحفة‌العراقین را بخوانید؟

**اخوان:** می‌خوانم. می‌دانید که این مثنوی شرح منظوم مسافرت خاقانی به عراق عجم و عراق عرب و ملاقات‌هایی است که در این سفر کرده. سرآغاز این کتاب بی‌هیچ دعا و صنعت‌گری و گفت‌وگو درباره آفرینش یا صفات و اسم‌های خدا و از این قبیل حرف‌ها، به این صورت است:

مایم نظاره‌گان غمناک	زین حقه سبز و مهره خاک
این حقه و مهره تا به جایند	از رشته عمر ما گشایند
وقت است که وقت در سرآید	سیلاب عدم به سر درآید
وقت است که مرکبان انجم	هم نعل بیفکنند، هم سم

در هم شکنند، گوهر درج	وقت است که این دوازده برج
گیتی نفس نهنگ گیرد	گردون نمط پلنگ گیرد
در رقص آید مفاصل خاک	از چرخ زدن بیفتد افلاک
از آدمیان حفاظ برخاست	وینک ز علامتی که پیداست
هم جنس نماند و آشنا هم	انصاف نهان شد و وفا هم
آئین امانت از میان رفت	آثار سلامت از جهان رفت

اردلان: این شروع کتاب تحفةالعراقین است؟!

اخوان: بله چرا تعجب می‌کنید؟

اردلان: تعجب هم دارد. خاقانی از شعرای متدین و حتی متعصب در

مذهب چگونه کتابش را بی خطبه توحید شروع کرده؟!

اخوان: این کار منافاتی با دین ندارد و دنیای شعر و شور حسابش

جداست. همین خاقانی در همین تحفةالعراقین ببینید درباره صدای زنگ شتر

یا آوای درای ناقه چه می‌گوید:

وز رضوان مرحبا شنیدن	بر خوان فلک صلا شنیدن
اوراد مصلیان در اوقات	آواز مغنیان به نغمات
یا حی مؤذنان به شب‌گیر	الحان زبور در مزامیر
آوای درای ناقه خوشتر	ای جمله خوش است لیک در سر

به هر حال، دیگر نوبت خواندن یکی از بهترین سرآغازهای بی خطبه

توحد و ضمناً یکی از بهترین شعرهای زبان فارسی است.

اردلان:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند







---

## هایکو و شعرهای کوتاه فارسی

---

**اخوان:** چندی پیش در یکی از مطبوعات مطلبی خواندم راجع به نوعی شعر ژاپنی، به اسم هایکو؛ از انواع قدیمی شعر ژاپن که در این سال‌های اخیر در اروپا و آمریکا رواج پیدا کرده و بسیاری از شعرا و اهل ذوق به تقلید از این نوع شعر کارهایی کرده‌اند.

**پژوهش:** می‌دانید رواج هایکو و به اصطلاح گل‌کردن این نوع شعر ژاپنی در اروپا و آمریکا مربوط به دو سه سال پیش است؛ من این مطلب را در یکی از مطبوعات خارجی، که فکر کنم مجله «لایف» بود، خواندم. لایف که از مطبوعات بالنسبه مهم و معتبر است قسمتی از یک شماره‌اش را به هایکو اختصاص داده بود.

**اخوان:** من اول این مطلب را در یکی از مطبوعات فارسی، حالا یادم نیست، گویا «مجله ایران آباد» خواندم و بعد هم در بعضی نشریات ادبی دیگر از جمله مجله «سخن» مطالبی راجع به این قسم شعر منتشر شد، شاید هم شما اینهایی که من می‌گویم دیده‌باشید.

**پژوهش:** بله، دیده‌ام.

**اخوان:** اما مقصود من از طرح این مقدمه تنها ذکر مآخذ و اسناد این گفت‌وگو نیست. من می‌خواهم راجع به خود قضیه حرف بزنیم یعنی اینکه قبلاً بگویم هایکو چه جور شعری است و چه خصوصیتی دارد، بعد احیاناً یکی دو تا از نمونه‌های اصلی و تقلیدهایی را که از این نوع شعر شده نقل کنیم، بعد برویم سر اصل موضوع یعنی هم بحث کنیم در اینکه به چه دلیل هایکو در خارج از ژاپن، رواج پیدا کرده و هم به نظایر و زمینه‌های شبیه این نوع شعر در ادبیات فارسی بپردازیم. حالا چون شما گفتید در بعضی از مآخذ اصلی مثل مجله لایف راجع به هایکو چیزهایی خوانده‌اید خواهش می‌کنم این قسمت اول بحث را شما به عهده بگیرید؛ یعنی درباره خود هایکو و داستان رواجش توضیحاتی بفرمایید.

**پژوهش:** بسیار خوب، ولی قبلاً این را بگویم که چون موضوع مربوط به دو سه سال پیش است، بنده توضیحاتم چندان مستند و دقیق نمی‌تواند باشد، فقط کلیاتی است راجع به انواع هایکو.

**اخوان:** من گمان می‌کنم برای گفت‌وگوی ما همان کلیات کافی باشد، ما نمی‌خواهیم تاریخ و روز و ساعت و یا شماره دقیق هایکوها و کتاب‌ها و مجلات مربوط به آن را ذکر کنیم، همین قدر که برای مقدمه بحث توضیح بدهیم هایکو چه جور شعری است و چه خصوصیتی دارد، گمان می‌کنم کافی باشد. ضمناً اگر من هم بعضی جزئیات راجع به کلیاتی که شما می‌گویید، به یاد آمد و مناسب بود، نقل می‌کنم.

**پژوهش:** خواهش می‌کنم. عرض کنم که هایکو یک نوع شعر کوتاه ژاپنی است که به عقیده بعضی از اهل تحقیق تکه مستقل‌شده‌ای است از نوع دیگری از شعر ژاپنی به اسم «تانکا».

**اخوان:** مثل قطعه‌ای که از قصیده‌ای مستقل شده باشد، یا اگر بخواهیم نمونه‌ای با شباهت بیشتر به اصل در ادبیات شعری خودمان اسم ببریم باید بگوییم مثل مصرعی که از یک بیت مستقل شده باشد.

**پژوهش:** بله، مصرع مستقل شده از بیت، شبیه‌تر است به هایکو که گفتیم از تانکا جدا شد. به هر حال تا دو سه سال پیش ادبا و شعرای مغرب‌زمین از این نوع بسیار جالب شعر ژاپنی چندان اطلاعی نداشتند فقط آنهایی که مخصوصاً با ادبیات ژاپن سروکار داشتند با این قسم شعر آشنا بودند، بعد از اینکه «هارولد هندرسن» استاد زبان و ادبیات ژاپنی در دانشگاه کلمبیا کتابی منتشر کرد به اسم «مدخلی برای هایکو»...

**اخوان:** من گمان می‌کنم این کتاب در مطبوعات فارسی به اسم «مقدمه‌ای بر هایکو» ذکر شده.

**پژوهش:** بله، همین‌طور است. بعد از انتشار این کتاب با شمارگان ده هزار نسخه، هایکو در آمریکا یک دفعه گل کرد و همه علاقه‌مندان به شعر از این شیوه شعرگفتن استقبال کردند، به طوری که در انگلستان در یک مسابقه هایکو، قریب به سه هزار نفر از شعرا و اهل ذوق شرکت کردند.

**اخوان:** در جایی خواندم که در خود ژاپن اصلاً مجله‌ای ماهانه منتشر می‌شود که مخصوص شعرهایی به شیوه هایکوست و بیست هزار شمارگان دارد.

**پژوهش:** شاید بدانید که از حیث کثرت عده شعرا، ژاپن در دنیا مقام دوم را دارد.

**اخوان:** لابد به نسبت جمعیت بعد از ایران است که مردمش زن و مرد یک در میان شاعرند!

**پژوهش:** البته ما آمار دقیقی نداریم، ولی بنا به حساب‌هایی می‌شود گفت که مردم کشور ما، دوسومشان کم و بیش با شعر و شاعری مناسبات صمیمانه‌ای دارند. به هر حال، هایکو همانطور که گفتیم نوعی شعر کوتاه است که قالب وزنی کلماتش فقط هفده سیلاب است، با این حال معلوم است که چقدر باید در سرودن این جور شعر ظرافت و ایجاز به خرج داد. و اصولاً در بیانات مختصر و موجز است که هنرنامه‌ی و ذوق‌گوینده به خوبی معلوم می‌شود.

**اخوان:** بله، من یادم می‌آید که در مورد پیداشدن هایکو، قصه‌ای هم نقل کرده‌اند و این قصه به نحو عجیبی شبیه به داستان پیداشدن یکی از انواع شعر فارسی است.

**پژوهش:** بله، با اجازه شما، قصه پیداشدن هایکو را بنا به روایات ادبی ژاپن، بنده نقل می‌کنم و شما قصه مشابه آن را در ادبیات فارسی.

معروف است که پسر بچه یتیمی به اسم یاتاروکوبیاشی که اهل دهکده کاشیواورا بوده یک روز عصر در کنار بیشه‌ای که تفرجگاه و جای بازی بچه‌های دهکده بود نشسته بوده. خب، به علت یتیمی طفلک غالباً خیلی ملول و دل‌افسرده بوده و در بازی بچه‌های هم سن و سال خودش کمتر شرکت می‌کرده، اغلب او را به بازی نمی‌گرفتند، و او در گوشه‌ای تنها می‌نشسته، یا در عالم بچه‌گانه خودش سرگرم تماشای طبیعت و پرنده‌ها و درخت‌ها بوده و یا نشسته بوده به بازی بچه‌ها نگاه می‌کرده. یک روز عصر همان‌طور که نشسته بوده و در غم یتیمی و تنهایی خودش غرق بوده و به لانه گنجشکی در درخت نزدیکش نگاه می‌کرده، می‌بیند که یک بچه گنجشک زار و ضعیف از آن لانه می‌افتد پایین، یاتاروکوبیاشی می‌رود و

جوجه گنجشک بی پروبال را برمی دارد و در دامنش می گذارد و بدون آنکه توجه داشته باشد که دارد اولین هایکوی ادبیات ژاپن و در واقع اولین هایکوی دنیا را می گوید، شروع به سرودن می کند و می گوید: «بیا، پیش من بیا، با هم بازی می کنیم، بیچاره گنجشک یتیم!» و به این ترتیب یکی از کوتاه ترین انواع شعر ژاپنی به وجود می آید.

یاتاروکویاشی متولد سال ۱۷۶۳ وقتی اولین هایکو را سرود، نه سال بیشتر نداشت و بعدها با تخلص «ایسا» شعرهای زیادی به همین شیوه سرود و از مشهورترین شعرای ژاپن شد.

**اخوان:** و اما قصه ای که شبیه به این در ادبیات فارسی داریم مربوط به پیداشدن وزن رباعی است؛ در مجله ای که راجع به هایکو مطالبی داشت، به شباهت رباعی و هایکو از حیث کوتاهی شعر اشاره ای شده بود، اما شباهت دو قصه پیدایش وزن رباعی در فارسی و قصه ای که شما نقل کردید هم مطلبی است که در حد خودش جالب است.

**پژوهش:** خیلی باید ببخشید، قبل از اینکه شما قصه تان را بگویید من لازم می دانم بگویم داستانی که نقل کردم، یک مطلب تحقیقی مربوط به هایکو نیست، این فقط یک روایت و یک قصه بود که بنده گفتم والا بعضی معتقدند که مبتکر هایکو شاعر دیگری است به اسم «باشو» که در قرن شانزدهم میلادی به این سبک شعر می گفته. اما فکر می کنم شما می خواهید داستانی را که شمس قیس رازی در کتاب «المعجم» نوشته بخوانید. درست حدس زدم؟

**اخوان:** بله، اگر چه زبانش خیلی قدیمی و کهنه است. در کتاب «المعجم فی معاییر اشعارالعجم» که کتاب بسیار ارزشمند و نادری است، درباره عروض و قافیه و بدیع، این طور آمده: «یکی از متقدمان شعرای عجم، پندارم رودکی،

والله اعلم، از بحر هزج وزنی تخریح کرده است که آن را وزن رباعی خوانند و الحق وزنی مقبول و شعری مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طابع سلیم را بدان میل و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که روزی از ایام و اعیاد بر سیبل تماشا در بعضی از متزهات غرنین می‌گشت و به هر نوع از اجناس مردم برمی‌گذشت و طایفه‌ای اهل طبع را دید گرد ملعبه جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظاره گردکان بازی کودکان نهاده، قدم در نهاد و سر به میان ایشان آورد، کودکی دید ده پانزده ساله به قد، چو نخل بلند و به رخ، بدر منیر، و زبانی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع، مردم در او نگران، و او به لطف طبع آن نقش باز خوانده، به هر نکته ده بذله در می‌نشانند و در گردکان بازی اسجاع متوازن و متوازی می‌گفت؛ شاعر در آن زیرکی و مهارت و حرکات شیرین حیران‌مانده، آفرین و تحسین می‌کرد تا یک باری در انداختن، گردکانی از گودال بیرون افتاد و به جایگاه باز غلتید. کودک از سر ذکاء طبع و صفای قریحت گفت: «غلطان غلطان همی رود تا بن گو»، شاعر را این کلمات، وزنی مقبول و نظمی مطبوع نمود، به قوانین عروض مراجعت کرد و آن را از شاخه‌های بحر هزج بیرون آورد و به حکم آن که منشی و بانی آن وزن، کودکی بود نیک موزون و سخت تازه و تر، آن را ترانه نام نهاد. همانا طالع ابداع این وزن، برج میزان بوده است که خاص و عام مفتون این نوع شده‌اند و عالم و عامی مشعوف این شعر گشته‌اند. کج طبعانی که نظم از نثر نشناسند به بهانه ترانه در رقص آیند و به حقیقت هیچ وزن از اوزان به دل نزدیک‌تر و در طبع آویزنده‌تر از این نیست.»

البته من خلاصه این داستان را با مختصر تغییری نقل کردم.

**پژوهش:** باید گفت انصافاً این نوع شعر، از لطیف‌ترین و زیباترین آثار شعری ماست.

**اخوان:** از حیث معنی هم همین‌طور است. به عنوان جمله معترضه، راجع به رباعی این نکته را هم بگویم که عرب‌ها که این نوع شعر و این وزن را از شعر فارسی اقتباس کرده‌اند، اسمش را «ذوبیت» گذاشته‌اند. که در واقع همان دو بیت است، یعنی اسم فارسی بر روی این جور شعرشان برعکس فارسی‌زبان‌ها که مخترع اصلی این قسم شعرند و اسم عربی یعنی «رباعی» روی آن گذاشته‌اند.

**پژوهش:** بله، اسم اصلی‌اش همان‌طور که از شمس قیس نقل کردیم ترانه است، ولی البته بیشتر رباعی مصطلح است. اغلب مثلاً می‌گوییم رباعیات خیام، رباعیات سحابی و از این قبیل.

**اخوان:** خب، برگردیم به هایکو. مهم‌ترین سبب رواج این نوع شعر هفده سیلابی و سه مصرعی در اروپا و آمریکا به نظر من اختصار و کوتاه‌بودنش است، چون در این دنیای پر جنجال و گرفتاری، دنیای آهنی و ماشینی سرپا سرعت و حرکت که اساس همه کارهایش بر شتاب و فوریت و عجله است، اصولاً مجال و حوصله‌ای برای طول و تفصیل و پرگویی نمانده است.

**پژوهش:** می‌دانید زندگی امروزی آدم را شتابه‌کار و کم‌حوصله بار می‌آورد. دیگر کو آن دل و دماغ‌هایی که می‌نشستند شصت هزار بیت شعر می‌گفتند و یا به قول معروف هفتاد من مثنوی می‌شرفتند! امروز بیشتر کوشش‌ها در جهت اختصار و ایجاز است، چه در حرف و چه در عمل.

**اخوان:** مثلاً شما فرض کنید فاصله بین تهران تا طوس خراسان، صد و هشتاد فرسخ است، اینکه کاروانی راه بیفتد و این فاصله را در دو ماه با شتر و

اسب و قاطر طی کند، مثل چیست؟ مثل خواندن یک مطلب یا قصه فلسفی در سی هزار بیت است؛ اما امروز این فاصله را مثلاً در دو ساعت طی می‌کنند، مثل چچی؟ مثل اینکه راه سی هزار بیتی را در واقع همان مطلب و قصه را در یک رباعی یا هایکو خلاصه کرده باشند. پس استقبال مردم مغرب زمین از این سنت قدیم شعر یک کشور شرقی، به علت تناسب و توافق و هماهنگی روحی بین این دو مقوله است.

**پژوهش:** البته نتیجه‌گیری شما در پیدا کردن علت این توافق و تناسب، یک رای جزمی و قطعی نمی‌تواند باشد، بسا علت‌ها هست که یکی از آنها هم این است که شما گفتید، و از دیگر علت‌ها مسئله زیبایی و لطف کار است. به نظر من همانطور که در عظمت و بزرگی، زیبایی و شکوه است در ظرافت و دشواری و اگر بشود گفت در اختصار و ایجاز هم بسیار زیبایی و لطف هست. اگر بخواهیم یک نمونه مشهود و مثال عینی نشان بدهیم شاید در این مثل مناقشه لازم نباشد بگویم که همانطور که ساختن شبیه و مجسمه یک موش به بزرگی فیل تماشایی است، ساختن یک فیل هم به اندازه موش خودش بی‌تماشا نیست و اصولاً در سختی و دشواری هم یک نوع زیبایی هست؛ مثل کارهایی که بندبازها می‌کنند، یا گذراندن یک اسب از سوراخ سوزن که درست مثل گنجاندن یک اندیشه بلند، یک واقعیت بزرگ یا یک دنیای پر لطف و لذت هنری در چند کلمه و در یک شعر کوچک و کوتاه است.

**اخوان:** با این مطلب من کاملاً موافقم، می‌خواستم اصلاً به همین نتیجه

برسیم.



**پژوهش:** لطفاً شما یکی از رباعی‌های خیام را بخوانید، هر کدام که دلتان می‌خواهد.

**اخوان:**

هر ذره که بر خاک زمینی بوده است

خورشید رخی، زهره جبینی بوده است

گرد از رخ نازنین به آزرم‌فشان

کان هم رخ و زلف نازنینی بوده است

**پژوهش:** بله، مثلاً همین. می‌خواهم بگویم که یکی از دلایل عظمت و لطف این شعر (بگذریم از فصاحت و رعایت تناسب‌های لفظی و روانی کلام) ایجاز و کوتاهی و اختصاری است که دارد و دشواری کاری که کرده گنجاندن این فکر بلند و عظیم در این چند کلمه کوچک است که جداً کار بسیار دشواری است، تقریباً چیزی است مثل معجزه و کرامت، اگر نخواسته باشیم آن را تردستی و چشم‌بندی بنامیم، کم‌وبیش از قبیل همان گنجاندن هفتاد خروار آب در یک پیاله کوچک است، یا گذراندن فیل از سوراخ سوزن. مقصود من از آنچه گفتم این بود که یکی از دلایل زیبایی اختصار و ایجاز، دشواری کار است.

**اخوان:** بله، مثلاً اگر فکری را که در همین رباعی خیام وجود دارد، کسی در ۳۴۰ بیت بیان کند، کارش لطف و هنری ندارد؛ بنابراین باید بگوییم در شعرهای کوتاه، گذشته از ظرافت اختصار و دشواری کار، تناسب ظرف و مظهر هم دخیل است.

**پژوهش:** اصلاً بعضی از لحظه‌های معنوی و درخشش‌های روحی هستند که جداً از بس حساس و لطیفند طاقت طول و تفصیل و گسترش ندارند، مثل

یک قطعه بلور یخ که در هوای ناملایم با طبیعتش فوری آب می‌شود، مثل یک شعله کوچک و لرزنده که باید حباب متناسب با خودش داشته باشد تا بتواند جلوه‌گری کند. خوشبختانه شعر فارسی از این حیث هم نمونه‌های برجسته و زیبایی دارد، یعنی ما در دنیای شعرهای کوتاه و کوچک هم آثار بسیار پرلطف و ظرافت داریم که شاید کمتر نظیر داشته باشد. بسیاری از رباعیات ما و بیشتر دوبیتی‌های باباطاهر گرچه با لهجه محلی سروده شده‌اند و اغلب دوبیتی‌های روستایی ما از این قبیل است؛ مثل همان لحظه‌ها و شعله‌های حساس و لرزانی که گفتم با مناسب‌ترین صورت‌ها و حباب‌ها تجلی می‌کند. مثلاً ببینید این دوبیتی باباطاهر جداً چه لطف و حالی دارد:

نسیمی کز سر آن کاکل آيو      مرا خوشتر ز بوی سنبل آيو

چو شو گیرم خیالت را در آغوش      سحر از بسترم بوی گل آيو

**اخوان:** باباطاهر که از این حیث حقیقتاً درخشان و عجیب است. باید گفت که یکی از حساس‌ترین و پرسوزترین شعرای ما این مرد قلندر است.

**پژوهش:** یا این دوبیتی‌هایش:

دو زلفونت بود تار ربام      چه می‌خواهی از این حال خرابم

تو که با مو سر یاری نداری      چرا هر نیمه شو آیی به خوابم

\*\*\*

دلی دیرم که بهبودش نمی‌بود      نصیحت می‌کنم سودش نمی‌بود

به بادش می‌دهم نش می‌بره باد      بر آتش می‌دهم دودش نمی‌بود

**اخوان:** بله، بیشتر شعرهای این مرد همین حال را دارد، حالا باباطاهر در ادبیات ما از شعرای بالنسبه مشهور است. در ادبیات ما، آدم‌های گمنام و کم‌شهرت هم هستند که آثارشان چندان رواجی پیدا نکرده، یا به علت این

است که همه آثارشان یکدست نیست، به اصطلاح سبک و سنگین دارد، یا به سبب این است که در مقابل آدم‌های کوه‌پیکر و بزرگ ادبیات شعری ما نتوانسته‌اند جلوه‌ای بفرروشند. چون در این گفت‌وگو حرف ما از شعرهای کوتاه و کوچک است و از جمله به رباعی و دوبیتی پرداختیم، یکی دو تا رباعی از شاعری به نام پوربای ولی می‌خوانم، ببینید چقدر قوی و زیباست. اسم اصلی این مرد پهلوان محمود خوارزمی و لقبش یا تخلصش «قتالی» است. پوربای ولی که مردم به غلط آن را پوریای ولی می‌گویند در واقع اسم پدر اوست. به هر حال این مرد پیر و پیشوای طایفه جوانمردان و عیارهاست و در قرن هفتم و اوایل هشتم زندگی می‌کرده. یک مثنوی عرفانی دارد به اسم «کنزالحقایق». بیشتر رباعی‌ها و بعضی قطعات او خیلی مردانه و گاه لطیف و پر حال است. مثلاً این رباعی او:

گر کار جهان به زور بودی و نبرد

مرد از سر نامرد برآوردی گرد

چون کار جهان چو کعبتین آمد و ند

نامرد ز مرد می‌برد چه توان کرد

و مخصوصاً این رباعی او، ببینید چه شعر عالی و زنده‌ای است، به گونه‌ای تمام می‌شود که انگار دنباله دارد:

دیشب ز سر صدق و صفای دل من

در میکده آن هوش‌ربای دل من

جامی به من آورد که بستان و بنوش

گفتم نخورم، گفت برای دل من

در اوایل برنامه مثل اینکه قرار بود چند نمونه از هایکوه‌های ژاپنی را بخوانیم.

**پژوهش:** بله، از همان «باشو» که قبلاً اسمش آمد، می‌گوید: «زاغ سیاه و نازیبا نیز امروز صبح سایه‌ای بر برف بود.»  
 و از «ایسا» همان کودکی که صحبتش بود: «آه، میازار پروانه را، دست به هم می‌مالد، پا به هم می‌فشارد.»  
 و از یک نفر دیگر به تقلید هایکو: «این قارچ رنگارنگ گویی سایه‌بان وزغ ژاپنی است» و دوباره از «ایسا»: «چه مهمان‌نواز و مهربان، موج بر آستانه در آن درخت پیدا!»

**اخوان:** البته کسی منکر زیبایی و سادگی این شعرها نمی‌تواند بشود، قوت این نوع شعر بیشتر در عریانی و بری‌بودن از همه فوت و فن‌های ادیبانه و استعارات دور از ذهن است، ولی در تکبیت‌های دیگر مثلاً تکبیت‌های سبک هندی مطلب گاهی کاملاً برعکس است. مثلاً در این بیت‌های صائب که می‌خوانیم اساس زیبایی شعر بر شباهت‌هایی است که شاعر بین حالات حباب و امور دیگر کشف کرده است:

همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش

اگر صدبار دریا بشکند جام حبابم را

یا می‌گوید:

رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا

که به هر چشم زدن عالم دیگر دارد

روزگار فرخنده و همایون باد!

ایدون باد!

---

## درباره اوزان مثنوی‌های فارسی

---

اخوان:

تو همی گویی مرا دل نیز هست

دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره، یقین هم آب هست

لیک از آبت نشاید شست دست

زانکه گر آب است مغلوب گل است

پس دل خود را مگو کاین هم دل است

سرکشیدی تو که من صاحب دلم

حاجت غیری ندارم، واصلم

آن چنان که آب در گل سر کشد

که منم آب و چرا جویم مدد

خود روا داری که آن دل باشد این

که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است

سرخوشی آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض

سایه دل چون بود دل را غرض

باغ‌ها و سبزه‌ها در عین جان

بر برون عککش چو در آب روان

آینه دل چون شود صافی و پاک

نقش‌ها بینی برون از آب و خاک

**پرنیان:** چطور شد امروز بدون مقدمه شروع به خواندن شعر کردید؟

**اخوان:** برای اینکه در بحث امروزمان راجع به مثنوی‌ها صحبت می‌کنیم و خواستم با یک مثنوی شروع کرده باشم و چه بهتر که این مثنوی، مثنوی معروف مولوی باشد. در واقع مطلب اصلی گفت‌وگوی امشب ما یک نکته بیشتر نیست و آن بحثی است که می‌خواهیم درباره اوزان مثنوی‌های فارسی مطرح کنیم، یعنی بگوییم که مثنوی‌های مشهور و معتبر زبان ما چه وزن‌هایی دارند و آیا همه وزن‌های متداول و معمول در شعر فارسی مناسب برای مثنوی‌سرایی‌اند، یا نه؟ وزن‌هایی که مناسب‌اند چه خصلت‌هایی دارند؟ این نکته اصلی بحث امشب ماست و بیشتر گفت‌وگوی ما مربوط به این است. چون یکی از دو طرف گفت‌وگو شماست، می‌خواستم از شما بپرسم اصلاً با طرح این مسئله موافقت یا نه؟

**پرنیان:** تا چطور بحثی باشد! اگر مقصود مطرح کردن یک رشته اصطلاحات خاص و خشک عروضی از قبیل بحر هزج و رجز و فعلاتن مفاعلات و امثال اینها باشد، نه تنها حال و حوصله شرکت در چنین بحثی را

ندارم، بلکه اصلاً گمان نمی‌کنم این طور گفت‌وگو مناسب برنامه ما باشد. این را اجالتاً از طرف خودم و با اجازه شما از طرف بسیاری از شنوندگان هم می‌گویم. اما اگر ضمن گفت‌وگو درباره اوزان مثنوی‌ها، بعضی تناسب‌ها رعایت بشود و گاهی شعری، نقلی و حکایتی خوانده شود، با شوق در بحث شرکت می‌کنم.

**اخوان:** خیلی متشکرم، ولی شما پیشاپیش شروع کردید به قصاص قبل از جنایت. اولاً گرچه با اصطلاحات خاص حرف‌زدن کار را آسان‌تر می‌کند ولی ما قصد نداشتیم و نداریم قیل و قال سراسر مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل. قصد ما این است که بحث مختصر و بالنسبه جامع و کاملی درباره موضوع بکنیم، خصوصاً که درباره این مطلب هیچ‌جا بحث کامل و جامعی هم نشده، ثانیاً مطلب مورد بحث ما، خودبه‌خود تنوع دارد، چون اگر از هر وزنی که در آن استادان و بزرگان شعر ما، مثنوی سروده‌اند چند بیتی به عنوان نمونه نقل کنیم و سعی کنیم شعرهای خوب و لطیف هم نقل کنیم بیشتر برنامه ما صرف خواندن شعرهای گوناگون خواهد شد و این هم فال است و هم تماشا.

**پرنیان:** اگر اینطور باشد کاملاً موافقم. آقا، ولی قبل از شروع به بحث، من معتقدم در چند کلمه مختصر راجع به خود مثنوی یعنی این نوع شعر خاص که اسمش مثنوی است، توضیحی داده شود، چون ممکن است بعضی‌ها از شنیدن کلمه «مثنوی»، ذهنشان منحصرأ متوجه وزن و روشی که مولوی با آن کتاب معروف خود را سروده بشود.

**اخوان:** البته کتاب بزرگ مولوی یکی از نمونه‌های مثنوی است، همان‌طور که شاهنامه فردوسی هم، یک نمونه دیگر است، منتهی وزنشان فرق دارد،

باید گفت که این نوع عمومی شعر در مورد کتاب خاص مولوی مشهور و به قول ادبا علم شده، و آلا از این نظر که ما امشب بحث می‌کنیم کتاب مولوی، (شیرین و فرهاد) وحشی، بوستان، و «یوسف و زلیخا» جامی، همه مثنوی‌اند.

**پرنیان:** پس در واقع باید بگوییم که مثنوی به شعرهای هم‌وزنی می‌گویند که هر بیتش مستقل از بیت دیگر برای خودش قافیه داشته باشد، یعنی وزن همه بیت‌ها یکی است، اما هر دو مصرع که یک بیت را تشکیل می‌دهند، جداگانه با هم قافیه دارند....

**اخوان:** بله، برخلاف غزل یا قصیده که هم وزن بیت‌ها در آنها یکی است، هم قافیه‌آنها. مثلاً این شعر اوحدی مراغه‌ای که می‌گوید:

ز جام عاشقی مستم دگر بار	بریدم مهر و پیوستم دگر بار
ز عشقت توبه کردم چون بدیدم	تو را آن توبه بشکستم دگر بار
مرا معذور دار از برخوردش	که هم دیوانه، هم مستم دگر بار

.....

شعری که خواندم غزل بود، اما این شعر که می‌خوانم با همان وزن است، اما مثنوی است و این هم از اوحدی است:

دگر بوی بهار آوردی ای باد	نسیم زلف یار آوردی ای باد
به دام اندر کشیدی خسته‌ای را	ز دام عشق بیرون جسته‌ای را
دگر با عشق پیمان تازه کردم	مسلمان گشتم، ایمان تازه کردم

**پرنیان:** خب، به نظر شما بهتر نیست برویم سر اصل مطلب؟

**اخوان:** چرا، شاید لازم باشد یادآور بشویم که مثنوی از قدیم‌ترین انواع شعر فارسی است و بعضی بیت‌های به شیوه مثنوی از شعرای اوایل قرن چهارم، یعنی تقریباً هزار و صد سال پیش باقی مانده که بقایای بعضی



منظومه‌های ازبین‌رفته است و این می‌رساند که اولین سرایندگان و شعرای زبان ما به این نوع شعر، علاقه داشته‌اند و چون این نوع شعر از حیث قافیه آزادی و مجال بیشتری از دیگر انواع شهر مثل قصیده و غزل دارد، بسیار مناسب و مساعد است برای سرودن قصه‌های طولانی و موضوعات مفصل، مثل افسانه‌های ملی و مذهبی و مسائل اخلاقی و فلسفی که کلاً باید حاکی از یک دستگاه با عناصر هماهنگ و به اصطلاح یک منظومه متناسب فلسفی و دینی و اخلاقی باشد.

**پرنیان:** این شعرای ما هم تقریباً همین استفاده را از مثنوی کرده‌اند. بیشتر آنها یا در سرودن افسانه و تاریخ مثنوی‌گویی کرده‌اند، یا در اخلاقیات و فلسفیات ....

**اخوان:** و چون این‌طور منظومه‌ها از حیث موضوع و مطلب، مطول و مفصل‌اند، بنابراین سعی کرده‌اند که از حیث وزن و جملات موزون کوتاه و نرم و روان باشند، این است که از همان قدیم برای مثنوی‌ها اوزانی را انتخاب کرده‌اند که انگار ساییده و کوتاه شده و گاه در واقع رام و آرام شده وزن‌های بلند و سرکش است.

**پرنیان:** یعنی می‌خواهید بفرمایید هر وزنی از اوزان مثنوی، یک مادر وزن و یک نمونه بلند و سنگین از جنس خودش دارد؟

**اخوان:** بله، تقریباً. مثلاً قصیده معروف فرخی سیستانی، که مطلعش را می‌خوانم، وزن بلند و سرکش یا به قول شما مادر وزن است. بیت بعدی را که می‌خوانم، ساییده و رام شده همین بحر است. مثال را با همان قافیه نقل می‌کنم که بهتر معلوم شود:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

وزن مناسب مثنوی این بحر این است:

تا بهاران خیمه زد در کوهسار      بوی مشک آرد نسیم از مرغزار

پرنیان: بله متوجه شدم، نظیر ابیاتی که شما خواندید نمونه‌ای هم به یاد

من آمد با یک قافیه و ردیف، این هم مادر وزنش:

چون من در این چمن ای گل شکسته بالی نیست

تو گر به سایه پناهم دهی ملالی نیست

و این هم مناسب مثنویش:

با تو بودن شبی، محالی نیست

آخر امشب شبی است، سالی نیست

**اخوان:** بله، جامی در مقدمه «هفت اورنگ» که مجموعه هفت مثنوی

اوست، هفت وزن برای مثنوی‌ها ذکر کرده و شرط این وزن‌ها را خفت و

عذوبت یعنی سبکی و گوارایی می‌داند و بر امیرخسرو دهلوی خرده می‌گیرد

که به دو وزن نامالیم دیگر هم مثنوی سروده.

جامی معتقد است که آن دو وزن دیگر هیچکدامشان دارای این دو

فضیلت و خصلت یعنی سبکی و گوارایی نیست.

اولین وزن مناسب مثنوی، وزن «شاهنامه» را می‌شماریم که قدیم‌ترین

اوزان مثنوی‌ها هم هست، و بیشتر برای موضوعات حماسی و مفاخرات

قومی و جنگ و نبرد مناسب است، اگر چه ساقی‌نامه‌ها هم در این وزن

است. همچنین مثنوی بوستان که در مسائل اخلاقی و حکایات تربیتی و از

این قبیل سروده شده.

**پرنیان:** شاهد این وزن را من نقل می‌کنم؛ یک حکایت کوچک از بوستان در ستایش موسیقی که پدری سماع و موسیقی را ناپسند و ناروا می‌دانست و با پسرش که نزن و دوستدار موسیقی بود، بارها دعوا و مشاجره داشت، تا یک شب به نوای نی پسرش گوش کرد:

شکر لب جوانی نی آموختی

که دل‌ها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی

به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد

سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی

که آتش به من در زد این بار نی

جهان پر سماع است و مستی و شور

ولیکن چه بیند در آینه کور

**اخوان:** دومین وزن مناسب مثنوی را که باز از قدیم‌ترین اوزان مثنوی‌هاست، وزن معروف کلیله و دمنه یا وزن «منطق الطیر» عطار می‌شماریم که «مصیبت‌نامه» عطار و کتاب بزرگ مولوی و «سلامان و ابسال» جامی و بسیاری مثنوی‌های استادانه و مشهور دیگر در این وزن سروده شده‌اند. اما شاهد این وزن را شما بخوانید.

**پرنیان:**

یوسف کنعان چو در زندان نشست

بر زلیخا آمد از هجران شکست

خانمان بر وی چو زندان تنگ شد  
 سوی زندان هر شبش آهنگ شد  
 گفت با او فارغی از داغ عشق  
 ناچشیده میوه‌ای از باغ عشق  
 چند از این بستان سرای نازنین  
 چون گنهکاران شوی زندان‌نشین  
 گفت باشد از جمال دوست دور  
 عرصه آفاق بر من چشم مور  
 و رکنم با او به چشم مور یار  
 خوشترم آید ز صد بستان سرای  
 هر کجا تو با منی من خوش دلم

و ر بود در قعر چاهی منزلم

**اخوان:** وزن سوم، وزن «حدیقه سنایی» را می‌گیریم؛ البته این شمارش و نظم یک حکم قطعی و نظم ثابت نیست، حتی این اسم‌گذاری هم که می‌گوییم وزن شاهنامه، وزن حدیقه، با قطعیت و جزم نیست. فقط مقصود این است که کارمان ترتیبی داشته باشد، و آلا هم پیش از شاهنامه و هم پیش از حدیقه در این دو وزن مثنوی‌هایی بوده که از آنها نشانه‌هایی باقی مانده. این اسم‌گذاری اولاً برای این است که نمی‌خواهیم با آوردن اصطلاحات ناملایم و نپرداخته عروضی، برنامه خصوصی و شاید خسته‌کننده بشود، ثانیاً به این حساب است که اسم این کتاب‌ها به گوش‌ها بیشتر آشناست و در عین حال آثار بزرگ و پرارزشی است. شاهد این وزن را می‌خوانم از همان زنجیره زرین جامی:

زد حکیمی به طوف باغ قدم  
دید زاغ و کبوتری با هم  
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ  
در زبان‌آوری به هم گستاخ  
ماند حیران به فهم خرده‌شناس  
کاین نه بر وفق عادت است و قیاس  
نیست هم جنس با کبوتر زاغ  
پس چرا این دو باهمند به باغ  
صحبت جنس جز به جنس که دید  
الفت بی‌مناسبت که شنید  
ناگه از شاخ آمدند فرو  
به تمنای آب بر لب جو  
بر سر خاک در شتاب شدند  
لنگ لنگان به سوی آب شدند  
دید از آنجا که تیز فرهنگی است  
که میانشان مناسبت لنگی است  
لنگی پا رسانده با همشان  
در تکاپو کرده همدمشان  
هر که بینی ز ناقص و کامل  
نیست الا به جنس خود مایل  
اولیا یار اولیا باشند  
اشقیایا یار اشقیایا باشند

ور دو ضد را به هم قرین یابی

راز پرداز و همنشین یابی

دانکه جنسیتی نهانی هست

که به ظاهر بر آن نیابی دست

**پرنیان:** خب، رسیدیم به وزن چهارم. تا وزن هفتم، یعنی هفت وزن مناسب مثنوی، که مجموعاً هفت «اورنگ جامی» در این هفت وزن تقریباً مشهور است، چهار وزن دیگر مانده. وزن چهارم با این ترتیب که شما شروع کردید باید وزن «ویس و رامین» فخر گرگانی باشد.

**اخوان:** اتفاقاً من هم می‌خواستم وزن چهارم مثنوی‌ها، همین وزن را بگیرم، یعنی وزن ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی که خسرو و شیرین نظامی، اسرارنامه و الهی نامه عطار، یوسف و زلیخای جامی و بسیاری از منظومه‌های دیگر به این وزن است و از مشهورترین و رایج‌ترین اوزان مثنوی‌هاست. این وزن بیشتر برای سرودن داستان‌های عاشقانه به کار رفته ولی البته مسائل و موضوعات اخلاقی و حکایات صوفیانه هم در این وزن سروده شده.

**پرنیان:** شاهد این وزن را من حاضرم بخوانم:

شبی خفت آن فقیر اندر تنوری      امیری دید پوشاکش سموری  
زمستان بود و سرما بود بسیار      گدا با میر گفت ای میر هُشیار  
تو گر چه بی خبر بودی ز سرما      فرا سر آمد این شب نیز بر ما

**پرنیان:** خب، وزن پنجم، کدام را می‌شمردید؟

**اخوان:** فرقی نمی‌کند. یکی دیگر از آن هفت وزن که جامی اسم برده؛

مثلاً «تحفة‌العراقین» خاقانی.

**پرنیان:** یعنی همان وزن لیلی و مجنون نظامی؟

**اخوان:** بله، ولی چون تحفه چند سالی پیش از لیلی و مجنون نظامی سروده شده و قدیم‌ترین مثنوی مستقل و کامل در این وزن است که تا زمان ما باقی مانده، از این جهت گفتم وزن تحفه؛ نمونه‌اش هم از لیلی و مجنون جامی می‌خوانم:

ساقی دل ما ز ما گرفته است	غم شیب و فراز ما گرفته است
می ده که از این منی و مایی	یک دم ما را دهد رهایی
ساقی بده آن می چو خورشید	در جام جهان‌نمای جمشید
چنگیز که بود گرگ این دشت	وین دشت ز گرگیش تهی گشت
در پنجه مرگ رو بهی کرد	قالب به مصاف او تهی کرد
تیمور که بود سد آهن	ایمن ز فساد رخنه افکن
شد در کف مرگ، نرم چون موم	جان داد، زملک و مال محروم
ساقی، نفسی بهانه بگذار	رطلی دو می مغانه پیش آر

**پرنیان:** ششم، وزن «مخزن‌الاسرار» نظامی را بشماریم؛ اگر چه پیش از او هم در این وزن مثنوی سروده شده.

**اخوان:** بله، نظامی در هیچ‌یک از اوزانی که در آنها مثنوی گفته مبتکر نبوده، در این وزن ششم که شما گفتید وزن مخزن‌الاسرار است، پیش از نظامی، ابوشکور بلخی و رودکی هم مثنوی گفته‌اند ولی البته از آنها جز ابیات پراکنده، چیزی به ما نرسیده. این وزن هم از متداول‌ترین اوزان مثنوی‌هاست، حالا شاهدش را شما بخوانید.

**پرنیان:** از «زهره و منوچهر» ایرج میرزا می‌خوانیم:

گفت سلام ای پسر ماه و حور  
چشم بد از روی نکوی تو دور  
ای تو بهین میوه باغ بهی  
غنچه سرخ چمن فرهی  
ای که پس از خلق تو، خلاق تو  
همچو خلایق شده مشتاق تو  
چین سر زلف عروس حیات  
خال دلارای رخ کائنات  
در چمن حسن گل و فاخته  
سرخ و سفیدی به رخت تافته  
بی تو جهان هیچ صفایی نداشت  
باغ امید آب و هوایی نداشت  
قصد کجا داری و نام تو چیست؟  
در دل این کوه مرام تو چیست؟  
شاخه گل! پا به سر سبزه نه  
شاخ گل اندر وسط سبزه به  
گرم بود روز، دل کوهسار  
آهوکا دست بدار از شکار

**اخوان:** و اما وزن هفتم، که بالنسبه دیرتر از همه در استخدام مثنوی درآمده و در واقع آخرین اوزان معروف مثنوی هاست، وزن «سبحةالابرار» جامی است و این هم از بهترین و مناسبترین وزن‌ها برای این نوع شعر است. پیش از جامی کسی مثنوی مفصل و کاملی به این وضع نگفته، خود



جامی در مقدمه «هفت اورنگ» نوشته که فقط امیرخسرو دهلوی چند بیتی به این وزن سروده است.

**پرنیان:** خب، شاهدش را بخوانید.

**اخوان:** از همان سبحة‌الابرار جامی می‌خوانم:

چارده ساله مهی بر لب بام      چون مه چارده در حسن تمام  
داد هنگامه معشوقی ساز      شیوه جلوه‌گری کرد آغاز

که چون البته وقت کم داریم داستانش را نمی‌خوانیم؛ همین قدر به عنوان اینکه نمونه‌ای از وزن را نشان دهیم، خواندیم.

**پرنیان:** خب، این هفت وزن معروف و متداول مثنوی‌ها بود، آن دو وزنی که امیرخسرو در آنها مثنوی گفته و جامی انتقاد کرده که سبک و گوارا نیست کدامند؟

**اخوان:** در واقع وزن‌های جداگانه‌ای نیستند، در آخر وزن شاهنامه و مخزن‌الاسرار یک هجا اضافه شده؛ شاهد مثال یکی این بیت است:

به من باز گرد ای مه ار می‌توانی      که سخت است بی تو مرا زندگانی  
و برای دیگری این شاهد مثال را می‌توان آورد:

آمده این هفت گل تازه و تر      تازه کن رونق گلزار هنر  
**پرنیان:** جامی حق داشته؛ مخصوصاً اولی که بیشتر به درد قصیده می‌خورد تا مثنوی، حتماً به همین دلیل هم رواج نیافته.

**اخوان:** بله، اما جز آنچه که شمردیم، وزن تازه دیگری که مناسب این نوع شعر است، وزن «افسانه» نیما است. رعدی آذرخشی هم، مثنوی «اردیبهشت نامه» اش را در این وزن سروده، که می‌گوید:

## پرنیان:

روز گشت و تماشاست امروز      روز کوهسار و صحراست امروز  
 لاله چون دختران پرآزرم      دارد از روی بیگانگان شرم  
 زین سبب تا در آید ز پرده      شرمگین گردد و سرخ چرده

**اخوان:** فراموش نکنیم که تنها کوتاهی وزن کافی نیست؛ شرط کوتاهی و سبکی و خوش‌آهنگی یا به قول جامی عذوبت، با هم لازم است؛ و آلاً وزن کوتاه بسیار است، اما اساتید صاحب‌ذوق جز در این هفت وزن که شمردیم مثنوی نگفته‌اند، اگر هم گفته‌اند شهرت و رواجی نیافته، مثل وزن مثنوی معروف «شیر و شکر» شیخ بهایی که می‌گوید:

ای ساقی دلکش فرخ فال      دارم ز حیات هزار ملال  
 در ده قدحی ز شراب طهور      بر دل بگشا، در عیش و سرور  
**پرنیان:** بعضی وزن‌های کوتاه و خوش‌آهنگ دیگر هم هست که می‌تواند زمینه‌ای برای مثنوی بشود، از جمله این وزن که وزن هر بیتش وزن یک مصرع تمام است و برای مثنوی‌گویی کوتاه گرفته شده:

ای عشق از یاد رفته      گم گشته بر باد رفته  
 باز آمدی داد از تو      فریاد فریاد از تو  
 ای کفتر چایی من      ای مرغ دریایی من

...

ضمناً این را هم بگویم که بعضی شعرهای مذهبی و نوحه‌ها و شعرهای عامیانه را من دیده‌ام و شنیده‌ام که به شکل مثنوی است، اما در وزن‌های متوسط و بلند است.

**اخوان:** این چند بیت اخیر را که شما خواندید، مرا به یاد غزل بسیار پر حال و معروف صفای اصفهانی انداخت:

«دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من»

معتقدم که با خواندن چند بیتی از آن غزل گفت‌وگومان را تمام کنیم.

**پرنیان:**

دل بردی از من به یغما، ای ترک غارتگر من  
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر سر من

عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد  
رفتگی چو تیر و کمان شد، از بار غم پیکر من

اول دلم را صفا داد، آینه‌ام را جلا داد  
و آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من

می‌سوزم از اشتیاق، در آتشم از فراغت  
کانون من، سینه من، سودای من، اخگر من

روزگار فرخنده و همایون باد!

ایدون باد!



---

## فریدالدین عطار

---

**خانم جوان:** گفت‌وگو درباره دیوانگانی که داهیانہ و بی‌پروا سخن می‌گویند.

بحث امروزمان یک بحث مربوط به روانشناسی نیست، شاید به این علت که من اطلاع زیادی از این موضوع‌ها ندارم.

**اخوان:** نه خانم، ما نمی‌خواهیم از دیوانگی و علل دیوانه‌شدن حرف بزنیم، ما از دیوانه و دیوانه‌ها حرف می‌زنیم و بحثمان مربوط به عده زیادی از قهرمان‌های شعر فریدالدین عطار نیشابوری شاعر بزرگ صوفی ما در نیمه دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم است.

**جوان:** صحیح، پس کاری به علل دیوانگی نداریم! حالا چرا از میان قهرمان‌های شعر عطار، دیوانه‌ها را انتخاب کرده‌اید؟ در شعر عطار قهرمان‌های دیگری هم هستند.

**اخوان:** اما به نظر من، عطار بهترین و عالی‌ترین افکار خودش را از زبان دیوانه‌ها نقل می‌کند، یا درست بگوییم از زبان دیوانه به طور مطلق، برای

اینکه غالباً یک دیوانه خاصی نیست که در شعر عطار حرف می‌زند، بلکه همینطور و بی‌هیچ نشانه دیگری می‌گوید: دیوانه.

**جوان:** پس مقصودتان از شعر عطار، در اینجا مثنوی‌های اوست، نه غزل‌ها و قصیده‌هایش.

**اخوان:** بله، البته در غزل‌ها و قصیده‌هایش هم از دیوانه و دیوانگی حرف هست، اما از این حیث با شعرای دیگر تفاوتی ندارد و یک خصوصیت و مشخصه خاص او نیست. همه شعرای غزل‌سرا و مخصوصاً متصوف در مدح دیوانگی و غلبه عشق و جنون بر عقل و دل دیوانه و نظایر اینها داد سخن داده‌اند، عطار هم از این حیث مثل دیگران است. اگر کسی مثنوی‌های عطار را برای لذت‌بردن از شعر و حکایات صوفیانه و خلاصه برای حظ ادبی محض بخواند، متوجه می‌شود که این مرد چقدر با دیوانه و افکار و بی‌پروایی آنها آشنا و دمخور بوده و چقدر لذت می‌برده از اینکه یک مطلب عرفانی یا اجتماعی و اخلاقی را یک آدم دیوانه با شهامت تمام بیان کند!

**جوان:** البته مقصود او فقط این نبوده که صرفاً دیوانه‌ای حرف بزند، به آنها می‌گویند دیوانه‌نما یا عقلای مجانین. به آنها می‌گویند بهلول. او می‌خواهد حرفش را بی‌قید و بند بزند. اینکه دیوانه یا بهلولی را به عنوان قهرمان در حکایت وارد می‌کند می‌خواهد عقلاً را به اصطلاح متنبه کند. شاید هم بعضی قیود اجتماعی سبب شده که حرف‌هایش را در پرده بزند، و آلاً مقصود او یک دیوانه تمام‌عیار زنجیری نبوده که با مشاعر خراب و عقل فاسد اسباب آزار مردم و مسخره بچه‌های کوچک و خیابان باشد.

**اخوان:** پرواضح است، بحث را به خوب جایی کشانیدید، اتفاقاً من می‌خواستم کمی راجع به چگونگی حال و روحیه اینطور دیوانه‌ها که قهرمان

شعرهای عطارند بحث کنم، من کار به این ندارم که چه علل اجتماعی و غیر اجتماعی سبب شده که عطار دیوانه‌ها را انتخاب کند؛ من این را می‌بینم، همان‌طور که گفتم، البته بدون ادعای شمردن دقیق، تقریباً از صد حکایت که او گفته، آدم اصلی سی چهل تای آنها و مرد شماره اول آنها یک دیوانه است. **جوان:** شاید هم در معنی کلمه «دیوانه» مسامحه کرده و مقصودش بهلول باشد.

**اخوان:** نه خانم، مسامحه یک بار، دوبار، نه صد بار و بلکه بیشتر. کسی مثل عطار چنین مسامحه‌ای نمی‌کند. این ماییم که باید تجدیدنظر کنیم در معنی دیوانه یا اصلاً از معنی دیوانه توقع خاصی داشته باشیم. او که طبیب هم بوده، مسلماً فرقی قائل بوده بین یک دیوانه حقیقی، یعنی کسی که مغزش معیوب است و در قوای دماغیش اختلال و فساد راه یافته با یک دیوانه عرفی و اصطلاحی، یعنی کسی که پایبند به بعضی قیود اجتماعی نیست، خودش را از بعضی تکالیف و رو در بایستی‌ها و قراردادهایی که معلوم هم نیست چندان درست و عاقلانه باشد آزاد کرده است.

توجه داشته باشید که بهلول یا دیوانه‌های شعر عطار به معنی ابله و کودن هم نیستند. پس تا حالا ما دو فرق قائل شدیم بین دیوانه شعرهای عطار با دیوانه حقیقی زنجیری و ابله. وقتی که یک ابله قهرمان حکایت اوست، حرفی که از قول او نقل می‌کند، حرف ابلهانه و احمقانه است، اما وقتی که دیوانه اصطلاحی او حرف می‌زند، حرفش پر عمق و عالی و مؤثر و تکان‌دهنده است؛ مثلاً ببینید در یک حکایت کوچک، ابله را چطور معرفی می‌کند. در «اسرارنامه» می‌گوید:

برون شد ابلهی با شمع از در  
 بدید از چرخ خورشید منور  
 ز جهل خود چنان پنداشت جاوید  
 که بی این شمع نتوان دید خورشید  
 بدو پشناس او را و فنا شو

در آن عین فنا، عین بقا شو

**جوان:** این اواخر در جایی [یادم نیست]، مطلبی می‌خواندم راجع به همین بهلول‌ها، که نویسنده بین بهلول و مجنون فرق گذاشته بود؛ البته از کتاب‌های قدیمی بود، و همانطور که کتاب را ورق می‌زدم اتفاقاً این مطلب آمد...

**اخوان:** بله، به نظرم ترجمه فارسی مقدمه ابن‌خلدون بوده.

**جوان:** درست می‌فرمایید.

**اخوان:** من این مطلب را یادداشت کردم برای همین قسمت از بحثمان. ابن‌خلدون می‌نویسد: «گروهی از مریدان متصوفه بهلول‌صفتند که به دیوانگان شبیه‌ترند، و با این همه، مقامات و حالات صدیقان، درباره آنان صدق می‌کند و کسانی از اهل ذوق که با آنان تفاهم دارند اینگونه احوال را از ایشان درمی‌یابند. با آنکه آن گروه به هیچ یک از عبادات پای‌بند نیستند و خود را مکلف نمی‌دانند، در عین حال اخبار شگفت‌آوری نقل می‌کنند، و بی هیچ تکلفی سخن می‌گویند. باید دانست چه بسا حالت این گروه با دیوانگانی اشتباه می‌شود که نفوس ناطقه آنان تباهی می‌پذیرد و به بهائم می‌پیوندند، و برای بازشناختن آنان از یکدیگر نشانه‌هایی وجود دارد از قبیل اینکه اولاً این بهلول‌صفتان را بر طریقتی مخصوص می‌یابیم که هرگز از آن فارغ نیستند، مانند ذکر و عبادت، ولی این ذکرگویی و پرستش بر وفق شروط شرعی



نیست و چنان که گفتیم آنان پای‌بند به تکلیف و قیودی نیستند، ولی دیوانگان را هرگز بر هیچ‌گونه طریقتی نمی‌یابیم، ثانیاً بهلول‌صفتان از آغاز خردسالی به صفت بهلولی شناخته می‌شوند، ولی دیوانگان، آن‌گاه که مدتی از زندگیشان سپری می‌شود به سبب عوارض طبیعی دچار دیوانگی می‌شوند. ثالثاً بهلول‌صفتان در میان مردم به تصرفات نیک یا بد می‌پردازند و شگفتی‌های بسیار از آنان پدید می‌آید، ولی دیوانگان هیچ‌گونه تصرفی در خلق ندارند.» این گفته ابن خلدون بود که من نقل کردم.

**جوان:** حالا چه لزومی دارد که بهلول‌صفتان از مریدان متصوفه باشند، مگر در روزگار ما هیچ بهلول‌صفتی نیست؟

**اخوان:** البته لزومی ندارد که مرید باشند؛ ابن خلدون تحقیق کرده و دیده بین مریدهای متصوفه بهلول‌هایی هستند که چنین احوالی دارند، شاید در روزگار او اینطور بوده، بعضی از مشخصات بهلول‌ها یا به قول عطار دیوانه‌ها مخصوص به مرید و غیر مرید نیست، صفت عمومی آنهاست.

**جوان:** می‌خواهم بگویم همین امروز هم بعضی آدم‌ها پیدا می‌شوند که مقید به بسیاری از قیود نیستند و به قول معروف حرف‌های گنده گنده می‌زنند و خیلی بی‌پروا و رک‌گو هستند. به طور کلی در کتاب‌های لغت دیوانه را به معنی بی‌عقل و مجنون آورده‌اند؛ در حاشیه «برهان قاطع»، آقای دکتر معین نوشته‌اند که دیوانه از دیو و الف و نون جمع و های علامت نسبت ترکیب شده، یعنی منسوب به دیو و جن است. از انجیل هم نقل کرده‌اند که: «شبانگاه پیش عیسی آوردند دیوانگان بسیار؛ عیسی دیو را از ایشان به در کرد، به سخن خود و شفایشان داد.» در کلمه مجنون عربی هم فکر کنم معنی جن‌زدگی و دیوانگی وجود دارد.

**اخوان:** بله، ولی ما بحث لغوی نمی‌خواستیم بکنیم. اصولاً مردم وقتی ببینند که آدمی حرف‌های بزرگ‌تر از خودش می‌زند، حرف‌های خطرناک و بودار می‌زند، هیچ ملاحظه و ترس و رو در بایستی سرش نمی‌شود، به خیلی چیزها پشت پا زده، می‌گویند آقا دیوانه است.

**جوان:** تنها در حرف‌های آدم نیست که این‌طور جنونی ظاهر می‌کند، در حرکات و رفتار آدم، در معاشرت و مناسباتش هم این‌طور دیوانگی‌ها آشکار است. جامعه هر کس را که مقررات و اصول و آداب و رسوم را رعایت نکند دیوانه می‌داند. موضوع این است که این‌طور دیوانه‌ها هم مردم را غافل و نادان می‌دانند، انتقاد می‌کنند، مسخره می‌کنند و اغلب گوشه‌گیر و تنهایند.

**اخوان:** حالا دیگر نزدیک شدیم به دیوانه مخلوق عطار، اتفاقاً عطار هم این تیپ آفریده خودش را عاقل‌تر و زیرک‌تر از جامعه و مقررات خشک جامعه می‌داند. دیوانه عطار در واقع یک آدم هوشیار و دانا و بیداردل است؛ خیلی کارها که به نظر ما خوب و عاقلانه می‌آید به نظر دیوانه عطار پوچ و ناپسند و نارواست. نکته‌ای که باید حتماً بگوییم این است که این دیوانه‌ها همیشه دارای حال و حالت روحانی و روح انتقادی نیستند، گاه گاهی به آنها حالتی دست می‌دهد و حرفی می‌زنند. عطار درباره یکی از آنها در همین منطق الطیر می‌گوید:

بود مجنونی عجب در کوهسار      با پلنگان کرده روز و شب قرار  
بیست روز از صبحدم تا وقت شام      رقص می‌کردی و می‌گفتی مدام  
هر دو تنهاییم و هیچ انبوه نه      ای همه شادی و هیچ اندوه نه  
**جوان:** به معشوقش می‌گوید، یعنی به خدا لایب، چقدر قشنگ است:

هر دو تنهاییم و هیچ انبوه نه      این همه شادی و هیچ اندوه نه

**اخوان:** بله، و در جای دیگر می‌گوید:

بر زنان مصر چون حالت بگشت؟ زانکه مخلوقی بدیشان برگذشت  
**جوان:** لابد اشاره به قصه یوسف و زلیخاست، وقتی که زلیخا یوسف را  
در مجلس زن‌های مصر نشان داد و آنها برای عشقی که پیدا کرده بود او را  
سرزنش می‌کردند.

**اخوان:** بله، و زن‌ها تا چشمشان به یوسف افتاد با کارد به جای ترنج  
دست‌های خودشان را بریدند؛ این قصه مشهور است.

**جوان:** و این بیت سعدی هم در دفاع از عشق زلیخا، اشاره به همین  
مطلب است:

گرش بینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

**اخوان:** اجازه بدهید، داشتیم از شعرهای عطار درباره دیوانه‌هایی که  
قهرمان بسیاری از حکایت‌های اویند می‌خواندیم:

بر زنان مصر چون حالت بگشت      زانکه مخلوقی بدیشان برگذشت  
چه عجب باشد که بر دیوانه‌ای      حالتی آید ز دولت خانه‌ای  
خوش بود گستاخی دیوانگان      خوش همی سوزند چون پروانگان  
او در اینجا می‌خواهد بگوید دیوانگان آزاده و آزادند. حتی آدمی مثل  
سلطان محمود غزنوی یک بار که در یک مسئله‌ای تردید داشته، با دیوانه‌ای  
مشورت کرده:

یک وقت سلطان محمود به جنگ هندوان رفت و...

هندوان را لشکر انبوه دید      دل از آن انبوه در اندوه دید

نذر کرد که اگر در این جنگ پیروز شوم، هر چه غنیمت به چنگم بیاید  
به درویشان راه می‌سپارم، خواست به نذرش وفا کند، اطرافیانش گفتند که  
حیف است این همه مال و غنیمت را ببخشی، اگر هم می‌بخشی ...

یا سپه را ده که کینه می‌کشند      یا بگو کاندز خزینه می‌کشند  
سلطان محمود که خست هم داشته، مردد می‌شود و حیران می‌ماند...

بوالحسینی بود بس فرزانه بود      لیک مردی بی دل و دیوانه بود  
می‌گذشت اندر میان آن سپاه      چون بدید او را ز دور آن پادشاه  
گفت: آن دیوانه را فرمان کنم      هر چه گوید او مرا من آن کنم  
جای دیگر هم می‌گوید:

تو ای غافل، کجی در عشق و من راست

ز دیوانه شنو شاها سخن راست

دیوانه‌های عطار دارای یک چنین خصلت‌هایی هستند.

**جوان:** خب، آن دیوانه به سلطان چه می‌گوید؟

**اخوان:** می‌گوید: قضیه خیلی ساده است، سلطان ببیند که آیا دیگر هیچ  
نذری، توقعی، امید پیروزی و توفیقی نخواهد داشت، هیچ سروکارش با خدا  
نخواهد افتاد، اگر این‌طور است که حیف است این همه غنیمت را ببخشد،  
اما اگر...

**جوان:** خب بقیه‌اش را فهمیدم، این مسئله چندان مشکلی هم نبوده!

**اخوان:** خب، البته این حکایات است. این دیوانه که نمی‌خواست برای  
سلطان محمود غزنوی فرضیه اینشتین را تجزیه و تحلیل کند! ما می‌خواستیم  
اخلاق و خصلت دیوانگان مخلوق عطار را نشان بدهیم.

عطار نیشابوری مثلاً درباره لقمان سرخسی که یکی از پیرها و مرشدهای

صوفیه است می‌گوید: لقمان در پیری ضمن مناجاتی گفت:

الهی من ترا خواهم مدام عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس ز تکلیف او ز عقل آمد برون پای کوبان، دست می‌زد در جنون

گاهی از این دیوانه‌ها، به شوریده، بیدل، شوریده ایام، سرگشته و از این قبیل اوصاف تعبیر می‌کنیم؛ مثلاً در «اسرارنامه» ببینید چه حرف قشنگی است:

یکی پرسید از آن شوریده ایام

که تو چه دوست داری، گفت دشنام

که هر چیز دیگر می‌دهندم

به جز دشنام منت می‌نهندم

**جوان:** نکته‌ای را که من خیلی وقت است می‌خواهم بگویم این است که دیوانه و بهلول و اینطور عقلای دیوانه‌نما که حرف‌های نخبه می‌زنند، قهرمان‌های مختص عطار نیستند؛ اصولاً این مقدار حکایات و افسانه‌ها و در واقع لطیفه‌ها و امثال و حکم شاید در هر زبانی که گویندگان و قهرمانانش آدم‌های این جور باشند، وجود داشته باشد. در همین زبان خودمان شاعران و نویسندگان دیگری هم جز عطار هستند که از قول بهلول و دیوانه حرف‌ها زده‌اند.

**اخوان:** من نگفتم که حرف‌زدن از قول دیوانه و بهلول مختص عطار است. اگر یادتان باشد گفتم که عطار خیلی به این کار علاقه دارد و سی چهل درصد از حکایاتش در این عالم است: مثلاً سیزده حکایت در «اسرارنامه» و بیست و دو حکایت در «منطق‌الطیر» هست که به قول اهل سینما مرد اولش دیوانه است؛ بگذریم از اینکه مست یا سرگشته و این آدم‌ها هم در بعضی حکایات سخنگوی مقالند، چون در آدم مست هم حالتی از دیوانگی هست که حرف بی‌پروا می‌زند و به قول معروف می‌گویند: مستی و راستی.

**جوان:** از حکایاتی که معروف به مست‌هاست من یکی را به یاد دارم، از «منطق‌الطیر» است؛ گفت‌وگوی دو نفر مست را نقل می‌کند و به حقیقت یک لطیفه است، می‌گوید:

بود مردی مست لایعقل خراب  
 آب کارش برده کلی کار آب  
 دُرد و صاف، از بس که هر دم خورده بود  
 از خرابی پا و سر گم کرده بود  
 هوشیاری را گرفت از وی ملال  
 پس نشاند آن مست را اندر جوال  
 برگرفتش تا برد با جای خویش  
 آمدش مستی دگر در راه، پیش  
 مست دیگر هر زمان با هر کسی  
 می‌شد و می‌کرد بد مستی، بسی  
 مست اول، آن که بود اندر جوال  
 چون بدید این مست را بس تیره حال  
 گفت: ای مدبر، دو کم بایست خورد  
 تا چو من می‌رفته‌ای آزاد و فرد  
 آن او می‌دید و آن خویش نه  
 هست حال ما همه زین پیش نه  
**اخوان:** که در جوال بود و روی پشت آن شخص و می‌گفت که آزاد  
 می‌روم!؟

بله، اما در همین «منطق‌الطیر» یک حکایت دیگر از مست و محتسب هست

که نتیجه دیگری دارد؛ یعنی مست حرفی مستانه می‌زند؛ ولی... می‌گوید:

محتسب آن مست را می‌زد به زور

مست گفت: ای محتسب کم کن تو شور

زانکه گر نان حرام این جایگاه

مستی آوردی و افکندی به راه

بوده‌ای تو مست‌تر از من بسی

لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی

**جوان:** واقعاً آدم باید یا مست باشد یا دیوانه که آزاد بتواند هر چه در دلش هست بگوید، و آلاً آدم عاقل احتیاط‌کار است. سنایی در حدیقه می‌گوید:

گفت: بهلول را یکی داهی جبه‌ای بخشمت خواهی؟

گفت خواهم دویست، چوب بر او گفت چوبت چه آرزوست بگو

گفت: زیرا کزین سرای سپنج هیچ راحت نیافت کس بی‌رنج

من معتقدم که یکی دو تا از حکایت‌های عطار را بخوانید، چون چیزی به آخر وقت برنامه نمانده.

**اخوان:** عیب ندارد می‌خوانیم. ببینید چه حرف جالب و پرحالی زده و چه توجه خوبی کرده به یک چیز عادی؛ مردم در کوچه از این طرف و آن طرف حرکت می‌کنند و او به چه نتیجه‌ای رسیده از این حالت می‌گوید:

یکی دیوانه‌ای استاد در کوی جهانی خلق می‌رفتند هر سوی

فغان برداشت این دیوانه ناگاه که از یک سو باید رفت و یک راه

به هر سوی چرا باید دویدن به صد سو هیچ جا نتوان رسیدن

من دیگر به نتیجه‌گیری آن کاری ندارم، همین خود حرف و خود قضیه برای من جالب است که ...

**جوان:** یک آدم وسط کوچه بایستد، بگوید آی عقلا! چرا این قدر پریشان حرکت می‌کنید، یکی از این طرف، یکی از آن طرف؛ اگر می‌خواهید به جایی برسید باید همه شما در یک راه بروید.

از «منطق‌الطیر» چیزی نخواندید، اگر موافق باشید مقداری من بخوانم.

بود آن دیوانه بسی عالی مقام

خضر با او گفت ای مرد تمام

روی آن داری که باشی یار من؟

گفت با تو برنیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند راه

تا بماند جان تو تا دیرگاه

من برآنم تا بگویم ترک جان

زانکه بی جانان ندارم برگ جان

نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام

بلکه من هر دو جهان افشانده‌ام

**اخوان:** این را می‌خوانم: قصه‌های اینگونه‌اش واقعاً رقت‌ناک است، شاید هم حقیقت داشته، به هر حال دور از حقیقت نمی‌نماید که آدم عاصی و بی‌سروسامانی اینطور با خدا حرف بزند:

در خراسان بود دولت برمزید

زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماهروی

سرو قامت، سیم ساعد، مشک موی

هر یکی در گوش، درّی شب‌فروز

شب شده از عکس آن درّ، همچو روز



با کلاه شعشعه، با طوق زر  
سر به سر سیمین بر و زرین کمر  
با کمرهای مرصع در میان  
هر یکی را نقره اسبی زیر ران  
از قضا دیوانه‌ای، بس گرسنه  
ژنده‌ای پوشیده پای برهنه  
دید آن خیل غلامان را ز دور  
گفت آخر کیستند این خیل حور؟  
خواجه شهرش جوابی داد راست  
کاین غلامان عمید شهر ماست  
چون شنید این قصه آن دیوانه زود  
اوفتاد اندر سر شوریده دود  
گفت ای دارنده عرش مجید  
بنده پروردن بیاموز از عمید

روزگار فرخنده و همایون باد!

ایدون باد!



---

## اثرالدین اخیستی

---

پرنیان:

که بود ماه که با روی تو از کوه برآید  
چه بود سرو که با قد تو بالا بنماید  
هر کجا بوی تو آید ز صبا گرد نخیزد  
هر کجا روی تو باشد ز سحر صبح نیاید  
گفتی ار بر سر این مهر بیایی بخوری بر  
باش اینجا سخنی هست اگر عمر بیاید  
صبر، زندان فراق تو شکستن نتواند  
ور به دندان همه آن است که زنجیر بخاید  
روزی کس نبود وصل تو یا بخت من است این  
شب آبستن هجر تو جز اندوه نزاید  
گفته بودی بخورم خون دلت مصلحت این است  
گوشمالیش بدین جور کردن بیاید

### شاید ای دوست همین آید از این خو که تو داری

ور جز این آید از این خو که ترا هست نشاید

**اخوان:** شعرای بزرگ درجه اول، معمولاً به موجب شعر عالی و کلام بلند و دلنشینی که دارند، به طور کلی در کتاب‌ها، مقالات، جنگ و سفینه‌ها و حتی در برنامه‌های رادیو و تلویزیون با قدر و حشمت و نفوذ تمام جاهای خوب و صفوف مقدم و اول توجه و عنایت مردم را گرفته‌اند، بر صدر نشستند، عزت و قدر می‌بینند، چنان در همه منزل و منزلت‌های عالی و مراتب بلند، بساط جلوه و جمال گسترده‌اند که دیگر برای درجات پایین‌تر و صف‌های بعدی جایی باقی نگذاشته‌اند. اگر کتاب و مقاله تحقیقی یا شرحی نوشته می‌شود، اگر تاریخ شعر و ادب نوشته می‌شود، اگر سخنرانی می‌شود، اگر فیلم، یا مقبره، یا حتی خیابان می‌خواهند بسازند، در اولین وهله متوجه به شعرا و ادبای بزرگ و درجه اول می‌شوند، و البته حق و آیین و قانون کار و روزگار هم، همین است. اما با همه این حرف‌ها آیا درست است که به شعرای درجه دوم و سوم عنایت و توجه نشود و در واقع حق این طایفه فراموش شود؟ آخر اینها هم به گردن ادب و زبان ما حقوقی مسلم دارند. اول باید پنجاه و هشتاد و نود آمده باشد تا صد بیاید و مثلاً اول اوحدی و خواجه و سلمان و دیگران آمده‌اند تا بعد حافظ آمده است. این درست است که فردوسی بیشترین و بزرگ‌ترین حق را به گردن زبان و شعر و داستان‌های ملی ما دارد، اما توجه به حقانیت و عظمت فردوسی نباید مثلاً ما را از حق همشهری و هم پیشه او، اسدی طوسی، غافل کند. اسدی هم در همان عالم و اسلوب فردوسی قدم برداشته و عمر گذاشته؛ اگر فردوسی خورشید بزرگ و درخشانی از جان و طبع و زندگی خودش افروخته، اسدی هم نگوییم ماه،

لااقل ستاره فروزان و پرفروغی طالع کرده و بر این روش باید دیگر و دیگران را قیاس کرد.

**پرنیان:** بله، خب، این امر مسلمی است. اما نباید از این امر مسلم غافل بود؛ به نظر من باید به نسبت مراتب و درجاتی که خدمتگزاران هر شأنی از شئون جامعه و از جمله شعر و ادب دارند، از آنها قدردانی بشود، درباره آنها تحقیق و بحث و جستجو بشود و خلاصه باید هر کسی را در مرتبه و منزلتی که دارد، بجا آورد و حقش را ادا کرد. و گاهی هم عیب ندارد مثلاً از اثر اخسیکتی بخوانیم:

**که بود ماه که با روی تو از کوه برآید**

**اخوان:** بله، یعنی همان غزلی که در سرآغاز برنامه خواندید.

من همین را می‌خواستم بگویم. می‌بینید که غزل اثر هم زیبا و شنیدنی است. غزلی را که از او خواندید بی‌شک مقدمه و نمونه نخستین غزل بسیار عالی سعدی است که در همان وزن و قافیه و روی همان گرده کار اثر سروده، انگار سرمشقش در این غزل اثر بوده و دیدید که بعضی ابیات زیبا و بلند در غزل اثر بود:

**روزی کس نبود وصل تو، یا بخت من است این**

**شب آبستن هجر تو، جز اندوه نزاید**

**پرنیان:** بله، از قراری که عنوان برنامه امشب را می‌بینیم مثل اینکه می‌خواهید درباره دو اثر بحث کنید، یکی اثرالدین اخسیکتی که من غزلش را خواندم و دیگری اثرالدین اومانی.

**اخوان:** بله، چنین قصدی داشتم یعنی اینکه می‌خواستم برنامه امشب را به دو اثر اختصاص بدهم، یکی اهل اخسیکت از نواحی ماوراءالنهر و از

محال فرغانه، و دیگری اهل اومان از محال همدان که اولی در قرن ششم زندگی می‌کرده و معاصر و از اقران خاقانی و مجیر بیلقانی و امثال این دو بوده و در زمان خودش از شعرای درجه دوم اما مشهور و مقبول سخن و قصیده‌سرای فصیح و بلیغ بوده و دومی یعنی اثیر اومانی در اواخر قرن ششم تا اواسط قرن هفتم زندگی می‌کرده و البته چون معاصران بزرگ و قوی‌دستی داشته از قبیل سعدی و مولوی و کمال‌الدین اسماعیل و دیگران، نسبت به معاصران خود چندان درخششی نداشته و در واقع در عصر خودش به یک حساب در درجه سوم قرار گرفته است، اگر چه در قیاس با همان‌ها، دست کمی از او نداشته و قصیده‌سرایی چیره‌دست و فصیح‌سخن و استاد بوده و بعضی شعرهای خیلی خوب از او به جای مانده است.

**پرنیان:** اما من گمان می‌کنم، اگر در این برنامه، تنها به همان اثیر اخیسکتی پردازیم بهتر باشد، یعنی فکر نمی‌کنم یک برنامه برای این اثیر کافی باشد. در برنامه آینده گفت‌وگویمان را به اثیر اومانی اختصاص می‌دهیم.

**اخوان:** بله، این هم فکری است. به هر حال ما اول از همان اخیسکتی شروع می‌کنیم، اگر مجال بود به آن دیگری هم می‌پردازیم که به قول شما، گمان نمی‌کنم.

**پرنیان:** خب، حالا می‌شود بفرمایید که او چه سرگذشتی و آثاری داشته و اصلاً کیست؟

**اخوان:** او خودش به این پرسش جواب داده و گفته است که کیست؟ اتفاقاً داستانی در این مورد نقل کرده‌اند که بین او و خاقانی اتفاق افتاده است.

**پرنیان:** آهان، مقصودتان قضیه آن رباعی است که اثیر گفته؟

**اخوان:** بله، در مقدمه منتخبات دیوانش که در قرن‌های گذشته جمع‌آوری و انتخاب شده، نوشته‌اند که اثر، مردی فاضل و شاعر استادی بود و از اخیسکت فرغانه به عراق و آذربایجان آمد و در دربار سلطان ارسلان بن طغرل، عزت و احترام تمام یافت و مشهور شد. در اوقاتی که در تبریز بود روزی بر دکان کتاب‌فروشی نشسته بود که کتابفروش با او البته آشنا بود، خاقانی از آنجا با دبدبه و کبکبه تمام می‌گذشت، به آن دکان آمد، مرد کتابفروش برخلاف همیشه چندان توجهی به خاقانی نکرد و بیشتر به احترام و پذیرایی از اثر مشغول بود. خاقانی که مرد مغرور و درشت‌گویی بود، از این حال کمی ناراحت شد و به کتابفروش گفت: این مگر کیست که تو این قدر به او می‌پردازی؟ کتابفروش خواست معرفی کند، اما اثر که از حرف خاقانی بدش آمده بود برخاست و به لحن و بیان قاطعی با غرور تمام فی‌البداهه گفت:

آنم که بر امروز برد رشک دی‌ام

جانم، خردم، تنم ندانم که چی‌ام

چون پرسیدی راست بگویم که کی‌ام

سلطان سخن اثر اخیسکتی‌ام

بله، می‌گویند خاقانی از حاضر جوابی اثر یکه خورد و از سؤالی که کرده بود خجل شد. اثر از قصیده سرایان استاد روزگار خودش یعنی قرن ششم بوده و سخنش از روانی و سادگی و بلاغت و شیوایی بهره‌مند است؛ شیرین و بلیغ و متین و استادانه سخن گفته و اگر معانی مورد توجه او را شعر بدانیم، شعرش غالباً یکدست و شسته و رفته و هموار است. خوب، حالا شما لطفاً

غزلی را که من یادداشت کرده‌ام و از اثیر اخسیکتی است، برای تنوع و به عنوان نمونه کارش بخوانید.

### پرنیان:

یاد می‌دار که از مات نمی‌آید یاد  
 ای امید من و عهد تو سراسر همه باد  
 نکنی یک طرف از قصه من هرگز گوش  
 نزیم یک نفس از غصه تو هرگز شاد  
 یاوری نیست که با خصم تو بردارم تیغ  
 داوری نیست که از هجر تو بستانم داد  
 تو نگفتی که وصالم برساند به خودت  
 راستی نیک رسانی که چشمت مرساد  
 گفتی ار فاش کنی عشق پری، جان نبری  
 نبرم، خود نبرم حسن تو جاوید ز یاد  
 گر غرض خون من است از سر، اینک سر و طشت  
 ورنه، این طشت، سه سال است که از بام افتاد  
 گله وصل تو با هجر تو می‌گفتم دوش  
 که ستد عمر و از او هیچ به جز غم نگشاد  
 در میان روی به من کرد خیالت که اثیر  
 زین سخن بگذر و این واقعه بگذار زیاد  
 عشق ما، مظلومه کس به قیامت نبرد  
 گز ز تو عمر ستد، در عوضش عشق بداد  
**اخوان:** متشکرم، می‌بینید که غزل باروح و گیرایی است، خوب و روان



هم سروده شده و از فحوای کلام پیداست که غزلی برای تمشیت امر وزن و قافیه نیست؛ از داستانی و زمانی حکایت می‌کند که به وقایعی اشاره دارد. برخلاف اغلب غزل‌های متوسطان و متأخران که بیشتر برای مضمون‌بایی و از سر اعتیاد به وزن و قافیه و قالب‌آرایی ساخته می‌شده، نه اینکه سرایشی و تغنی و ترنمی در کار باشد.

باری، آن غزلی که در آغاز برنامه خواندید، همانطور که گفتم که ظاهراً سرمشق سعدی در سرودن غزل معروفش بوده است، اتفاقاً این غزلش هم گویا سرمشق حافظ بوده که یکی دو غزل عالی در این طرح و با این وزن و قافیه سروده، و حتی به بعضی تعبیرات اثیر هم، نزدیک شده و اقتباس‌گونه‌ای هم از او کرده.

**پرنیان:** اتفاقاً من هم می‌خواستم این نکته را یادآوری کنم، اما حقیقت این است که ملاحظه کردم؛ چون حافظ کجا و اثیر کجا؟!

**اخوان:** البته، این معنی و علو مقام حافظ به جای خود محفوظ، اما به نظر من در بحث و گفت‌وگو راجع به مسائل مربوط به ادب و در بیان حقایق ملاحظه و پروا نباید داشت؛ حافظ و افلاطون البته عزیزند، اما به قول ارسطو حقیقت را باید از افلاطون بیشتر دوست داشت. تازه این موضوع مهمی نیست و از شأن و مقام حافظ به هیچ وجه نمی‌کاهد. نقل و اقتباس و تأثر از آثار پیشینیان امری بسیار رایج و معمول و متداول در ادب است، خاصه اگر شاعر بزرگ و درجه اولی از شعرای دون درجه خودش متأثر شده باشد هیچ عیب و اشکالی ندارد. حافظ از پیشینیان خودش حتی از شعرای درجه دوم و سوم زمان یا قریب به عهد خودش بسیار فراوان متأثر شده؛ مقایسه غزل‌های او با غزل‌های اوحدی مراغی و مخصوصاً خواجه و سلمان این معنی را به

خوبی روشن می‌کند، و این چیزی است که همه می‌دانند و در شرح حال حافظ و مقدمه چاپ‌های مختلف دیوان او، کسانی را که اسم بردیم به صراحت نوشته‌اند.

خب به اثیر اومانی که نرسیدیم سهل است، کار اثیر اخسیکتی هم، هنوز تمام نشده. به هر حال این قدر فرصت داریم بگوییم که اثیر اخسیکتی گذشته از روابطی که با ممدوحانش داشته با بعضی از شعرای هم‌عصر خودش هم مناسباتی داشته، از جمله با خاقانی که قبلاً داستانی هم از این دو نقل کردیم. اثیر با خاقانی کارش از مراحل چشم‌هم‌چشمی و رقابت و جوابگویی، به مناقشه و جاهای باریک‌تر از این هم کشیده. از جمله شعرهای اثیر که در آنها به خاقانی حمله و تعریض دارد، شعری است که چند بیت از آن را نقل می‌کنیم، یعنی اول یک دو سه بیت از خاقانی می‌خوانم که در حماسه شخصی و خصوصی سروده و به اصطلاح شعر مفاخره‌ای گفته و بعد شعر اثیر را می‌خوانم.

خرد، خریطه‌کش خانه و بنان من است

سخن جنیبه بر خاطر و بیان من است

ز ژاژ خواهی هر ابلهی نترسم از آنک

هنوز در عدم است آنکه همقران من است

به کردگار دور زمان پدید آورد

که دور، دور من است و زمان، زمان من است

بله، اثیر اخسیکتی در همین طرح به خاقانی شروانی جواب داده و گفته:

گره‌گشای سخن، خامه نوان من است

خزانه‌دار روان خاطر روان من است

من ارسلان شه ملک قناعتم زین روی  
جهان قیصر و خوان، صد یک جهان من است  
کمان من نکشد دست و بازوی شروان  
که تیر چرخ یک اندازی از کمان من است  
نه من قرین وجودم، سفه بود گفتن  
هنوز در عدم است آن که همقران من است  
زمان، زمان زمین گستر خردبخش است  
محال باشد گفتن، زمان، زمان من است  
البته شعر مفصل است، به عنوان نمونه‌ای از جوابگویی‌های این دو شاعر  
همین کافی است.

پرنیان: همین طور خاقانی قصیده دیگری دارد که این طور شروع می‌شود:  
قحط و فاست در نبیه آخرالزمان  
هان ای حکیم، پرده عزلت بساز، هان  
و اثیر خطاب به مخاطبی درباره خودش و خاقانی جواب داده، و از جمله  
گفته:

مرغ سحرگهی است سفیر سلام او (یعنی خودش)  
او را به آشیانه شروانیان رسان  
تا در رخ خجالت جیحون کنند خاک  
خاقانی ثناگر و خاقان شعرخوان  
باری فراخ سال سخن بیند آن که گفت  
قحط و فاست در نبیه آخرالزمان  
اخوان: خب خانم، گویا وقتان تمام شده، به هر حال برای خاتمه

گفت‌وگوی امشب به شیوه همیشگی، شما لطف کنید چند بیتی دیگر از اثیر  
 اخسیکتی بخوانید:

ای شمع زرد روی که با آب دیده‌ای  
 سر خیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای  
 فرهاد بخت خویشی، می‌سوز و می‌گداز  
 تا خود چه راز صحبت شیرین بریده‌ای  
 یک شب سپند آتش هجران شوی چه باک  
 شش مه وصال دوست، نه آخر تو دیده‌ای؟  
 یاری به باد داده‌ای ار نه چرا چو من  
 بی‌رنگ و اشک‌بار و نزار و خمیده‌ای  
 این خون فرود دیده ز ساعد برای چیست؟  
 از غبن اگر نه دست به دندان گزیده‌ای  
 آن را که نور دیده گمان برده‌ای تو خود  
 دائم در آب دیده از آن نور دیده‌ای  
 مرغی چنین شگرف که در حد خود تویی  
 پروانه را به هم‌نفسی چون گزیده‌ای  
 آهنگ خون و جان تو کرده است بعد از آنک  
 در جان نشانده‌ایش و به جان پروریده‌ای  
 جولان کنی چو شب‌پره در تیرگی ولیک  
 با تیغ آفتاب، علم خود ندیده‌ای

## فردوسی در چند افسانه

پرنیان:

شبی در برت گر بیاسودمی      سر فخر بر آسمان سودمی  
 به قدر از همه چرخ بگذشتمی      به پا فرق گردون بفرسودمی  
 قلم در کف تیر بشکستمی      کلاه از سر ماه بر بودمی  
 وگر من نسیم سحر گشتمی      به آمد شدن ره نیمسودمی  
 نه در بوستانی، نه در گلشنی      نه در مرغزاران بیاسودمی  
 سر زلف سنبل نیچیدمی      گریبان گل را بنگشودمی  
 همان در سر کوی آن خوبرو      سر خویش بر خاک می سودمی  
 جمال تو گر زانک من دارمی      بجای تو گر زانک من بودمی  
 به بیچارگان رحمت آوردمی      به دلدادگان بر بیخشودمی

**اخوان:** می‌دانید توجه به افسانه‌هایی که درباره سرگذشت و آثار شعرا در خلال کتب در سینه سفینه‌ها و سفینه سینه‌ها باقی مانده، از وظایف اصلی برنامه ماست؛ چه بسیار مطالب مهم و قابل توجه که سندی جز افسانه ندارند. اغلب افسانه‌های شیرین و جاندار که بیشتر به صورت اخبار دقیق روایت

شده، چه بسا که از اخبار متواتر یقینی هم دارای روح عالی‌تر و حال مناسب‌تر است و هم نوعی اطمینان‌بخشی و سندیت قاطع افسانگی دارد، که قدرت هیچ تقلب و تزویر مورد اتفاق تواریخ به اصطلاح معتبر نمی‌تواند روح آن افسانه‌ها را مغلوب کند. فرض کنید در خصوص همین فردوسی که شما غزل جلیل حماسی لحنش را برای سرآغاز برنامه امشب خواندید، وقتی که مثلاً ببینیم همه تواریخ در این اتفاق دارند که فردوسی به امر سلطان محمود غزنوی به سرودن شاهنامه شروع کرد و به امید عطا و صله او برای هر بیتی دیناری زر سرخ طلب کرد، وقتی که می‌بینیم در چنین مطلبی تواریخ‌های به اصطلاح معتبر متفق‌القولند، خود فردوسی هم نیست که از این تزویر و تبانی پرده بردارد، بنابراین ما ناچاریم این مطلب را قبول کنیم اما دل ما به خلاف همه تواریخ گواهی می‌دهد که قضیه نباید از این قرار باشد. اینجاست که یکی از ارزش‌های بی‌نظیر افسانه، این معجزه رسواکننده سحرهای تواریخ قد علم کرد و گفت: نه، و گفت در فلان روز، فلان جا، زیر فلان درخت، فردوسی بود و بهمان بود و چه و چه‌ها، آن هم با چه دقت عجیبی! اگر تواریخ فقط سال و ماه را ذکر کرده، افسانه رسواکننده، حساب روز و ساعت را هم نگاه داشته، و حتی سن و صحنه ماجرا را هم وصف کرده. افسانه می‌گوید: نه، تواریخ یادش نیست، تواریخ با سلطان محمود غزنوی برای جهاد به هند رفته بود و به قول شعرای ملتزم رکاب، مشغول کشتن و سوختن بود، من خوب به یاد دارم مثلاً بر لب جوی آبی که از نهر بزرگ طوس می‌آمد و از دروازه رودبار می‌گذشت، دم غروب بود که ابوالقاسم فردوسی و برادرش ابوالمنصور دو پسرعلی دیلم یکی از اکابر دهقانان طوس...

**پرنیان:** پدر فردوسی که اسم دیگری داشته و علی دیلم نیست، تازه ابوالمنصور هم به عنوان برادر فردوسی در هیچ تاریخی...  
**اخوان:** در هیچ تاریخی نیامده باشد؛ افسانه همین را می‌گوید: حساب من با تاریخ جداست. افسانه می‌خواهد چیز دیگری بگوید. می‌خواهد بگوید خیلی پیش از این که سلطان محمود غزنوی سلطان بشود، فردوسی در طوس سرگرم پی افکندن کاخ بلندش بوده است. افسانه ده تا اشتهاب تاریخی و لغوی و دستوری و غیره و غیره مرتکب می‌شود تا یک کلمه حرف حق و راست را بزند. ما در برنامه امشب می‌خواهیم فردوسی را در چند افسانه بشناسیم. بسیاری کسانی که راجع به حقایق تاریخی بحث کرده‌اند و می‌کنند، بگذاریم یکی هم فقط به ساز افسانه دلخوش باشد، وانگهی مثل اینکه از حقایق کمتر حرفی ناگفته مانده، اما شعر و افسانه ناگفته یا کم‌شهرت گاهی پیدا می‌شود و یکی از خصال جادویی و عجیب افسانه هم این است که حتی تکرارش هم گاه‌گدار بدک نیست، اما تکرار حقایق مسلم و غالباً مشهور، خسته‌کننده و مبتذل است.

**پرنیان:** من می‌خواستم به این مطلب هم اشاره کنم که فرصت نیست به همه افسانه‌های راجع به فردوسی برسیم؛ فقط باید بعضی از آنها را که چندان مشهور نیست روایت کنیم. و اما من به این خصلت به قول شما جادویی افسانه هم معتقدم؛ مثلاً اینکه فردوسی معاصر سلطان محمود بود، نه ملک‌شاه سلجوقی و شاهنامه را او سرود نه صائب تبریزی؛ این مطلب مشهور و مسلم را دوباره اگر کسی تکرار کند واقعاً وحشتناک و ناراحت‌کننده است، اما حتی نقل بعضی قصه‌های بسیار مشهور راجع به همین شاعر که در شهرت تقریباً حال همان مطلب مسلم را دارد، به آن حد از ابتذال و بیهودگی

نیست؛ مثل قصه مشاعره او با سه شاعر در باغ و سروده‌شدن آن رباعی یا داستان صله سلطان محمود و حمام و غیره.

**اخوان:** البته تمام این احوال نسبی است، یعنی شهرت مطالب یا ابتذال نقل مطالب مشهور نسبت به شنونده و ناقل فرق می‌کند. همین دو قصه‌ای که شما به آنها اشاره کردید و تلویحاً گفتید که نقلش کار عبث و مبتدلی است قصه رباعی روشن، جوشن، گلشن، جنگ پشن و حمام و صله را با وجودی که هزار بار خوانده و شنیده، یک وقتی مردی در مشهد برای من و دوستی شروع کرد به روایت، همین قصه‌ها را من با حوصله تمام گوش دادم و به قدری لذت بردم که انگار اول بار می‌شنیدم. قضیه از این قرار بود که من و دوستی به خانه دوست دیگری به مهمانی ناهار دعوت شده بودیم، رسیده بودیم به در خانه میزبان و شاید احیاناً تقی هم به در زده بودیم و هنوز آن میزبان نیامده بود که در را باز کند، شاید صدای در را نشنیده بود، من و آن دوست پشت در بودیم و داشتیم با هم حرف می‌زدیم، معمولاً راجع به شعر و از این حرف‌ها، چند لحظه‌ای بود که مرد سائلی که پشت همان در بود از ما طلب چیزی کرد و از بس که سرگرم حرف خودمان بودیم به آن مرد سائل توجهی نداشتیم؛ او از قرار معلوم یکی دو بار طلب کمک کرده بود و نتیجه‌ای نگرفته بود و ساکت منتظر بود که میزبان در را به روی ما باز کند شاید از او بتواند چیزی بگیرد و ضمناً به حرف‌های ما هم گوش می‌داد، گویا احیاناً اسم فردوسی را هم در ضمن حرف‌های ما شنیده بود؛ رو کرد به ما و گفت: «بله آقایان فردوسی وقتی به غزنین رسید گذارش به باغی افتاد که در آن باغ عنصری و فرخی...» و آن مرد که لهجه روستایی قاننی داشت، چنان با آب و تاب تا آخر قصه را نقل کرد و با حال و تفصیلی و به قدری غیر



منتظره که من حتی از نظامی عروضی هم به آن شیرینی و لذت، آن قصه‌ها را نشنیده بودم.

**پرنیان:** ضمناً این حاکی از اشتها و رسوخ کامل این قبیل قصص ملی در اعماق جامعه است.

**اخوان:** بله، و آن مرد سائل شاخ و برگ‌هایی به روایتش می‌داد که برای من کاملاً تازگی داشت. باری عجالتاً برای تنوع کلام، شما لطفاً چند بیتی از این تغزل منسوب به فردوسی را بخوانید تا بعد به قصه‌هایمان برسیم. ضمناً بد نیست بگویم که بی‌شک به دلیل ذوق و پسند و هم به دلیل بعضی اسناد این شعر قطعاً از فردوسی نیست و منسوب به اوست، اما چون به آن بزرگ ربط داده شده و شعر غزلی بیشتر مناسب حال این ساعت ماست و همچنین این قصیده قصه‌ای هم دارد، خواندنش نابهنگام نیست.

**پرنیان:**

اگر بری به خم زلف تاب‌دار انگشت

ز تاب زلف برآری به زینهار انگشت

مگر شماره زلف تو می‌کند شانه

که کرده در خم زلف تو بی‌شمار انگشت

به حرف قتل من انگشت خوش نهادی دوش

سرم فدای تو زین حرف برم‌دار انگشت

پی اشاره مشکین هلال او، هر ماه

کشد مه نواز این نیلگون حصار انگشت

به مستی آرزوی پای‌بوس او کردم

نهاد بر لب چون نوش خود نگار انگشت

## گره‌گره شده رگ‌های جان خسته‌دلان

چو کرده زلف سیاه تو تار تار انگشت

سزای شهید، شهید عشق بود زینها

چو یار تیغ برآرد دلا بر آر انگشت

**اخوان:** بله، از این به بعد، قصیده وارد منقبت امام علی بن ابیطالب می‌شود. ملاحظه می‌کنید که این قصیده در شیوه بیان، در لفظ و تعبیر و ترکیب و دیگر خصوصیات کلام با سخن فردوسی مغایر است، اما در بعضی مآخذ این قصیده را به فردوسی نسبت داده‌اند. باز تا اینجا که شما خواندید تغزلی است که خیلی بد نیست، اما بعد از این، ابیات سستی در قصیده هست که نه تنها فردوسی، بلکه شعرای درجه سوم هم مرتکب چنین ابیاتی نمی‌شوند؛ از جمله این عبارت که: «بزرگواری خدایا، به حق حیدر و آل...» که ممکن است این قصیده از یک شاعر متوسط بوده باشد و بعد شاعر مذهبی دیگری از بس علاقه به فردوسی داشته، خواسته تشیع او را بیشتر مسلم کند. البته در تشیع فردوسی هیچ شکی نیست.

اما قصه راجع به این قصیده را که من یادداشت کرده‌ام، شما روایت کنید. **پرریان:** نقل است که فردوسی هر شعر تازه‌ای که می‌سرود برای ایاز که از دوستانش او بود و در تشیع بسیار استوار بود، می‌خواند. روزی برای او ابیاتی که در وصف رستم سروده بود خواند و از جمله این بیت که:

جهان آفرین تا جهان آفرید      چو رستم سواری نیامد پدید

این سخن بر ایاز گران آمد و شبانگاه مکمل و مسلح، نهفته به سرای فردوسی درآمد، در خواب بود، ایاز خنجر زهرآب داده بکشید و چابک بر سینه حکیم نشست [و بعضی پایین‌تر از سینه گفته‌اند]؛ حکیم از خواب

جست و سبب این حرکت از او پرسید. ایاز گفت: ای حکیم از تو در شگفتم که با وجود امیر مردان در حق رستم چنین بی‌تی گفتی! مگر آنکه عهد کنی تا حق شهسوار عرب نیز بگذاری و گرنه می‌کشمت. حکیم عهد کرد و هم در آن ایام این قصیده بگفت!

**اخوان:** متشکرم، نزدیک به همین، معنی قصه‌ای به تقریبی در «تاریخ سیستان» آمده که: چون شاهنامه تمام شد و سلطان محمود رغبت همگان به خواندن آن کتاب بدید از راویان شیرین روایت بنخواست تا به تفاریق بر او تمامت شاهنامه برخوانند. از آنجا که غرور او را بود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقاسم گفت: زندگی خداوند دراز باد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد، اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید و این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت.

**پرنیان:** بله، یکی از علل شکرآب شدن بین فردوسی و سلطان محمود، همین قصه و نظایر این را می‌دانند.

**اخوان:** از اسناد تازه‌ای که اخیراً انتشار یافته و درست یا نادرست با قصه‌های مشهور بعضی تفاوت‌ها دارد، روایت واصفی هروی است در کتاب «بدایع‌الوقایع» که از کتب اوایل قرن دهم هجری است که بعضی نکات بالنسبه جدیدش را یادداشت کرده‌ام که از شما خواهش می‌کنم آنها را روایت کنید.

**پرنیان:** چشم! آورده‌اند که در زمان سلطان محمود غزنوی مردی بود از اکابر دهقانان طوس و او را علی دیلم گفتندی، و او را دو پسر بود: ابوالقاسم و ابوالمنصور. ابوالقاسم شاعر و فاضل و یگانه دوران بود. چون پدرشان از

دنیا رحلت کرد، عامل طوس که با ایشان خصومت و کینه دیرین داشت بر ایشان ظلم و تعدی بنیاد کرد؛ ایشان را دوستی بود او را محمدالعسکری خواندندی، بر وی مشورت کردند که ضیاع و عقار خود را بفروشند و ترک وطن گفته، تجارت اختیار کنند؛ رضا نداد و گفت: سلطان محمود شعرا را دوست می‌دارد، و ابوالقاسم به غزنین باید رفت و دفع شر عامل باید کرد. بر این قرار یافت و ابوالقاسم متوجه غزنین شد. چون به نزدیک غزنین رسید سلطان را چارباغی بود مانند ارم، آراسته...

**اخوان:** در اینجا قصه آن رباعی مشهور چهار شاعر و حیرت و اعجاب عنصری و فرخی و عسجدی را نقل می‌کند و متذکر می‌شود که فردوسی شمه‌ای از احوال خود را بر ایشان می‌گوید. خواهش می‌کنم بقیه آن را بخوانید.

**پرنیان:** شاعران اندیشه کردند که اگر این شخص پیش سلطان راه یابد ما را زیادت قدر و منزلتی نمی‌ماند، پس به تدابیر و حیل راه آشنایی و اختلاط سلطان بر وی مسدود گردانیدند. فردوسی هفتاد روز در غزنین بود و به هیچ‌وجه نتوانست به سلطان طریق آشنایی یابد. کار بر وی مشکل شد، روزی بر در مسجد نشسته بود و از سر تفکر بر زانوی تحیر مانده، ناگهان جوان خوירו و خوش‌طلعت با لباس فاخر در مسجد درآمد، فردوسی از شخصی پرسید که این چه کس است، گفتند این را ماهک مشعبد می‌گویند، ندیم خاص مجلس سلطان است.

**اخوان:** ماهک، مسخره و ترخان و شعبده‌باز بوده؛ می‌بینید که چه کسی باید دست حمایت بر دوش چه کسی بگذارد! باز هم صد رحمت به یک ترخان مشعبد، رقبای او، هنرمندان و روشنفکران نجیب که هیچ! به هر حال،

اینها از خصال زمانه و مردم زمانه است. باری...

**پرریان:** فردوسی گفت: شاید کار من از پیش وی گشایشی یابد، پیش وی رفت و شمه‌ای از احوال خود با وی گفت. ماهک را صحبت وی بغایت خوش آمد و او را به خانه برد و اعزاز و اکرام بسیار کرد و هر روز که از مجلس سلطان به خانه باز می‌گشت صحبتی می‌انگیخت و با فردوسی به عشرت می‌گذرانید. روزی ابوالقاسم، ماهک را گفت اگر فرصتی یابی حال و ستم‌دیدی مرا به سلطان عرضه‌دار. گفت امروز فرصت بود، اما شعری که شاهنامه را به نظم می‌آوردند حاضر بودند و هر یکی داستانی به نظم آورده عرضه می‌داشتند. ابوالقاسم پرسید: شعر کدامیک پسندیده افتاد؟ گفت: از عنصری. ابوالقاسم گفت: شاهنامه را پیشتر به نظم آورده‌اند و من پاره‌ای از آن به همراه دارم، و آنگاه داستان رستم و اسفندیار را که سروده بود به ماهک داد. ماهک آن داستان به عرض سلطان رسانید، بسیار بسیار مطبوع و مقبول سلطان و همگان افتاد. سلطان پرسید: این را از کجا آورده‌ای؟ گفت: مردی فاضل و شاعری کامل از طوس از جور عامل گریخته، در خانه من می‌باشد.

**اخوان:** بله، و بدین ترتیب سلطان محمود و فردوسی آشنا شدند و فردوسی مطابق این روایت دنباله کار خودش را در غزنین در جنب سرای سلطان کامل کرد.

مثل اینکه وقت ما نزدیک به اتمام است و هنوز قصه‌های کم‌شهرت راجع به فردوسی و شاهنامه بسیار است، اما چون صحبت ارزیابی شعر فردوسی و حق‌گذاری و قدرشناسی و گفت‌وگوی رستم در میان بود، با این قصه کوتاه در همین زمینه عجالاً این چند قصه را تمام می‌کنیم، و در فرصت‌های آینده اگر ان‌شاء‌الله حال و مجالی بود باز هم به بعضی نوادر اخبار و قصص مربوط به فردوسی خواهیم پرداخت.

در مجمل فصیحی این قصه هم به نثر و هم به نظم روایت شده که فردوسی یک شب رستم را در خواب دید که از دروازه تکین آباد می‌آمد با همان سر و وضعی که خود شاعر در جنگ اشکبوس وصفش کرده، فردوسی پیش رفت و سلام کرد، و به لطف هر چه تمامتر جواب شنید. رستم گریست و گفت: من حق‌گذاری و سپاس تو می‌خواهم کرد اما اکنون توانایی آن ندارم و تهیدستم، اما باری در جنگ با افراسیاب طوقی زرین و مرصع به سر نیزه از گردن او باز کردم و نخواستم که تصرف کنم و هم به سر نیزه در آنجا به زمین فرو کردم و نشانه‌هایی درست داد و تیری به کمان گذاشت و اشارت به سویی کرد و تیر را بیفکند، در خاک نشست، گفت: همان جا برو و برگیر، بعد از مدتی که فردوسی گزارش به تکین آباد افتاد با خدم و حشم سلطان در آن حوالی چادر زدند. فردوسی ناگهان به یاد آن خواب افتاد با ایاز نهفته این مطلب را گفت و به آنجا رفتند، و در جای نشان تیر کمی خاک را کردند و یاللعجب طوق بسیار بزرگی از زر و مرصع به جواهر الوان یافتند. ایاز آن طوق را پیش سلطان برد و قصه خواب او را بگفت. سلطان فرمود که آن را پیش فردوسی بردند. فردوسی گفت: این صله، صله سخنوری و عطیت هنر است و باید به همه سخنوران قسمت کنند. سلطان از علو همت فردوسی در شگفت افتاد و دانست که این حکایت بیان واقع بوده است و فرمود که آن را به زر رایج تبدیل کردند و چنان که فردوسی گفته بود میان سخنوران تقسیم شد.

این داستان را امیرفخرالدین محمود بن یمین فریومدی به نظم درآورده؛ شما لطفاً با خواندن این قطعه که از یک قصه کهن حاکی از حق‌شناسی و از داستان کرم کریمان و بزرگواران نشان دارد گفت‌وگوی امشب را تمام کنید

که لاقل شعری از یک شاعر دیگر هم خوانده شده باشد، اما به شرطی که خاتمه کلام با یک رباعی فردوسی باشد.

پرنیان:

ای روزگار از چه چنین بی‌مروتند  
این سروران دهر به دور و زمان ما  
رستم که در نبرد بگفتی که از شرف  
بهرام بوسه‌داد رکاب و عنان ما  
یک‌شب به خواب گفت به فردوسی ای عزیز  
در بند حق گزاردن توست جان ما  
آماده و نهاده فلان جا دفينه‌ای است  
از سعی گرز و خنجر گیتی‌ستان ما  
بردار از آنکه دسترس ما دگر نماند  
هر چند شرمسار بود زان روان ما  
از مردگان حکایت احسان چنین کنند  
بی‌التماس ماده و بی‌امتحان ما  
معلوم می‌شود که در این دور دون‌نواز  
از مردگان کمند بسی زندگان ما  
و اما رباعی فردوسی:

هنگام وداع، داد ماه ختنم  
یک تار ز زلف خویش، پیچان چو تنم  
گفتا که اگر ز هجر دیوانه شدی  
زین سلسله‌ای بساز تا آمدنم





---

**قصه‌ای چند درباره حافظ**


---

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند  
بیخود از شعشه پرتو ذاتم کردند  
باده از جام تجلی صفاتم دادند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
آن شب قدر که این تازه‌براتم دادند  
بعد از این روی من و آینه وصف جمال  
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند  
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب  
مستحق بودم و اینها به ذکاتم دادند  
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد  
که بدان جور و جفا، صبر و ثباتم دادند  
این همه شاهد و شکر کز سخنم می‌ریزد  
اجر صبیری است کز آن شاخ نباتم دادند

### همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

**پرتوی:** می‌دانید که بنا بر آنچه در قصه‌های مربوط به حافظ آمده، این اولین شعری است که حافظ گفته. چون در این برنامه قرار است چندتایی از این قصه‌ها را نقل کنیم با این شعر شروع کردم که کارمان حسن مطلع داشته باشد. چون این شعر هم از غزل‌های خیلی خوب حافظ است و هم سرچشمه چند قصه مشهور راجع به این شاعر.

**اخوان:** لابد، مقصودتان قصه خواب‌نما شدن حافظ سر مزار بابا کوهی و قصه شاخه نبات و امثال اینهاست؟

**پرتوی:** بله، در واقع، افسانه‌های دوره جوانی حافظ، به طوری که در کتاب‌های تاریخ و تذکره آمده.

**اخوان:** حالا که داریم قصه‌های مربوط به این شاعر بزرگ و مشهور را نقل می‌کنیم برای اینکه کارمان نظم و ترتیبی داشته باشد، من معتقدم که از همان ابتدای امر و دوران جوانی او شروع کنیم و پیش بیایم تا آخر.

**پرتوی:** بله، و بعد هم اگر وقت بود چندتایی از فال‌های مشهور، یعنی تفأل‌هایی که بعضی اشخاص معروف به دیوان او کرده‌اند، ذکر می‌کنیم، چطور است؟

**اخوان:** بد نیست، اما قبلاً یادآوری کنیم که ما کاری به این نداریم که این قصه‌ها تا چه حدی مطابق با حقیقت است و چقدر پرداخته ذهن و خیال مردم و نویسندگان تذکره و تاریخ.

**پرتوی:** بله، ما می‌خواهیم چند تا قصه که راجع به کار و زندگی این مرد ساخته‌اند بیاوریم و احیاناً شعری از او بخوانیم؛ این کار با گشت و گذار ما

مناسب‌تر است. می‌دانید که زندگی اشخاص بزرگ و آدم‌های محبوب تاریخ، چقدر آمیخته با قصه‌ها و افسانه‌هاست!

**اخوان:** این را هم یادآور بشویم که برای تهیه همین چند قصه، بیشتر کتاب‌های تذکره و تاریخ را ورق زدیم؛ اول از جوانی حافظ می‌گوییم: گویند پدر حافظ به اسم بهاء‌الدین، تاجر کم‌سرمایه‌ای، اهل کازرون بوده که در شیراز اقامت داشته، وقتی می‌میرد از او سه پسر می‌ماند که شمس‌الدین محمد از همه کوچک‌تر بوده. بعد از مرگ پدر، برادرها هر کدام به طرفی می‌روند، شمس‌الدین محمد پیش مادرش می‌ماند، کارشان به فقر و پریشانی می‌کشد و خلاصه مادر مجبور می‌شود پسرش را برای تربیت و حمایت به یکی از دولتمندان محل بسپارد؛ پسرش را به او می‌سپارد و بعد از اندک مدتی جانش را به جان‌آفرین.

بعد از اینکه شمس‌الدین محمد به سن رشد و تمیز می‌رسد، چون اخلاق و رفتار مرد حامی‌اش به مذاق او خوش نمی‌آمده، شروع می‌کند به کسب و کار...

**پرتوی:** می‌گویند شغل خمیرگیری در یک دکان نانوايي داشته.

**اخوان:** بله، شب‌ها از نیمه شب تا صبح به این کار مشغول بوده و از اینجا به سحرخیزی عادت کرده؛ از دولت خمیرگیری به اصطلاح سحرخیز شده.  
**پرتوی:** البته قصه این را می‌گویید، اما حرف خودش چیز دیگری است؛ گفته:

**صبح خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ**

هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

**اخوان:** می‌گویند در حوالی آن دکان نانوائی، مکتب‌خانه‌ای بود و شمس‌الدین محمد هر روز موقع گذشتن از مقابل آن مکتب خانه، بچه‌های کوچک و بزرگ هم سن و سال‌های خودش را می‌دید که دارند درس می‌خوانند و خیلی آرزو داشته که او هم بتواند درس بخواند، اما کار زیاد و درآمد کم مانع رسیدن او به این آرزو بود تا بالاخره با پس‌انداز و صرفه‌جویی در وقت و درآمدش توانست به آرزویش برسد و شروع کرد به درس خواندن و چون خیلی با استعداد بود در اندک زمانی به همت خودش و توفیق خدا، قرآن را تماماً حفظ کرد.

**پرتوی:** بله، او حافظ قرآن شد که تخلصش هم از همین‌جاست. حالا نحوه شروع درس خواندنش این‌جور بوده یا نبوده، به هر حال خودش بارها به اینکه حافظ قرآن بوده اشاره دارد.

**اخوان:** آن هم در چارده روایت.

**پرتوی:** بله، می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد ورخود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

**اخوان:** این قصه ابتدای کار و درس خواندنش بود، اما قصه ابتدای شعر گفتنش این است که می‌گویند: در جوار همان دکان نانوائی و مکتب‌خانه، یک دکان بزازی بود که صاحبش جوانی بود خیلی فصیح و بلیغ و اهل ذوق و شعر و شاعر بود؛ اسم او میرنصرالدین بزاز بود و تخلص شعری‌اش «نصرو». دکان این بزاز مجمع اهل شعر و شعرای هم‌تراز و هم‌ذوقش بود؛ شمس‌الدین محمد گاهی که از جلوی این دکان می‌گذشت، می‌ایستاد و به حرف‌ها و شعرها و ذوقیات اهل این مجمع گوش می‌داد.

**پرتوی:** ای بسا بنا به فطرت و ذوقی که داشت، خیلی هم دلش می‌خواست که بتواند در این جمع شرکت کند.

**اخوان:** خب، بله البته، اما این جمع او را در میان خودشان راه نمی‌دهند و یک‌بار یکی از آنها به حافظ می‌گوید: تو خمیرگیری، ما شاعریم، اگر می‌خواهی در جمع ما شرکت کنی، باید شعر بگویی و بیایی اینجا بخوانی.

**پرتوی:** نظیر آنکه در قصه مربوط به فردوسی آمده که عنصری و فرخی و عسجدی به فردوسی گفتند؟

**اخوان:** بله، و چند غزل از غزل‌هایی که در جمعشان مطرح بوده به او می‌دهند که از آنها استقبال کند. قصه می‌گوید که حافظ به خانه‌اش می‌آید و چون طبعش موزون نبوده، چیزهایی سر هم می‌کند، می‌برد دکان نصرو بزاز؛ آنها می‌خوانند و شروع می‌کنند به شوخی و مسخره. خلاصه بعد از مدتی شمس‌الدین در شهر شیراز، شهر پر شور و شعر به ناموزونی و شعرهای دور از قواعد و اصول شاعری مشهور می‌شود به طوری که این شهرت برای او کم‌کم اسباب رنج و خجالت و حسرت می‌گردد، اما در همین مواقع...

**پرتوی:** گویا در همین مواقع باشد که می‌گویند عاشق دختری از ترک زبان‌های شیرازی به اسم شاخه‌نبات می‌شود...

**اخوان:** می‌دانید که شیراز ترک ندارد؛ اگر هم داشته باشد آنقدرها نیست که مثل ترک استانبولی یا ترک قفقازی بشود گفت: ترک شیرازی.

**پرتوی:** چطور؟! اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را ...

**اخوان:** بله، نظیر این در شعر سعدی هم آمده. این را مرحوم علامه قزوینی یادداشت کرده که سعدی گفته:

ز دست ترک ختایی، کسی جفا چندان

نمی‌برد که من از دست ترک شیرازی

اما گویا مقصود یا طایفه‌ای از قشقای‌هایند که شعرای شیراز از آنها به ترک شیرازی تعبیر می‌کنند یا اصلاً کلمه «ترک» در این طور شعرها به معنی زیبارو و شاهد و از این قبیل است. یکی از صاحب‌ذوقان زمان، دانش ضیاء لشکر معروف به حکیم سوری در این مورد ضمن قطع‌های مزاح‌آمیز، خطاب به حافظ گفته:

به بیست سال به شیرازمان اقامت بود

به خواجه گو که ندیدیم ترک شیرازی

پس ای خدای سخن‌آوران، سخنوریت

به حکم قافیه بودست و نکته‌پردازی

بله ولی چون جز حافظ، سعدی هم از ترک شیرازی حرف زده، باید گفت این مطلب در هر حال اصلی داشته. به هر حال قصه می‌گوید که: حافظ عاشق یک دختر ترک شیرازی به اسم «شاخه‌نبات» می‌شود...

**پرتوی:** بله، همان کسی که مردم موقع فال‌گرفتن حافظ را به او قسم می‌دهند: یا خواجه حافظ شیرازی به آن شاخه‌نباتی که می‌نازی...

**اخوان:** اما چون شاخه‌نبات از خانواده‌ای ثروتمند بوده، شمس‌الدین محمد در عشقش با شکست روبه‌رو می‌شود و شاخه‌نبات شوهر می‌کند و حافظ می‌ماند با دل شکسته و صبر و سازگاری؛ از یک طرف شکست در عشق، و از طرف دیگر هزل اهل شعر، مخصوصاً آزار اصحاب آن دکه (دکه نصروی بزاز)، راجع به شعرهای ناموزون او و دیگر سختی‌های زندگی. اینها باعث می‌شود که شمس‌الدین محمد یک شب با دل گرفته و مأیوس غرق حسر و آرزو به مزار مقدس باباکوهی که از زیارتگاه‌های نزدیک شیراز است، پناه می‌برد. قصه می‌گوید که ماه رمضان بوده، و حافظ سه شب افطار نمی‌کند

و روزه به روزه و شب به سحر می‌رساند. همان‌طور ترک خور و خواب کرده و سرگرم دعا و مناجات بوده تا اینکه شب چهارم که می‌گویند شب بیست و سوم رمضان بوده، سحرگاه خوابش می‌برد و در عالم رویا می‌بیند که کسی بیدارش کرد و به قول قصه دست غیبی ساغری به دستش داد و گفت: بنوش و برخیز که به آرزویت رسیدی و همه درهای علوم و دریچه‌های شعر و شور به روی تو گشوده شده؛ برمی‌خیزد و چنان ....

**پرتوی:** و چنان برمی‌خیزد که دنیایی را با شعر و سخنش مسخر می‌کند.

**اخوان:** غزلی را که شما در اول برنامه خواندید، یعنی «دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند...» به عقیده قصه‌پردازان مربوط به این احوال است.

**پرتوی:** لابد، بعد به شهر می‌آید و شعرش را در دکه نصروی بزاز

می‌خواند؟

**اخوان:** بله، همین‌طور است، می‌خواند اول به خیال اینکه باز هم سخن ناموزون و اسباب سرگرمی آورده شروع می‌کنند به شوخی، اما وقتی غزل را تا آخر گوش می‌دهند، می‌بینند، این از آن غزل‌ها نیست؛ چون شعرشناس و اهل کتاب و مطالعه بودند در کتاب‌ها جست‌وجو می‌کنند که شاید شعر خودش نباشد و از جایی نقل کرده باشد، اما هیچ‌جا به این پایه و مایه سخنی نمی‌بینند و بعد غزل‌های دیگر، یکی از یکی بهتر. و به این ترتیب حافظ در شهر به شعر عالی و بی‌نظیر مشهور می‌شود و در محافل بزرگان شهر و از جمله شاه‌شجاع، سخنش مجال و رواج پیدا می‌کند و به این محافل دعوتش می‌کنند.

**پرتوی:** خوب، این افسانه‌ها مربوط به کودکی و جوانی و ابتدای شاعریش

بود؛ حالا می‌رسیم به قصه‌های ایام شهرت و شکفتن شعرش.

بله، می‌گویند شاه‌شجاع که خودش هم شعر می‌گفت، چندان میانه خوشی با حافظ نداشت، برای اینکه شاه‌شجاع به عماد فقیه کرمانی خیلی عقیده داشت و حافظ در شعرش به عماد فقیه و داستان معروف «گرچه عابد» او کنایه زده بود و او را به کنایه مردی ریاکار و اهل فریب خوانده بود.

**اخوان:** البته ثابت شده قصه گربه دست‌پرورده و تربیت‌شده‌ای که با عماد فقیه نماز می‌خوانده اصلی ندارد، اما خب در عالم قصه از این حرف‌ها بسیار است. لابد مقصود شما این بیت‌هاست که حافظ گفته:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد

ای کبک خوش‌خرام که خوش می‌روی به‌ناز

غره مشو که گربه عابد نماز کرد

**پرتوی:** بله، به حقیقت امر که چیست کاری نداریم؛ به قول شما قصه می‌گوید که شاه‌شجاع یک روز در جمعی به حافظ گفت: غزل‌های شما هیچکدام یکدست و دارای معانی هماهنگ نیست؛ یک بیتش در تصوف است، یکی دیگر در حکمت، یکی در مدح باده‌گساری و آن دیگری در عشق و عاشقی و همین‌طور مدام در تغییر و تبدیل است. حافظ جواب داد: با اینهمه نمی‌دانم چرا همین که من غزلی می‌گویم، دهن به دهن نقل می‌شود و همراه کاروان‌ها و کشتی‌ها به اقطار عالم سفر می‌کند، اما بعضی کسان دیگر که شعر می‌گویند، شعرشان از دروازه شیراز هم بیرون نمی‌رود! در هر حال مثل اینکه حافظ، از صراحت لهجه خودش دچار مشکلاتی می‌شود و مخالفانش مترصد فرصتی بودند که لطمه‌ای به او بزنند و اتفاقاً این فرصت هم به دست آمد.



**اخوان:** مقصودتان داستان آن بیت کفرآمیز است؟ اگر مقصودتان این است اجازه بدهید بقیه آن را من بگویم.

اتفاقاً چندی بعد، غزلی از حافظ مشهور شده بود که مقطعش این بیت معروف است:

**گر مسلمانی از این است که حافظ دارد**

**وای اگر از پس امروز بود فردایی**

به موجب این شعر ظاهراً حافظ در روز قیامت شک کرده بود و بهانه خوبی بود که مخالفینش شکایت به شاه‌شجاع ببرند و شاه‌شجاع هم برای بازخواست کسی را به دنبال حافظ فرستاد. فرستاده که از دوست‌داران حافظ بود قضیه را به او گفت و گفت عده‌ای از فقها در محضر شاه‌شجاع جمع شده‌اند که به کفر تو گواهی دهند. حافظ پریشان و بیمناک شد و برای چاره‌جویی، پیش از رفتن به آن محفل، به نزد عارف و دانشمند مشهور زمان ابوبکر زین‌الدین تایب‌الدین رفت که از خراسان بعد از خرابی آن دیار به دست تیمور به عزم سفر حج راه افتاده بود و چند وقتی در شیراز ماندگار شده بود و با حافظ دوستی و معاشرت داشت. حافظ وقتی مشکل خودش را به او گفت، ابوبکر گفت: پیش از این بیت، بیت دیگری بگو، به طوری که مقطع غزل نقل‌قول دیگری باشد و چون نقل کفر، کفر نیست، این مشکل حل خواهد شد. حافظ با خوشحالی به طرف محضر و مجلس مورد بحث روان شد و در راه همانطور که ابوبکر گفته بود بیت دیگری سرود. وقتی فقها راجع به آن شعر کفرآمیز از حافظ بازخواست کردند، جواب داد که بیت قبل از آن به سمع آقایان نرسیده و آن را خواند و نجات یافت:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت:

بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

وای اگر از پس امروز بود فردایی

**پرتوی:** مثلاً در همین قصه اگر مقصود خرده‌گیری و آزار باشد، باز هم جای انتقاد هست، زیرا حافظ گفته: «این حدیثم چه خوش آمد...» می‌شود مته به خشخاش گذاشت که چرا از حرف کفرآمیز خوشش آمده و از این قبیل.

**اخوان:** بله، قصه دیگری که باز هم مربوط به ایام شهرت و کمال هنرمندی و محبوبیت حافظ است، قصه مؤاخذه تیمور از حافظ راجع به این بیت مشهور است که:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

**پرتوی:** بله، این قصه هم بعدها احتمالاً به مناسبت این بیت ساخته شده، ولاً چنگیز و تیمور جماعت حتی اینقدرها هم ذوق ندارند!

**اخوان:** با این حال اگر قصه را به یاد دارید لطفاً آن را نقل کنید.

**پرتوی:** بله، می‌گویند وقتی که تیمور ولایت فارس را مسخر کرد و به شیراز آمد و شاه‌منصور را کشت، بزرگان و مشاهیر شهر به دیدنش رفتند، فقط حافظ نرفت؛ تیمور به دنبال وی فرستاد، وقتی که او آمد، تیمور دید آثار فقر و ریاضت از سروپای او پیداست. خواست حرفی بزند؛ گفت: ای حافظ! من به ضرب شمشیر، تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند که پایتخت من است آباد شود، آنوقت تو این شهر و بخارا را به یک خال هندو

می‌بخشی؟ و حافظ گفت: بله، از همین حاتم‌بخشی‌هاست که به این فقر و فاقه دچار شده‌ام.

**اخوان:** بله، برای اینکه معلوم شود خیال‌پردازان و افسانه‌سازان چطور چیزی را چیزها می‌کنند، بد نیست راجع به یکی از غزل‌های حافظ چند کلمه‌ای حرف بزنیم؛ درباره غزلی در معنی بهار و باده و حسن:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می‌ده که نو عروس چمن حد حسن یافت

کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین

کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

کاین طفل یک‌شبه، ره صد ساله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

از ره مشو به عشوه دنیا که این عجز

مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه

وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

البته همه شعرهای حافظ، خوب و عالی است، اما بعضی از آنها خوب‌تر

و عالی‌تر است؛ به قول شاعر:

شعر اگر معجز شماری بی‌بلند و پست نیست

در ید بیضا همه انگشت‌ها یکدست نیست

می‌خواهم بگویم به سبب دشواری قافیه و ردیف، فقط بعضی از ابیات این غزل جزء آنهاست که گفتیم خوب‌تر و عالی‌تر است، نه همه ابیات آن.

**پرتوی:** «این طفل یک‌شبه» و «این قند پاریسی» که مثل شده.

**اخوان:** بله، ولی چون خودش اشاره می‌کند که در سلوک شعر این طفل، یک‌شبه ره صد ساله می‌رود و بنا بر آنچه از خود غزل برمی‌آید شاید بشود گفت که این از غزل‌هایی است که در شعر حافظ نمونه‌های بهتر از آن کم نیست؛ هیچ معلوم نیست و به طور مسلم و یقین نمی‌توان گفت که این شعر در چه زمانی گفته شده؟ مقصود از سلطان غیاث‌الدین کدام غیاث‌الدین است؟ آیا اشاره به وقایع و موضوعاتی حقیقی دارد یا فقط غزلی است که از سر تخیل سروده شده؟ به هر حال بیت اول این غزل مبنای قصه‌ای به این مضمون قرار گرفته:

نوشته‌اند سلطان غیاث‌الدین پادشاه بنگاله که از دوست‌داران شعر حافظ بوده، نامه‌ای به همراه نقدینه برای او می‌فرستد و از حافظ شعر می‌خواهد، غزلی هم طرح می‌کند که مصرع اولش این است:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

**پرتوی:** خب، این که عین شعر حافظ است!

**اخوان:** بله، ولی قصه می‌گوید که این غزل را غیاث‌الدین طرح کرده و سرو و گل و لاله، سه کنیزک زیباروی او بودند و مجموعاً به این سه تا می‌گفته‌اند ثلاثه غسله.

**پرتوی:**

**ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود**

**وین بحث با ثلاثه غسله می‌رود**

یعنی حافظ در مطلع غزلش هم سه کنیز سلطان غیاث‌الدین را آورده و هم به مجموعشان ثلاثه غسله اشاره کرده.

**اخوان:** و قند پارسی‌اش را به بنگاله فرستاده. اما شاید حقیقت امر این باشد که مقصود حافظ از ثلاثه غسله همان سه پیاله شراب خمارشکن بوده که علی‌الرسم می‌نوشیدند و مرحوم علامه قزوینی راجع به این موضوع در یادداشت‌های خود نمونه‌هایی را نقل کرده و چند بیت شعر عربی و چند سطر از کتاب‌های ادب عرب آورده، مثل این یادداشت که شعر و ترجمه عباراتش این است:

شُرْبُ النَّبِيذِ عَلَى الطَّعَامِ ثَلَاثَةٌ فِيهَا شِفَاءٌ وَ صِحَّةٌ الْإِبْدَانِ. و گفته شده قدح اول تشنگی را می‌شکند، دوم غذا را می‌گذراند، سوم سرخوشی می‌آورد و بیش از آن زیاده‌روی است. قزوینی معتقد است که مضمون ثلاثه غسله بی‌شک به همین رسم اشاره دارد.

**پرتوی:** مثل اینکه وقت ما نزدیک به اتمام و حتی فرصت نداریم که از فال‌های مشهور حافظ چیزی بگوییم.

**اخوان:** نوشته‌اند که شاه‌اسماعیل صفوی ندیم و مشاوری داشت به اسم میرزا مگس. اسم اصلی‌اش البته میرزا حسینعلی بوده ولی چون در کارها خیلی مصرّ بوده و پيله می‌کرده، شاه‌اسماعیل به او لقب میرزا مگس داده بوده و به این لقب مشهور شده بوده. در دوره صفویه از این قبیل اسم‌ها و لقب‌ها فراوان بوده. به هر حال، این میرزا مگس که آدم بسیار متعصبی بوده، به

شاه اسماعیل تلقین می‌کند که مقبره حافظ را خراب کند. شاه اسماعیل چون اهل ذوق و شعر بوده از خراب کردن مقبره اکراه داشته، ولی میرزا مگس بنا به عادتش مدام اصرار می‌کند. شاه اسماعیل که مردّد بوده می‌گوید از دیوانش فال می‌گیریم؛ سر مقبره حافظ در مقابل جمعی دیوان را برمی‌دارد و به قول معروف چشمانش می‌بندد، دعا می‌خواند و کتاب را باز می‌کند، غزلی می‌آید که مطلعش این است:

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری

عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

می‌گویند وقتی میرزا مگس مطلع غزل را می‌شنود، غش می‌کند.

پرتوی: چرا؟

اخوان: برای آن بیت مشهور و مناسب حال این غزل!

پرتوی: بله...

ای مگس، حضرت سیمرخ نه جولانگه توست

عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

من معتقدم چون وقت نداریم که بیشتر از این قصه‌ها و فال‌ها چیزی بگوییم، فالی از دیوانش بگیریم و با غزلی که می‌آید گفت‌وگو را تمام کنیم.

اخوان:

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت

گر نکته‌دان عشقی، بشنو تو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم

یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را، آبی نمی‌دهد کس  
گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت  
در این شب سیاهم، گم گشت راه مقصود  
از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت





اخوان:

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر  
وگر من هم نباشم در جهان، دیوانه‌ای کمتر  
چه غم گر مانده‌ام گمنام در کنج فراموشی  
وگر بی‌خانمانم گوشه ویرانه‌ای کمتر  
از آن سیمرخ را در قاف غربت آشیان دادند  
که شد زین دامگه، مشغول آب و دانه‌ای کمتر  
نگو یز می است عالم، لیک ساقی جام غم دارد  
خوش آن مهمان که خورد از دست او، پیمانهای کمتر  
چه حاصل از فغان کردن، فلک پیر و کر است ای دل  
اگر بینی خموشم، گریه مستانه‌ای کمتر  
کسی عاشق بود، کز آتش سوزان نپرهیزد  
به راه عشق، نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر

چه غم در باغ اگر باد خزانگی بی‌پناهم کرد  
که مستی خار و خس، یعنی پریشان لانه‌ای کمتر

مکن مانی عمارت، وز سرای دهر بیرون شو  
برای این دو روز عمر، محنت‌خانه‌ای کمتر

گر چه ما تا به حال، معتقد نبوده‌ایم که همراه با کاروانی از نظم و نوبت حرکت کنیم و معمولاً سیر و سیاحت آزاد و سالانه‌سالانه را خوشتر داشتیم، اما به قول معروف اگر نوبتی هم باشد یا نباشد جا دارد که در برنامه امشب از نقاشان شاعر گفت‌وگو کنیم.

حالا، این تکه‌قوس آخری را رسم کنیم تا دایره این حلقه پر و تمام بشود؛ غزل دردمندانه مانی شیرازی را هم به عنوان مطلع قصه و قصیده امشبمان نقل کردیم. مانی شیرازی از نقاشان و شعرای اوایل عهد صفویه است. او معاصر شاه‌اسماعیل صفوی بوده و به حکم استعداد و شوق و سرنوشتی که داشته در حریم امر و نهی همین پادشاه منظور و مشهور شده؛ معاصر این شاعر، مانی دیگری هم بوده؛ مانی مشهدی. اتفاقاً سرنوشت این دو مانی هم‌عصر خیلی به هم شبیه است. مخصوصاً در شروع هنرمندی و رشد و خاتمه دردناک زندگیشان، به هر حال این مانی شیرازی به طوری که سام‌میرزا در تویع خود نوشته، در اوایل کار در شیراز به زرگری مشغول بوده؛ زرگری [می‌دانید که] فن ظریفی است...

**پرنیان:** خصوصاً اگر با طرح‌اندوزی بر مصنوعات زرین و برجسته‌کاری و نقش‌گری و از این قبیل ظرافت‌ها توأم باشد، که گمان می‌کنم کار مانی شیرازی هم از این نوع بوده، چون از تخلص شعری او پیداست که

می‌خواسته کار و هنر و اسمش یادآور آن مانی پیامبر باستانی صاحب «ارژنگ» باشد.

**اخوان:** کاملاً درست است. باری این شاعر نقاش بعدها در دستگاه شاه‌اسماعیل صفوی از سپاهیان امرای قزلباش می‌شود و به مراتب بالا می‌رسد، اما به سعایت امیر نجم سامی زرگر که او هم از مقربان شاه‌اسماعیل بوده، مغضوب دستگاه و مقتول تیغ بی‌دریغ این سرسلسله خونگرم و زودخشم می‌شود. سام‌میرزا نوشته که مانی شیرازی در آخرین مهلت پیش از کشته‌شدن، غزلی گفته که دو بیتش این است:

مرا به جور بکشتی، طریق داد این بود

ز ترکتازی حسن تو هم، مراد این بود

سر جدا شده از تن به خاک راه افتاد

سمنند ناز تو هر جا که پا نهاد این بود

اصولاً به نظر من، جست‌وجو در خصوص اشعار دم مرگ شعرا، اعم از اینکه به مرگ طبیعی درگذشته باشند یا غیرطبیعی، فصل جالبی می‌تواند باشد. در جست‌وجوهای تفنن‌آمیز راجع به شعر و شاعری، و راست یا دروغ آنها، افسانه‌های شنیدنی و متنوعی روایت کرده‌اند که اگر خدا بخواهد بعدها ما یکی از برنامه‌هایمان را به همین موضوع اختصاص خواهیم داد!

**پرنیان:** خب، از مانی شیرازی سخن می‌گفتیم که قصه او به سر رسید، و باید به بقیه مطالب برسیم، چون عده این حضرات نقاشان شاعر هم کم نیست و ما می‌خواهیم چند کلمه‌ای هم خارج از شعرها و سرگذشت‌ها بگوییم. من نمی‌دانم که از نقاشی‌ها و مصنوعات زرین مانی شیرازی، چیزی باقی مانده و به زمان ما رسیده یا نه، اما می‌دانم که شعر کم داشته و در تذکره‌ها هم چندان

شعری از او ثبت نکرده‌اند، آن چیزی هم که هست جزء اشعار درجه اول نیست. لابد شعر هنر اصلی او نبوده و در واقع زبان دوم بیان احساسات و روحیاتش بوده است.

**اخوان:** شعر مانی البته خالی از لطف و حال نیست و به قول سام میرزا چون مصوری بی‌بدیل و نقاشی بی‌نظیر بود، اشعارش خالی از صورتی هم نیست؛ شاید بهترین غزلش همان بود که شما خواندید، با این همه، دو سه بیت دیگر هم من از او می‌خوانم، بیت دومش را انگار در حاشیه تصویر چهره خودش نوشته، می‌گوید:

ای گریه فاش کن، غم و درد نهانی‌ام  
و ای ناله، بازگو صفت ناتوانی‌ام

حیرت چنان بیست زبانم که پیش یار  
ناگفته ماند راز دل از بی‌زبانی‌ام

مانی که بود و صورت فارغ ز معنی‌اش  
مانی منم که چهره‌گشای معانی‌ام

و اما آن چند کلمه خارج از شعرها و سرگذشت‌ها: گمان می‌کنم اشاره به این نکته کلی بی‌جا نباشد که به قول کسانی که در کلیات نقد هنری و ادبی بحث کرده‌اند، شعر از یک جهت خویشاوند و همسایه دیوار به دیوار نقش‌گری و تصویرآفرینی است و از جهت دیگر، در جوار و هم‌مرز با موسیقی است. البته مقصود آن موسیقی و نقاشی و شعری است که واقعاً یک امر و آفریده هنری باشد، در واقع شعر خوب به یک حساب تصویرکردن و ثبت و نقش یک لحظه یا لحظات روحی است و جداکردن و بیرون‌آوردنش از قلمرو گذشتن و ناپایداری و روانگی زمان...

**پرنیان:** به یک تعبیر نجات دادن و حفظ آن لحظه زودگذر روحی از زوال و محو، برای اینکه مدت بیشتری بماند، عمر طولانی‌تری داشته باشد و باز آدم بتواند آن لحظه را دریابد.

**اخوان:** اگر شاعر دارای روح عالی و موهبت خلاقیت بزرگ باشد، برای جاویدکردن آن لحظه گذران و فرار. پس، از یک لحاظ شعر کارش تقریباً نوعی نقش‌گری و ضبط و تصویر حال و روح است و نقاشی هم به نوبه خود با شعر قرابتی بسیار دارد، از این لحاظ که همان لحظات فرار و ناپایدار را با وسایل دیگری، سوای کلمات، ثبت می‌کند. نقش محصول مهار و کار آدمیزاد در صورتی در حریم هنر راه پیدا می‌کند و سزاوار اسم اثر هنری می‌شود که حاوی یک لحظه و لطیفه شعری باشد، و آلا تقلید محض از طبیعت و کائنات و تصویر عادی از روح شعری چیزی بیشتر از مجموعه مصالح و مواد نیست و نمی‌تواند عنوان بیان هنری داشته باشد.

**پرنیان:** بله، این یک اصل کلی بسیار ابتدایی است که در همه هنرها مصداق دارد؛ در موسیقی هم عین همین حکم صادق است، فقط صرفاً درآوردن چند صدا از یک یا چند ساز هر چند هم نت و نظمی رعایت بشود، بدون مایه‌گذاشتن از روح، حاکی از حال و هوایی که اسمش هنر است نیست؛ اگر تغنی حزن است یا ترنم شاد، به هر حال باید از عمق جان آدم مایه داشته باشد.

**اخوان:** در خصوص قرابت شعر و نقاشی که گوشه‌ای فرعی از بحث امشب ماست یک نکته دیگر را هم باید بگوییم و آن اینکه کار شعر در یکی از قلمروهای بسیار درخشان و اصلی‌اش عیناً مثل نقاشی است؛ مقصودم زمینه تشبیه و استعاره است که از آفرینش‌ها و کارهای اساسی شعر است. به

یک حساب کار همه هنرها و مخصوصاً شعر، جز خلق و کشف تشبیه و استعاره چیز دیگری نیست؛ یعنی پیدا کردن ایماژها و شباهت‌های شعری که بین امور ذهنی و عینی عالم وجود دارد و ثبت و ارائه آنها برای برقرار کردن ارتباطی بین روح و ذهن سراینده شعر و شنونده و خواننده، این یکی از کارهای اصلی شعر است و می‌دانیم که امر تشبیه و استعاره در اینجا مقصود کلی‌تر و شامل‌تر از این دو کلمه دارد؛ امر تشبیه و استعاره در حقیقت امر تصویری و نقش‌گرانه است. از این جهت است می‌بینیم که بسیاری از نقاشان شعر هم می‌گفتند و بالعکس بسیاری از شعرا نقاشی هم می‌کردند. یک دقیقه خاص و تجربی در اینجا هست که بد نیست به آن اشاره کنم. گفتیم که شعر از جهاتی، بینابین موسیقی و نقاشی منزل گرفته. اینجا می‌خواهم بگویم شعری که گرایش روحی و طبیعی آنها به طرف موسیقی بیشتر از نقاشی است، غالباً کسانی هستند که لحنی گرم‌تر و گیراتر دارند، و در شعرشان طنین و شور و تأثیر آواز و قهقهه و فریاد شاد یا غمگین و ناله و گریه و آنچه مربوط به آواست بیشتر است تا سردی و آرامش و سکونت تصاویر، و نقش‌ها سر و صدای بیشتری دارند از سر و صورت. این قبیل شعرا جنبه لفظ و شور و جلال کلامشان هم، اغلب قوی و جالب می‌شود اما شعری که به جانب نقاشی بیش از موسیقی گرایش طبیعی داشته‌اند، اگر چه از لحاظ استعاره و ایماژ، کارشان قوت بیشتری دارد و شعرشان پر از رنگ و نقش و نگار است، اما این دسته از شعرا با اینکه چراغان مرصع و نگارستانی پر جلوه و درخشش و چشمک از تصاویر گوناگون دارند، شعرشان به شور و گرمی آن دسته دیگر که گفتیم نیست، برای اینکه بیشتر با زبان رنگ‌ها نه آواها با سرودن سرد تصویر، نه هُرم گرم تغنی حرف می‌زنند، شعرشان بیشتر دیدنی

است تا شنیدنی. جنبه لفظ و قوت بیان این دسته هم، کم از دسته اول است؛ برای اینکه تصویر مخصوص دیدن و تأمل است و اینها بیشتر درصدد زیبایی تصویرها هستند، اما لفظ امری است که با شنیدن سر و کار دارد، مثلاً فردوسی و خیام و مولوی و تا حدی حافظ به نظر من از دسته اول‌اند.

**پرنیان:** یعنی آنها لابد زبان شعری و گرایش روحیشان بیشتر متمایل به موسیقی است، مولوی و حافظ که قطعاً اهل موسیقی بودند...

**اخوان:** و می‌بینیم که گرم و گیراتر از مولوی و خیام شاید در همه حال شاعری نباشد، یا لااقل در ایران که از اقالیم و کشتزارهای پربرکت شعر عالم است. به نظر من حتی همین که خیام یا فردوسی فقط در یک وضع و با یک لحن شعر گفته‌اند خودش حاکی از این خصلت و گرایش روحی است. کار مولوی هم که اصلاً سروپا موسیقی است؛ شعر مولوی در غزل‌ها مخصوصاً انگار نت و ریتم ملفوظ است و می‌بینیم که غزل مولوی و ترانه خیام بیشتر در عالم جمله‌های انشایی است نه خبری، پر از خطاب و خروش و آواز است، نه مستلزم صبر و سکوت نقش‌گرانه؛ شعر این حضرات غالباً شنیدنی است و با هیجان و حرکت صداها و خشم و خوشی‌ها سروکار دارد.

باری در این زمینه می‌شود بحث را به جاهای دقیق‌تری کشاند، اما قصد ما فقط یک اشاره ضمنی بود و گمان می‌کنم کافی است. حالا مثل اینکه وقت آن است که از چند نقاش شاعر چند بیتی شعر بخوانیم. بعد گفت‌وگویمان را به سرانجامی خواهیم رساند.

من یادداشت کردم، چون عده نقاشان شاعر مورد بحث ما، نسبتاً زیاد است، از دو، سه یا چهار نفرشان، چند بیتی می‌خوانیم.

از ابیات نخبه‌ای که در تذکره‌های عهد صفوی آمده، یعنی زمانی که فنون

ظریفی مثل نقش و خط و کاشی‌کاری و امثال اینها در کشور ما به اوج رسیده است، من مخصوصاً ابیاتی را انتخاب کرده‌ام که در آنها نقش و نگارهایی دیده می‌شود که حاکی از روح تصویرگر سرایندگان آن ابیات است و در خواندن و شنیدن این ابیات، توجه به این نکته حائز اهمیت است؛ به ترتیب با هم می‌خوانیم.

**پرنیان:** از محمدخان بیک داغستانی که به قول نصرآبادی صاحب «تذکره سریر»، قلمش نوید حیات به گوش تصویر می‌رساند:

**اخوان:**

خط امانم از این باغ، موج لاله بس است

حصار عافیتم، گردش پیاله بس است

**پرنیان:**

چنان که سایه شود محو میان دو شمع

فنا شوم چو به آئینه روبه‌رو گردد

**اخوان:** از صادق‌بیک افشار، نقاش درجه اول و کتابدار شاه‌عباس کبیر؛ نقاشی‌های این مرد امروز هم از گرانبهاترین نقاشی‌های ایرانی است، در زمان خودش هم خریدار داشته، شاعری برای صادق‌بیک افشار شعری می‌گوید، این نقش چند ورق از نقاشی‌های خودش را به جای صلّه به او می‌دهد و می‌گوید: در روم و هند و ایران آثار من خریدار دارد و قیمتش فلان است، مواظب باش ارزان نفروشی. صادق‌بیک تذکره‌ای هم به اسم «مجموع‌الخواص» تألیف کرده که اخیراً ترجمه و نشر شده است.



**اخوان:**

گشت دستم شاخ گل، از بس که دارد داغ‌ها  
یادگار باغ محرومی است بر سر می‌زنم

\*\*\*

فدا شوم ادب پاک عشق را که نداد رضا  
که در دل من بگذرد خیال تنش

پرنیان: از استاد علی ماهر دامغانی که حکاک و خطاط هم بوده:  
در گوش و زبان و دل و عالم سخن توست  
در خلوت هر کس که رسی، انجمن توست

**اخوان:** از حیدرزهنی کاشانی یا یزدی:  
غم چو شد سایه‌فکن، سایه‌نشین من بودم  
هر کجا پای ستم رفت زمین من بودم

پرنیان: از زمان نقاش پدر حکیم اسماعیل طیبی:  
یک خنده چو گل، نامزدم بود در این باغ  
چیدند مرا غنچه و آن هم ز میان رفت

**اخوان:** از ثمن نقاش که به قول صاحب تذکره در نقاشی با بهزاد هم  
چهره شده؛ این مرد موسیقیدان و نوازنده هم بوده:  
رندانه گذشتیم حریفان ز می ناب

ما این طرف آب، شما آن طرف آب  
**اخوان:** از زکیای نقش‌بند؛ نقش‌بندی شاخه‌ای از نقاشی است که بیشتر بر  
پارچه و پرده (چه در بافت، چه بعد از بافت)، نقاشی می‌کردند.

در سینه دلم گمشده، تهمت به که بندم

غیر از تو در این خانه کسی راه ندارد

**پرنیان:** از محمد شریف که بر آلات و اسباب سنگی با تراش و نگارگری نقش می‌انداخته و به قول صاحب تذکره، هنگام خرده‌کاری بر نقطه موهوم همه نقوش عالم امکان را می‌نگاشت:

سر که نبود گوی چو گانی وبال گردن است

جان که قربان نیست در راه بتی، بار تن است

گریه و سوزت به کنج خلوت در بسته به

شمع اندر خانه تاریک بهتر روشن است

چار دیوار درون را رخنه کن کاین آفتاب

جلوه‌گر درخانه هر کس به قدر روزن است

**اخوان:** خب، همین قدر که به تناسب و قتمان از چند خدمتگزار فراموش شده فنون ظریف و شئون هنری این مملکت یاد کردیم گمان می‌کنم بس باشد. متأسفانه تابلوها و نقاشی‌های نقاشان کشور ما، که مخصوصاً از اواسط عهد تیموری به این طرف دارای ارزش بسیار است و شهرت جهانی دارد، مثل آثار گرانبهای کمال‌الدین بهزاد و علیرضا عباسی و صادق بیک افشار و آقارضا و دامادش مصور کاشانی و چه بسیار هنرمندان بزرگ دیگر، اغلب و شاید همه آثار این ناموران یا در موزه‌های فرنگ است و یا در نهانخانه‌هایی است که دور از دسترس و بهره‌مندی عموم است.

**پرنیان:** البته غیر از بعضی آثار که در موزه‌های خودمان است.

**اخوان:** بله، و هنوز تحقیق و جست‌وجوی قابل‌ذکری در خصوص کم‌وکیف و ارزیابی و طبقه‌بندی و شناساندن مجموعه این آثار نشده و چه

بسیار مجهولات و پرسش‌هایی که در حول و حوش این یادگارهای گرانبها و ارجمند برای همه وجود دارد و حال اینکه دیگران، مثلاً فرنگی‌ها حتی در مورد کار نقاش‌های درجه سه و مادون درجه کشورشان هم، تحقیقات کامل و تمام‌عیار در همه جهات کرده‌اند و بسیار آلبوم‌های رنگین و عالی از آثار نقاشان خودشان و دیگر جاها انتشار داده‌اند. به هر حال این زمینه بکری است که چند مرد مردانه باید عمر و همت صرفش کنند تا حق معرفی و انتشار و ارزیابی این رشته از هنر ملی ما، چنان که باید و شاید ادا شود.

**پرنیان:** ای بسا اگر این کار درست و حسابی عملی شود، لازم باشد که مورخان و ناقدان هنر در خیلی جا‌های تاریخ نقاشی تجدیدنظر کنند و حقوق پایمال شده هنر شرق را به صاحبانش برگردانند.

**اخوان:** این مطلبی است که در مورد تاریخ علوم هم صادق است و اخیراً متوجه شده‌اند که سهم شرق در کشف بسیاری از قوانین علم و حل بسیاری از مشکلات خیلی بیش از اینهاست که تا به حال مورخان در پیشرفت و سیر علوم به شرق داده‌اند. من با مصطلحات و دقایق هنر نقاشی آشنا نیستم و این مسئله را در این برنامه فقط از لحاظ همسایگی آن با شعر طرح کردم، اما مصداق این نکته که شما گفتید در تاریخ نقاشی کارهای محمود خان ملک‌الشعراست که از بزرگ‌ترین نقاشان و شعرای زمان خودش بوده. اخیراً یادم نیست که در کجا خواندم که یکی از نقاشان و هنرشناسان فرنگی که به ایران سفر کرده بوده، بعد از اینکه با نمونه‌هایی از آثار و نقاشی‌های محمودخان ملک‌الشعرا آشنا می‌شود، اول با نظر بی‌اعتنایی به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید اینها چندان تازگی ندارد و کاری است که نقاشان فرنگی در فلان تاریخ، این تنوع و ابتکارات را به کار بسته‌اند و در تاریخ نقاشی هر ابتکار و

تصرفی به نام صاحبش ثبت شده. بعد از اینکه تاریخ زندگی و زمان محمودخان ملک‌الشعرا برای آن هنرشناس فرنگی می‌گویند و او در این زمینه تحقیق می‌کند با اعجاب و شگفتی فراوانی، دوباره شروع به دقت و تجدیدنظر در آثار محمودخان ملک‌الشعرا می‌کند و نتیجه تحقیق او این می‌شود که خیلی پیش‌تر از فلان نقاش فرنگی که به اصطلاح، مبتکر شیوه امپرسیونیسم ونحوه خاص طرح و رنگ‌آمیزی محسوب می‌شود، محمودخان این شیوه را با قدرت تمام به کار بسته و بسیاری آثار در آن سبک به وجود آورده. بله، مقصود این است که اگر آثار نقاشی این مملکت از این حال فراموشی و ناشناختگی بیرون بیاید و تحقیق کاملی در طبقه‌بندی و شناساندن این آثار بشود، بسا تجدیدنظرها که باید در تاریخ نقاشی کرد. حالا برای خاتمه بحث پیشنهاد می‌کنم که شما چند بیتی از محمودخان ملک‌الشعرا که هم در شعر و هم در نقاشی دارای آثار بسیار مشهور و ارجمندی است بخوانید. به نظر می‌آید که پس از بازگشت ادبی معروف تا نزدیک به زمان ما، کسی به یکدستی و تمامت و زیبایی و کمال محمودخان ملک‌الشعرا، قصیده نگفته و او کسی است که می‌تواند در تجدید لحن قدما بحق در میان منوچهری دامغانی و لامعی گرگانی جای شایسته‌ای برای خودش داشته باشد. ببینید چه لحن ساده و کهنسالی با چه نقش و نگارهای مؤلف و زیبا:

پرنیان:

به سحرگاهان، قُمری چو درآید به سخن  
سوی باغ آی نگارینا لختی با من  
من سپیده دم فردا، به سوی باغ شوم  
که گل سوری از خنده گشوده است دهن  
یک سوی دشت ز نورسته بنفشه است کبود  
سوی دیگرش سفید است ز بشکفته سمن  
رعد می نالد و می بارد از آن ناله گیا  
ابر می گرید و می خندد از آن گریه چمن  
هر کجا بگذری از لاله خود، روی به راه  
شمعی افروخته بینی ز بر سبز لگن  
لب جو پر از لاله شد و مرزن گوش  
زین سپس خیمه نگارا به لب جوی بزن  
دست در دامن شادی زن در نوبت گل  
درکش از دست غم و اندوهگی دامن  
باده در جام فکن، نیست گرت کار دگر  
ور بود کار دگر نیز به یک سوی فکن  
غم یکی میوه تلخ است، از او هیچ مخور  
و آن درختی که غم آرد بر، از بیخ بکن  
در دل اندیشه مدار از شب آبستن از آنک  
کس نداند که چه می زایدت این آبستن

اندوه دل به سپیدی بزداید نسرین  
شادی جان ز بنقشی بفرزاید سوسن  
تا به هر کس رسد از دور فلک شادی و غم  
شاد بادی و مگر داد غمت پیرامن

هر غم که ز عشق یار می بینم	از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک از آنکه دی بودست	امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید	اکنون همه زخم خار می بینم
در بند دمی که بی غمی باشم	بینی که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی به نامی زد	صد دشمن آشکار می بینم
با دست زمانه در جهان حقا	گر پای کس استوار می بینم
گردون نه شمار بانکی دارد	نام همه در شمار می بینم
با دهر مساز انوری کاری	کاین کار نه پایدار می بینم

**اخوان:** خب، خانم در برنامه امشب، می پردازیم به ماجراها و قصص

انوری.

**پرنیان:** خب پس دیگر بدون هیچ مقدمه‌ای کار را شروع کنیم. پیشنهاد می‌کنم ماجرای انوری و علاءالدین غوری را نقل کنید. من هم در ضمن اگر مطلبی مناسب به نظرم رسید خواهم گفت.

**اخوان:** اما قبلاً باید چند کلمه‌ای درخصوص حوادث و وقایعی که بین

سلطان سنجر سلجوقی و سلطان علاءالدین غوری اتفاق افتاده بگوئیم تا بعد برسیم به داستان انوری.

می‌دانید که دوران امارت سنجر در خراسان و بعد سلطنت مستقلش در ایران در قلمرو فرمانروایی آن روز سلجوقیان، هم دوره‌ای طولانی و پر حادثه از تاریخ ایران است، هم از لحاظ تاریخ سلطنت سلجوقیان بعد از دوره ملکشاه عهد درخشان و جالبی است و به یک حساب خاتمه سلطنت سلاجقه بزرگ است.

**پرنیان:** از لحاظ شعر و ادب ما هم دوره پر برکتی بوده؛ یعنی چند تن از بزرگ‌ترین نمایندگان شعر و ادب ما در این عهد و کمی پیش و بعد از آن به عرصه رسیدند و آثار عالی و درخشانی به وجود آوردند.

**اخوان:** بله کاملاً درست است، به هر حال غور می‌دانید که در قدیم به ناحیه‌ای کوهستانی بین هرات و غزنه اطلاق می‌شده که امروز به آن هزارستان می‌گویند و سابقاً وسعت بیشتری داشته و در آنجا سلسله‌ای از سلاطین اسلامی محلی حکومت می‌کردند که در تاریخ به سلسله غوریان معروفند؛ پایتختشان فیروزکوه بوده، در واقع از امرای محلی بودند که مطیع و خراجگزار سلاطین بزرگ غزنوی و بعدها سلجوقیان بودند و دوره سنجر وقتی حکومت غور به سلطان علاءالدین حسین غوری ملقب به جهانسوز رسید، بر اثر چند فتح که نصیب او شده بود غروری پیدا کرد و بر سنجر عاصی شد و از فرستادن هدایا و خراج و تحف که هر ساله به دربار سنجر می‌فرستاد خودداری کرد و حتی به حدود ولایات سنجری دست تجاوز دراز کرد و بلخ را هم به تصرف خود درآورد. سنجر از این عصیان او خشمگین شد و برای سرکوبی او لشکر کشید و در سال ۵۴۷ هـ. ق او را شکست سختی داد



و اسیرش کرد. ما این حوادث را به اختصار نقل می‌کنیم که به اصل ماجرای مورد نظرمان برسیم.

**پرنیان:** در مورد داستان اسارت علاءالدین غوری به دست سنجر نکته جالبی است که بد نیست نقل کنید، مقصودم تخته‌بند و زنجیر زرین است. **اخوان:** بله، نوشته‌اند علاءالدین غوری وقتی در جنگ اسیر شد، سنجر دستور داد تخته‌بند و زنجیر آهنین آوردند که ببندندش. علاءالدین که مرد فصیح و سخنور شیرین‌مقالی بود گفت: به خدمت سلطان عرضه باید داشت که با من آن کن که من با تو اندیشیده بودم، و تخته‌بند زرین مهیا گردانده بودم تا حرمت سلطنت تو محفوظ ماند؛ سنجر گفت: همان تخته‌بند زرین را که علاءالدین درست کرده بود تا اگر پیروز شود با آن سنجر را ببندد آوردند و با همان بستندش، او را بر شتر نشانند و به مرو، مقر سلطنت سنجر آوردند.

**پرنیان:** می‌گویند، سنجر از لطافت طبع و خوش‌محضری و شیرین‌سخنی سلطان علاءالدین داستان‌ها شنیده بود و پس از اسیرکردنش با او ملامت و خوشرفتاری می‌کرد، نه مثل یک اسیر معمولی، بلکه علاءالدین را ملازم مجلس خود کرد و مدت‌ها او را در پایتخت نگاه‌داشت. نوشته‌اند در اوایل تا چندی او را با همان تخته‌بند و زنجیر زرین در مجلس عیش و نوش و بزم و باده‌گساری خود شرکت می‌داد، او هم این حال را خیلی عادی و با گشاده‌رویی تحمل می‌کرد، لطیفه می‌گفت و می‌نوشید و خلاصه حریف بزم مناسبی برای سنجر شده بود و داستان انوری هم کم‌کم از همین جاها شروع می‌شود.

**پرنیان:** به نظر من بد نیست از لطایف و نکاتی که در این حال بین سنجر و علاءالدین غوری گذشته هم، بعضی چیزها نقل کنیم. داستان آن رباعی‌ها که علاءالدین به مناسبت مجلس و مقال گفته و از این قبیل.

**اخوان:** بله، می‌گویند علاءالدین در ایام اسارت و حریم بزم سنجر بودنش، بارها به مناسبت چیزهایی می‌گفت و کارهایی می‌کرد که سنجر به قول ادبا بر او ببخشاید و خلاصه راضی شود و اجازه بدهد که بر سر ملک و سلطنت خود برگردد. از جمله نوشته‌اند یک روز در بزم عیش و نوش سنجری، علاءالدین غوری لطیفه شیرین و مناسبی می‌گوید که سنجر خیلی از آن خوشش می‌آید و دستور می‌دهد دیگر از آن به بعد، زنجیر را از دست و پای او باز کنند و یک طبق درّ و گوهر قیمتی هم که معمولاً در کنار مسندش بوده به او می‌بخشد؛ علاءالدین که گفتیم سخنور و لطیف طبع بوده به مناسبت بخشایش و عفو قبلی و بخشش درّ و گوهر در آن مجلس، فی‌البداهه این رباعی را می‌گوید:

**بگرفت و نکشت شه مرا در صف کین**

**هر چند بدم کشتنی از روی یقین**

**بخشید مرا یکی طبق درّ ثمین**

**بخشایش و بخشش‌اش چنان بود و چنین**

**پرنیان:** ببینید چه فصاحتی و بلاغتی داشته، چه دقتی را بین بخشش و بخشایش رعایت کرده، بخشایش به معنی عفو و بخشش به معنی اعطا و دهش. متأسفانه در زبان معمولی امروز ما این قبیل دقت‌ها رعایت نمی‌شود.

**اخوان:** از زبان جاری امروز که نگوید، در زبان فارسی پیش مغول، رعایت خیلی از لطایف و دقایق می‌شده. در همین موردخاص که شما اشاره

کردید، یعنی فرق بین بخشش و بخشایش، نظامی گنجوی در «هفت پیکر» گفته:

**چون در کان جود بگشاید      گنج بخشد، گناه بخشاید**

**پرنیان:** بی‌بند و باری و بی‌انضباطی بعضی صاحب‌قلم‌ها، زبان را از دقت و رقت و لطف خاص خودش انداخته، گرچه هنوز هم خدمتگزاران حقیقی و اصیل زبان ما، صاحب قلمان فصیح و بلیغ، چه در شعر و چه در نثر به خودشان اجازه بی‌بند و باری و بی‌انضباطی نمی‌دهند.

**اخوان:** گویند سنجر، با همه این احوال، قلباً مایل نبود که علاءالدین به غور برگردد و می‌ترسید باز برود و عصیان کند، هر چه علاءالدین با خوش محضری و به لطایف‌الحیل، با شعر و لطیفه و غیره در این زمینه اصرار می‌کرد، سنجر رضایت نمی‌داد.

**پرنیان:** یک رباعی دیگر هم از علاءالدین نقل کرده‌اند، می‌گویند روزی در بزم، چشمش به خال کف پای سنجر افتاد، بر آن بوسه زد و گفت:

از خاک سم مرکب تو، افسر من      وی حلقه بندگی تو، زیور من  
تا خال کف پای تو را بوسه زدم      اقبال همی بوسه زند بر سر من

**اخوان:** به هر حال نوشته‌اند که همین کار او به دنبال آن همه اصرار و تقاضا موجب شد که سنجر حکومت غور را به او پس داد و اجازه داد که به مقر فرمانروایی‌اش برگردد، اما در خلال این احوال می‌گویند، انوری شاعر دربار سنجر بارها در قصاید و شعرهای خود به مناسبت فتح سنجر و شکست و اسارت سلطان علاءالدین غوری به او نیش و کنایه‌های بسیار زده بود و علاءالدین کینه او را در دل گرفته بود که وقتی بر او دست یافت پوست از سرش بکند و البته با وجود سنجر نمی‌توانست به انوری آسیبی

برساند؛ نوشته‌اند یکی از بارهایی که علاءالدین خیلی اصرار و التماس می‌کرد که سنجر اجازه بازگشت به او بدهد، انوری در جلسه حاضر بود و به اشاره سنجر که گفت جواب او را بگو، در حال مستی به علاءالدین گفت:

چون بندگی شهت نمی‌آید خش

با ملک چو آب و دولتی چون آتش

برخیز و بسیج آن جهان کن خش خش

و آنجا علف گلخن دوزخ می‌کش

و خب معلوم است که علاءالدین کینه‌اش نسبت به انوری خیلی شدید شود و خلاصه همانطور که گفتیم، بعد از چندی که سنجر به او اجازه بازگشت داد و علاءالدین به تخت و تاج خودش در غور رسید، روزگار گشت و گشت و بازی دیگری پیش آورد.

**پرنیان:** یعنی سلطان سنجر در جنگ با ترکان غز اسیر شد و خراسان و اصولاً قلمرو سلطنت سنجر به دست غزان افتاد و چنانکه نوشته‌اند روزها او را در قفس می‌کردند و شب‌ها در زندان.

**اخوان:** و حالا علاءالدین بر تخت حکومت و قدرت خودش در غور نشسته و وقتی است که از انوری انتقام بگیرد، خراسان را ترکان غز خراب کرده بودند و به قول همین انوری:

قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف

چون شنیدی ز سر رحم بر ایشان بنگر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان

نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

**پرنیان:** این قصیده از بهترین قصاید انوری و حتی زبان فارسی است. باری در این ایام ملک طوطی غز بر خراسان مسلط شده بود و سلطان علاءالدین غوری برای او نامه و پیغام و هدایا فرستاد و از او خواست که به هر نحوی شده انوری را بفرستد که از او انتقام بگیرد، آن هم چه انتقامی!

**اخوان:** بله علاءالدین منشی و کاتبی داشت به اسم فخرالدین خالد که دوست انوری بود و با هم مشاوره و مراوده داشتند. سلطان غور از او خواست که نامه‌ای هم به انوری بنویسد و بگوید: «حالا که سنجر اسیر شده و معلوم نیست کی برگردد و وضع تو هم در خراسان خوب نیست، بیا به غور» و خلاصه گفت نامه را طوری بنویس که انوری طمع کند و بیاید؛ اما فخرالدین خالد که می‌دانست مقصود اصلی علاءالدین انتقام گرفتن از انوری است، در عین حال که نمی‌توانست خلاف دستور او رفتار کند، راضی هم نبود که دوستش انوری شاعر معروف و محبوب زمانه چنان سرانجام وحشتناکی پیدا کند، از این رو در نامه‌ای که به انوری نوشت، به شعر عربی و فارسی اشارات و کنایاتی گذاشت که انوری اصل مطلب و مقصود علاءالدین را بفهمد، یعنی ظاهر نامه همان طور بود که سلطان دستور داده بود، اما باطناً تناسب کلام و جمله‌آرایی کنایات و مطالبی داشت که خواننده می‌فهمید از این دعوتنامه بوی وعده خوش و دلپسندی نمی‌آید.

**پرنیان:** البته آنهم ادیب و شاعر کنایه‌فهمی مثل انوری، با آن سوابقی که با علاءالدین داشت!

**اخوان:** بله، اینجا روایت مختلف است، بعضی نوشته‌اند دو دعوتنامه برای انوری نوشته شده که در اولی فخرالدین خالد سه بیت مشهور عربی هم به مناسبتی درج کرده بوده که مفهومش این بود: «این دنیاست و به اهل خودش

می‌گوید حذر کن حذر کن از خشم و خونریزی من؛ از خوش‌خندی و تبسم من فریب مخورید که حرف من خنده‌آور است، اما کار و رفتارم گریه‌آور؛ این دنیا است، من تشبیه‌اش می‌کنم به شهری که در آن سم است و مردار که رویش به مشک آغشته است.»

**پرنیان:** که البته انوری فهمید قضیه از چه قرار است و نرفت و اما روایت دوم.

**اخوان:** عرض خواهم کرد. اما از آن طرف گفتیم که علاءالدین با هدایا و تحف از ملک طوطی غز هم خواسته بود که هر جور شده انوری را بفرستد. انوری بعضی شفیعیان و منجیان پیش ملک طوطی فرستاد که از این کار منصرف شود و او هم چون نمی‌دانست قضیه از چه قرار است اصراری نکرد. اما علاءالدین دست از اصرار برداشت، باز به فخرالدین خالد گفت که نامه دومی را برای انوری بنویسد و این دفعه خودش در نوشتن نظارت کرد و جملاتی گفت در نامه بنویسد که انوری واقعاً به طمع بیفتد، اما باز فخرالدین خالد با زیرکی تمام در جایی از نامه اشاره به کار و شعر یکی از شعرای مشهور دیگر زمان به نام حکیم کوشکی قائنی کرد که اسیر غزان شده بود و راجع به واقعه اسارت سنجر و حمله غزان بعضی شعرها گفته بود که در آن زمانه شهرت یافته بود؛ بیتی از شعر حکیم کوشکی قائنی که خطاب به خودش در ایام اسارت در ختلان گفته بود این بود:

اصلت ز قاین است و نشستت به کوشک

ای خام بی‌هنر، تو به ختلان چه می‌کنی

یعنی به قول معروف «نونت نبود، آبت نبود به ختلان آمدنت چه بود که اسیر غزان شوی!» و ضمن نامه‌ای به انوری به مناسبتی می‌نویسد:

ای آنکه در هنر به همه جا رسیده‌ای

نیک و بد زمانه غدار دیده‌ای

اصلت ز قاین است و نشستت به کوشک

و آن نیم‌بیت دیگر دانم شنیده‌ای

**پرنیان:** از قرار معلوم علاءالدین دوباره به طوطی هم پیغامی برای

فرستادن انوری می‌فرستد.

**اخوان:** بله این دفعه هم، سلطان علاءالدین غوری، تحف و هدایایی برای

ملک طوطی غز می‌فرستد و حتی وعده می‌دهد که اگر انوری را بفرستی در

عوض هزار رأس گوسفند برای تو می‌فرستم. ملک طوطی دستور می‌دهد

انوری را حاضر کنند.

**پرنیان:** بیچاره به علت زبان‌درازی عجب گرفتاری شده بود!

**اخوان:** ملک طوطی می‌فرستد انوری را می‌آوردند پیش او، و می‌گوید

این دفعه دیگر باید بروی، چون به ازای تو هزار رأس گوسفند می‌دهد. اینجا

که نقطه اوج داستان است، باز لطف طبع و حاضر جوابی انوری به دادش

می‌رسد. می‌گویند فی‌البداهه خطاب به ملک طوطی غز می‌گوید:

از زیر همای همتت، چرخ مدام      کبک از عدلت گرفته با باز آرام

اقبال تو شاهین و کبوتر، ایام      سیمرخ نظیر خسرو طوطی نام

می‌گویند ملک طوطی از این جواب خوب و مناسب انوری خوشش

می‌آید و او را در پناه خودش می‌گیرد و داستان را با قبول حمایت و تقاضای

غفو برای سلطان علاءالدین می‌نویسد و انوری هم نامه‌ای و قطعه‌ای در طلب

غفو و اعتذار برای علاءالدین می‌فرستد که چند بیت از قطعه‌اش را شما

بخوانید.

پرنیان:

کلبه‌ای کاندرا او به روز و به شب  
جای آرام و خورد و خواب من است

حالتی دارم اندر او که از آن  
چرخ در غبن و رشک و تاب من است

هر چه در مجلس ملوک بود  
همه در کلبه خراب من است

رحل اجزاء و نان خشک بر او  
گردخوان من و کباب من است

شیشه عمر من که بادا پر  
نزد من شیشه شراب من است

قلم کوتاه و سریر خوشش  
زخمه و نغمه رباب من است

جامه صوفیان و ازرق او  
بر هزار اطلس انتخاب من است

گرچه پیغام روح پرور او  
همه تسکین اضطراب من است

نیست من بنده را زبان جواب  
جامه و جای من جواب من است

**اخوان:** بله وقت داریم که یکی دیگر از قصه‌های کوچک او را نقل کنیم که عوفی در «جوامع» آورده. انوری خیلی اسرافکار و ولخرج بود و ارث هنگفت پدرش را خیلی زود به باد داد و صرف عیش و نوش کرد و از مدایح



و صلہ و هدایا ہم ہر چہ گیرش می آمد در همان ولخرجی ہا تلف می کرد. می گویند اسرافکاری او بہ حدی بود کہ حتی در بزم های روزانہ اش ہم برای تفنن و تعیین شمع کافوری گرانقیمت روشن می کرد و معلوم بود کہ خیلی زود کارش بہ فقر و افلاس می کشد.

**پرنیان:** بعضی نوشته اند کہ این بیت سعدی در گلستان کنایہ و تعریض بہ ہمین حالت انوری دارد:

### ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد چشم شب روغن نبینی در چراغ

**اخوان:** بلہ، بعید نیست کہ سعدی بہ او کنایہ داشته باشد، چون می دانیم کہ سعدی بہ شعر و سرگذشت انوری خیلی توجہ داشته است؛ در غزل شیوہ انوری را بہ کمال رساندہ و خیلی غزل هایش بہ استقبال اوست. باری، عوفی در «جوامع» نوشته کہ اوحدالدین انوری، پسر رئیس محنہ بود و پدرش مال و ضیاع فراوان داشت. انوری در زمان پدر برای تحصیل علوم بہ شہر نیشابور رفتہ بود و در علوم و حکمت و احکام و نجوم سرآمد شدہ بود. وقتی پدرش مُرد، بہ محنہ آمد و ہمہ اموال و املاک پدرش را فروخت و بہ نیشابور برگشت و با جمعی از اہل عیش و طرب در بساط سماع و شراب دست بہ اسراف مال پدر زد و آنہمہ اموال را در مدت کوتاہی بہ باد فنا داد و کار اسراف را، همانطور کہ گفتیم بہ جایی رساندہ بود کہ حتی روزها ہم در مجلس عیش و نوش شمع مومی و کافوری می افروخت و خرمن ثروت خود را می سوخت؛ عاقبت کارش بہ جایی رسید کہ در زمستان جامہ نداشت و تا آفتاب بر نمی خاست از کلبہ خود بیرون نمی آمد. روزی دوستی او را بر کارہای گذشتہ ملامت و سرزنش کرد کہ چرا کاری کردی کہ از چنان

وضعی به چنین روزی افتادی؟ انوری در جوابش این قطعه را گفت: (قبلاً بگویم مقصود از جبه درویش مثلاً پلاس سیاه یعنی تاریک و شب، و مقصود از فضله زنبور هم موم شمع است.) می‌گوید:

«بر پلاس سیاه شب جیب و گریبان روشن از شمع مومی و کافوری می‌دوخته‌ام.»

ای بس که جهان جبه درویش گرفتی

کز فضله زنبور بر او دوختمی جیب

اکنون همه شب منتظرم تا که برآید

شمعی که به هر خانه چراغی نهد از غیب

آن روز فلک را چو بدان شکر نگفتم

امروز بر این زشت بود گر کنمش عیب

خب، حالا برای خاتمه گفت‌وگو و برنامه امشب، لطفاً شما چند بیتي از این شاعر بخوانید.

پرنیان:

باز دوش آن صنم باده‌فروش

شهری از ولوله آورد به جوش

صبحدم بود که می‌شد به وثاق

چون پرندوش نه‌بی‌هوش و نه‌هوش

دست برکرده به شوخی از جیب

چادر افکنده ز شنگی بر دوش

پیشکارش قدح باده به دست

او یکی چنگ خوش اندر آغوش

ای بسا، شربت خون کز غم او  
دوش گشته است بر آوازش نوش  
روستایی بچه‌ای شهر بسوخت  
کس در این فتنه نباشد خاموش  
گر شبی دیگر از این جنس کند  
درگه میر خراسان و خروش



## مثل‌ها و شعرها

**اخوان:** می‌دانید خیلی از شعرها در زبان ما هست که مثل و زبازند خاص و عام شده و خیلی مثل‌ها هست که به شعر راه یافته، چه به اشاره و کنایه و چه به صراحت و عین لفظ؛ امشب درباره این موضوع حرف بزنیم.

**خانم میلانی:** موافقم، اما در مورد کدام یک؟ شعرهایی که مثل شده یا مثل‌هایی که در شعرها آمده؟

**اخوان:** بیشتر در مورد دومی، و کمی هم درباره داستان‌هایی که سرچشمه بعضی مثل‌ها شده.

**میلانی:** یعنی داستان‌های امثال، این شد سه مطلب. همین موضوع داستان‌های امثال به تنهایی می‌تواند یک برنامه مفصل و قابل مطالعه باشد.

**اخوان:** البته به داستان‌های امثال کمتر می‌پردازیم، فقط تا جایی که به بحث ما ربط دارد از این موضوع حرف می‌زنیم.

**میلانی:** یعنی بحث مثل‌ها و شعر؟

**اخوان:** بله، ولی من معتقدم اول چند کلمه‌ای درباره خود مثل بگوییم، بعد برسیم به اصل مطلب.

**میلانی:** خود مثل حرف زدن لازم ندارد، به قول معروف اسمش رو خودش است؛ می‌گویند فلان کس یا فلان موضوع مثل مشهور است، یعنی چه؟ یعنی مثل مشهور است.

**اخوان:** عجب پس شما همه چیز را این طور تعریف می‌کنید، مثلاً فرض کنید من نمی‌دانم باغ یعنی چه. از شما می‌پرسم، شما می‌گویید: باغ، باغ است دیگر؛ مخصوصاً اینکه مطلب به این سادگی‌ها هم نیست!

**میلانی:** مثل عبارت از کلام یا داستان یا حرفی است که مشهور باشد، همه بدانندش و در موقع لزوم آن را به کار ببرند.

**اخوان:** درست است که مشهور بودن یکی از خصوصیات بیشتر مثل‌هاست، اما جزء تعریف اصلی‌اش نیست، خیلی مثل‌ها وجود دارد که چندان مشهور نیستند، یا اصلاً مشهور نیستند؛ زمانی مشهور بوده‌اند ولی حالا نیستند. اما کلامی که دارای مختصات اصلی مثل است، همین که می‌گوییم فلان مثل مشهور است دلیل این است که ممکن است مثلی باشد که مشهور نباشد، وانگهی شما گفتید کلام یا داستان، فرض کنیم داستان «رستم و سهراب» یا «حسین کرد» این داستان‌ها مشهورند، اما آیا مثل هم هستند؟ در چه موردی مثل‌اند؟ این کلام فردوسی که خیلی هم مشهور است و بیت اول شاهنامه است، آیا هیچ وقت دیده‌ایم که کسی در مقام مثل زدن بگوید: «به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد.» به جای تعریف کردن مثل، یکی دوتا مثل را که در مثل‌بودنشان شک نداریم بیاوریم، بعد ببینیم دارای چه خصوصیتی هستند.

**میلانی:** اجازه بدهید من دو تا مثل انتخاب کنم. مثلاً «رفتم شهر کورها، دیدم همه کور، من هم کور».

**اخوان:** آه، اتفاقاً این مثل، چندان هم مشهور نیست، اما دارای خصوصیات مثل است؛ می‌دانید که این مثل داستانی هم دارد. حالا یک مثل دیگر، این یکی را از مثل‌های مشهور بگویید.

**میلانی:** بسیار خب، «بزک نمیر، بهار میاد، کمبوزه با خیار میاد.»

**اخوان:** خب، حالا ببینیم این مثل‌ها دارای چه خصوصیات هستند؟ دومی چون خیلی مشهور است، روشن است. آنچه مسلم است این است که موقع به‌کاربردن این مثل، معنی حقیقی جمله، مقصود نیست، یا خطاب به هیچ بزی حتی پیشوا و سردسته گله که به آن نه‌از می‌گویند و معمولاً خیلی باهوش و شیطان هم هست، این جمله خطابی را نمی‌گوییم.

**میلانی:** بله، خب معلوم است، خطاب به آدم می‌گوییم، وقتی که یک وعده دور و دراز می‌دهد، وعده‌ای که معلوم نیست عمر ما به موعدهش برسد و ما حالت شتاب داریم که این کار عملی بشود.

**اخوان:** پس بین کار ما و این جمله خطاب به بز، شباهتی هست؛ مثل و مانندبودن در کار است، و این شرط مثل است، یعنی یک شباهت. به طوری که در کتاب‌های معانی و بیان و به قول معروف کتب مربوطه نوشته‌اند در مثل چهار شرط باید جمع باشد: اول ایجاز لفظ یعنی مختصر و کوتاه‌بودن لفظ، دوم اصابت معنی یعنی رسایی و درست به نشانه و هدف رساندن معنی، سوم حسن تشبیه، چهارم جودت کنایه یعنی لطف و زیبایی و خلاصه کامل‌بودن کنایه.

**میلانی:** پس به طور کلی در کار مثل صراحت نیست؟

**اخوان:** نه. کار مثل، به کنایه حرف‌زدن و توجه‌دادن به شباهتی است که یک داستان و قضیه زنده و حاضر به یک داستان و قضیه قدیمی دارد و چه بسیار کنایه‌ها هست که از صراحت و رک‌گویی رساتر و مؤثرتر است.

**میلانی:** در این دو مثل که من انتخاب کرده‌ام، تمام این خصوصیات هست، مگر نه؟

**اخوان:** چرا. «رفتم شهر کورها، دیدم همه کور من هم کور»، این مثل تقریباً نظیر ضرب‌المثلی است که می‌گوید: «خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت باشو». اما مثل شهر کورها داستانی دارد، شما داستان آن را به یاد دارید؟

**میلانی:** بله. می‌گویند: وقتی در شهری منجمی خبر داد که فلان روز بارانی می‌آید که هر کس یک قطره از آن را بخورد دیوانه می‌شود؛ امیر شهر به وزیرش دستور داد که آب انبار بی‌منفذ و محفوظی بسازند و پر آب کنند و درش را محکم ببندند که آب باران در آن نفوذ نکند، و به اهل شهر هم سفارش کردند. اما روز موعود باران آمد و مردم شهر دانسته و ندانسته از آن آب باران خوردند و همه دیوانه شدند، فقط امیر و وزیرش عاقل ماندند که از آن آب ذخیره می‌خوردند. چندی گذشت و این امیر و وزیر که مدت‌ها با حیرت و تأسف به کار و رفتار اهل شهر نگاه می‌کردند به تنگ آمدند، زندگی‌شان با یک شهر دیوانه خیلی به سختی می‌گذشت، عاقبت امیر از وضع مردم و روزگار حوصله‌اش سر رفت و به وزیرش گفت: من دیگر طاقت ندارم، تصمیم گرفتم از این شهر بروم یا خودم را هلاک کنم؛ وزیر گفت: هلاک کردن که عاقلانه نیست، حالا که نمی‌توانیم اهل شهر را مثل خودمان بکنیم، بهتر این است که ما هم کاری کنیم که مثل اهل شهر بشویم، و همین کار را کردند؛ آب انبار ذخیره را خراب کردند و از آبی که اهل شهر می‌خوردند خوردند و خلاصه هم‌رنگ جماعت شدند. قصه این مثل، آن طور که من شنیده‌ام این بود که گفتم، اما یک نکته می‌خواهم بگویم؛ بنا بر این



قصه، مثل باید طوری دیگر باشد.

**اخوان:** یعنی این طور: «رفتم شهر دیوانه‌ها، دیدم همه دیوانه، من هم دیوانه».

**میلانی:** بله. قاعدتاً اینطور است.

**اخوان:** ولی همانطوری که قبلاً گفتیم، مسئله شباهت و کنایه در کار است. خیلی به ندرت موردی پیش می‌آید که حالت کنایی مثل سلب می‌شود و عیناً از حیث داستان و لفظ و معنی با قضیه زنده و جاری مطابق باشد. در فارسی در این موارد نادر رسم است که اول می‌گویند: «یکی به یکی می‌گه»، آنوقت اصل مثل را نقل می‌کنند؛ مثلاً می‌گویند: «یکی به یکی می‌گه شش ماهه به دنیا آمدی» یا اینکه «یکی به یکی می‌گه مگه پی آتش آمدی» یا «یکی به یکی می‌گه مگه سگ هارت گزیده». این مثل «پی آتش آمدی» خیلی قدیمی است، به طوری که در «امثال‌الحکم» آمده، پیش از پیداشدن گوگرد و کبریت آتش را زیر خاکستر نگاه می‌داشتند و البته گاهی خاموش می‌شده، آنوقت که مثلاً بچه‌ای یا خادمی را به خانه همسایه می‌فرستادند که آتش بیاورد، که البته در این کار عجله و شتابی بوده که به صورت مثل درآمده.

**میلانی:** و لابد شعرا همین قضیه را مثل مضمونی در شعر درآورده‌اند، گر چه شعری با این مضمون جایی نخوانده‌ام.

**اخوان:** حالا من شعرش را می‌خوانم. شیوه آدم امین این ست که مأخذ و سند حرفش را بگوید؛ ما هم می‌گوییم «امثال و حکم» دهخدا مأخذ اصلی حرف‌های امشب ماست. البته حرف‌هایی که می‌زنیم عیناً در «امثال و حکم» نیامده، ما مطلبی را دنبال کردیم و در مواقع لزوم از این کتاب بهره بردیم، انگار کشتزار کوچکی درست کردیم و فصل به فصل از اینجا و آنجای این

رودخانه - که امثال و حکم باشد- برای کشت آن آب برداشتیم. به هر حال به کسی که دنبال آتش می‌آمده «آتش‌خواه» می‌گفته‌اند و در این مضمون هم شعرهایی هست. اثیرالدین اومانی می‌گوید:

رفتم از محضر تو زود و مرا عذری هست

مثل است اینکه فلان خواست ز بهمان آتش

و عطار می‌گوید:

ای گشته دلم بی تو چون آتشگاهی

وز هر رگ جان من، به آتش آهی

چون می‌دانی که در دل آتش دارم

ناآمده می‌روی چو آتش خواهی

**میلانی:** به قول معروف می‌خواهد بگوید: چه آمدنی و چه رفتنی!

**اخوان:** می‌خواهد بگوید:

اکنون که به پرسیدن من آمده‌ای      چندان بنشین که من بدانم که تویی  
غیر از کتاب «امثال و حکم» دهخدا که اولین کار بزرگ و وسیع در این زمینه است، اخیراً کتاب بزرگ دیگری هم به اسم «فرهنگ عوام» در ۶۹۳ صفحه تألیف آقای امیرقلی امینی منتشر شده که بیشتر شامل امثال عامیانه و مخصوصاً مثل‌های محلی اصفهان است و انصافاً عمر و زحمت زیادی صرف تألیف آن شده و اصفهانی‌های هوشمند و باهمت از این لحاظ پیش‌قدمی کرده‌اند.

**میلانی:** آقای امیرقلی امینی از ادبای سالخورده و فعالند، در حدود بیست سال پیش هم کتابی به اسم «داستان‌های امثال» منتشر کردند که در نوع خود جالب و ارزنده است. من فکر می‌کنم اگر فضلالی صاحب صلاحیت ولایات

دیگر هم چنین کاری بکنند، ما می‌توانیم تقریباً به تعداد هر شهر و ولایت در حدود همین کتاب، مثل و حکمت داشته باشیم.

**اخوان:** البته می‌دانید که بسیاری از مثل‌ها با مختصر تغییری در همه شهرها متداول و زبانزد است و بعضی مثل‌ها که عمومی و همه‌جایی، حتی جهانی است. اصلاً در بحث مربوط به امثال فصلی هست به اسم مثل‌های جهانی؛ مطابقه و سنجش مثل‌های کشورها و زبان‌های مختلف در ادبیات تطبیقی و زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی تطبیقی، جای خاصی دارد. به هر حال مقصود این بود که به حکم حق‌شناسی یاد و ذکری کرده باشیم از کسانی که در راه معنویات و زبان ما زحمت کشیده‌اند.

**میلانی:** نکته‌ای که قابل تأمل است و در ذهن آدم سؤال ایجاد می‌کند این است که چرا در گذشته فضلا و دانشمندان ما به فکر جمع‌آوری امثال نبوده‌اند و این غفلت تا زمان ما ادامه داشته؛ دهخدا و امینی که در این راه زحمت کشیده‌اند از فضایی زمان ما محسوب می‌شوند.

**اخوان:** بله این نکته‌ای است. آقای علی اصغر حکمت در کتاب «امثال قرآن» نوشته‌اند: جمع‌آوری امثال فارسی در کتب مستقل کاری است که در این اواخر انجام گرفته، ظاهراً نخستین‌بار شخصی به نام محمد حبله‌رودی کتابی به نام «جامع‌التمثیل» فراهم آورد و امثال فارسی را به روش مجمع‌الامثال میدانی به نظم الفبایی منتظم ساخت و در ۲۸ باب مندرج کرد. کتاب مذکور در سال ۱۰۵۴ هجری در دکن تألیف شده و حکایات بسیار را متضمن است.

**میلانی:** پس در این زمینه افتخار کار کامل مثل کار بزرگ لغتنامه نصیب دهخدا شده.

**اخوان:** بله. اما یک نکته عجیب و عبرت‌آمیز این است که کارهای کامل و آبرومند در زمینه جمع‌آوری امثال عربی و ترکی را ایرانی‌ها کرده‌اند؛ یعنی مثل‌های عربی و ترکی به همت و یاری ایرانی‌ها جمع‌آوری شده، ولی مثل‌های فارسی تا این اواخر پراکنده مانده بود.

**میلانی:** لابد نظیر کاری که ایرانی‌ها در امر دستور زبان و صرف و نحو و لغت عربی کرده‌اند.

**اخوان:** تقریباً، مقصودم این است که بزرگ‌ترین و کامل‌ترین کتاب‌هایی که امثال عربی در آنها گردآوری شده تألیف ایرانی‌هاست؛ از قبیل کتاب‌هایی که حمزه اصفهانی و ابوهلال عسکری اهوازی و مخصوصاً ابوالفضل احمد میدانی نیشابوری تألیف کرده‌اند، همه این اشخاص ایرانی بوده‌اند، به طوری که همه اهل فن نوشته‌اند: کتاب مجمع‌الامثال میدانی نیشابوری بهترین کاری است که در امر جمع‌آوری مثل‌های عرب شده.

**میلانی:** مثل‌های ترکی هم اول‌بار به فرمان شاه‌عباس بزرگ و به وسیله یکی از فضلاهی ایرانی جمع‌آوری شده.

**اخوان:** خب، حالا چند تا از شعرهایی را که مثل شده، بخوانیم.

**میلانی:** من معتقدم از شعرهایی بخوانیم که در آنها مثلی آمده یا به مثلی اشاره دارند، شعرهایی که مثل هم شده‌اند، مشهورند و باید مناسب برای خواندنشان هم باشد. به نظر من چندان لطفی ندارد که مثلاً من بگویم سعدی گفته: «هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد.»

**میلانی:** ولی خب، البته اینطور نه.

**اخوان:** پس چطور؟

**میلانی:** مقصودم این بود که گویندگان بعضی از شعرهای معروف را که مثل شده‌اند معرفی کنیم و پس و پیش بیت یا مصرع مثل را بخوانیم؛ چون بعضی از این جور شعرها هستند که خیلی مشهورند اما بسیاری نمی‌دانند که گویندگان این شعرها چه کسانی‌اند.

**اخوان:** اتفاقاً هفده سال پیش در اولین شماره مجله «یادگار» مرحوم اقبال مقاله‌ای در همین زمینه منتشر شده بود که گویندگان بعضی از شعرهای مشهور را معرفی می‌کرد و مقاله بدی نبود.

**میلان:** مثل این مصراع معروف که مثل هم شده: «کور چه خواهد به جز دو دیده روشن» می‌دانید از کیست؟

**اخوان:** به نظرم از ناصر خسرو باشد؛ نه نه از انوری نیست؟  
**میلانی:** نه. از فرخی سیستانی است. این مصراع در ضمن قصیده‌ای آمده که مطلعش این است:

سوسن داری شکفته بر مه روشن

بر مه روشن شکفته داری سوسن

آبی و پرسی که بوسه خواهی، خواهم

کور چه خواهد به جز دو دیده روشن

یا مصراع معروف «از دل برود هرآنچه از دیده برفت».

**اخوان:** این را می‌دانم مال معزی نیشابوری است؛ مصرع آخر یک رباعی است که می‌گوید:

تا از برم آن یار پسندیده برفت

آرام و قرار از دل شوریده برفت

خون دلم از دیده روان است از آنک

از دل برود هرآنچه از دیده برفت

میلانی:

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من

آنچه البته به جایی نرسد فریاد است

**اخوان:** این را هم می‌دانم؛ از یغمایی جندقی است. گر چه مقاله‌ای را که می‌گفتم در مجله «یادگار» راجع به این موضوع نوشته شده بود، خیلی وقت پیش خواندم اما به نظرم می‌آید این شعرهایی که شما خواندید در آن مقاله آمده بود و البته سرچشمه نظایر این مقالات از امثال و حکم دهخداست. این بیت آخری که خواندید از غزل‌های خیلی خوبی است که تمام آن در کلیات یغمای جندقی چاپ شده؛ اجازه بدهید چند بیت از آن غزل را بخوانم.

ما خراب از غم و خمخانه ز می آباد است

ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است

خیز از شعله می آتش نمرود افروز

خاصه اکنون که گلستان ارم، شداد است

سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد

وای بر خانه پرهیز، که بی‌بنیاد است

بجز از تاب که شد محترم از حرمت می

زادگان را همه فخر از شرف اجداد است

گفته‌ای نیست گرفتار مرا آزادی

نه، که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است

گفتمش خسرو شیرین که ای، دل بنمود

کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من

آنچه البته به جایی نرسد فریاد است

هر که یغما! شنود ناله گرمم گوید

آهن سرد چه کوبی، دلش از پولاد است

**میلانی:** خب، حالا از آن مطلبی که شما می‌گفتید چند نمونه بخوانیم؛

شعرهایی که در آنها مثلی آمده یا اشاره مثلی دارند.

**اخوان:** می‌دانید که ارسال‌المثل یکی از صنایع رایج و زیبایی شعر قدیم ماست. گذشته از شعرهایی که خودشان به سبب جامعیت و کمال قوت بیان مثل شده‌اند، شعرهایی هم وجود دارد که شاعر به مناسبت مثال کوشیده، برای تأثیر و زیبایی بیشتر در آنها مثلی را تضمین کند و مثلی بیاورد که حرفش بیشتر دلنشین باشد، یا دعویش بهتر به کرسی بنشیند.

**میلانی:** مثل استشهاد به گفتار مشهور و کلیات قصار بزرگان.

**اخوان:** بله. البته قدما در این زمینه کوشش‌های بسیاری کرده‌اند و نمونه آثارشان که حاوی مثلی است خیلی فراوان است. یکی دو تا را که شعر اثر و عطار بود قبلاً خواندیم.

**میلانی:** کتاب دهخدا از این لحاظ دریایی است؛ کمتر شعری است که مثلی را تضمین کرده باشد یا اشاره به مثلی داشته باشد و در این کتاب نیامده باشد.

**اخوان:** شعرای عهد صفوی، آنهایی که سبکشان به سبک هندی مشهور شده، خیلی بیشتر از قدما، که طبیعی و بدون تصنع این کار را می‌کردند، در ارسال مثل گوش کرده‌اند. بیشتر مصراع‌های دوم از ابیات به شیوه هندی دارای صنعت ارسال‌المثل است. البته شعرای سبک هندی سعی نکرده‌اند که حتماً از مثل‌ها و اصطلاحات مشهور تضمین کنند، بلکه کلامشان به شیوه مثل‌سرایی بوده. در این اواخر نیز بعضی از قبیل دهخدا و دانش ضیالشکر

معروف به حکیم سوری تفرشی و ملک‌الشعرای بهار و شهریار کوشش خاصی داشتند که داستان مثلی را منظوم کنند یا مقدماتی منظوم بسازند برای جانسین شدن یک مثل یا اصطلاح مشهور.

**میلانی:** بله داستان «ان‌شاء‌الله گربه است» که دهخدا سروده یا «نه خانی آمده نه خانی رفته» که ملک‌الشعرای بهار ساخته معروفند اما حیف که هم خیلی مفصلند و هم طرز بیان و زبان آنها خیلی قدیمی و بغرنج است و گرنه بسیار مناسب بود که آنها را نقل می‌کردیم اما به هر حال از شعرهای حکیم سوری چون کوتاه است می‌شود نقل کرد.

**اخوان:** قبلاً چند بیتی از شهریار و بهار و دیگران بیاوریم، بعد از حکیم سوری، چون شعرهای حکیم سوری تقریباً حالت فکاهی دارد.

**میلانی:** من یکی دو بیت از یک کتاب شعر که در حدود ده سال پیش منتشر شده بود و حالا یادم نیست که از چه کسی بود، به یاد دارم که همین حالت را داشت؛ مثلی است که می‌گوید: «دو روزه مهمونم و صد ساله دعاگو». این مثل را اینطور تضمین کرده بود:

امشب جگرم خون مکن از یار جفاجو

من یک شبه مهمانم و صد ساله دعاگو

چون کبک تو قهقهه بزنی از یار و نهان شو

تا من کنم از شوق تو چون فاخته کوکو

**اخوان:** البته می‌دانید که لطف تضمین مثل در این است که کامل و تمام بیاید، نه دست و پا شکسته.

**میلانی:** یک بیت دیگر از همان کتاب که حاوی مثلی بوده این است که می‌گوید:



مریز باده عشقم به خاک ره نچشیده

بنوش از آن که مراد است آب ناطلبیده

**اخوان:** از شهریار هم یکی دو بیت که مثل‌هایی را به صورت کامل آورده به یاد دارم که در یکی از آنها که انگار اصلاً غزلی برای تضمین مثل ساخته شده، می‌گوید:

خط ز لب یار جسته‌جسته خورد آب

خیل غزال است و دسته‌دسته خورد آب

نقش درستی زدم که کشت بلاغت

از نی این کلک سرشکسته خورد آب

به که خورد شهریار خون دل، آری

کوزه‌گر از کوزه شکسته خورد آب

و در یک غزل دیگر هم مثل «آفتابه خرج لحیم» را تضمین کرده بود.

**میلانی:** آن را به یاد دارم؛ بیت تضمین آن این است:

عمر نهادیم روی قلب شکسته

گر چه درست آفتابه خرج لحیم است

**اخوان:** البته شهریار غیر از اینها شعرهای خوب دیگری هم دارد که شامل تضمین مثل‌هاست، مخصوصاً در مثنوی‌های او.

**میلانی:** بله. و از بهار هم این بیت معروف است که:

عشقت آتش به دل کس نزند تا دل ماست

کی به مسجد سزد آن شمع که درخانه رواست

**اخوان:** اما دانش تفرشی که فکاهیاتی به اسم دیوان حکیم سوری منتشر کرده در این زمینه خیلی سعی دارد و انصافاً بعضی از مثل‌ها را خوب و بجا نشان داده، اگر چه فکاهیات می‌تواند به حساب بیاید. مثلاً می‌گوید:

نعمتم گر چه هست گوناگون      باز چشمم به سفره‌ها باز است  
 طعمک از خون دیگران باشد      بهر آن مرغ دل به پرواز است  
 گفته‌اند از قدیم و در مثل است      مرغ همسایه در نظر غاز است  
**میلانی:** اینگونه شعرهای او بیشتر در میان فکاهیاتش به چشم می‌خورد.  
 هر مطبخی این رویه با ما دارد      نیمی بخورد ز مرغ و حاشا دارد  
 هر گاه دو ران مرغ از او می‌طلبیم      گوید به جواب مرغ یک پا دارد  
 با این سه بیت پارودی یا به قول قدما نقیضه که حکیم سوری به تضمین یکی از شعرهای معروف سعدی گفته حرف امشب را تمام کنیم.

یکی دو خروس اخته ز ما زندان رسید  
 در سوریان نزاع چنان جنگ روم و روس

تا آنگهی که بانگ خروس سحر بخواست  
 سوری به کار بود و همی گفت ای افسوس  
 دست از چنین خروس‌پلو ابلهی بود  
 برداشتن به گفته بیهوده خروس

**اخوان:**

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس  
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس  
 پستان یار در خم گیسوی تاب‌دار  
 چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یک شب که دوست فتنه خفته است زینهار  
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس  
تو نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح  
یا از در سرای اتابک غریو کوس  
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود  
برداشتن به گفته بیهوده خروس

روزگار فرخنده و همایون باد!  
ایدون باد!



**اخوان:**

خانه گه تاریک و گاهی روشن است

یارب این نور از کدامین روزن است

**خانم اردلان:** درباره حال و حالت قبض و بسط

**اخوان:** نمی دانم برای شما هم این احوال پیش آمده یا نه که گاهی می بینید بدون هیچ علت معلومی دلتان گرفته است و انگار کوهی از غم و غصه های دنیا را بار خاطرتان کرده اند، انگار همه ابرهای عالم، در دل شما گریه می کنند و گاهی هم برعکس، باز شاید بدون هیچ علتی در خودتان فرح و انبساط خاطری می بینید، انگار همه عروسی ها در کوچه شماست و همه ذرات وجودتان لبریز از رقص و شور و شادی است؛ من گمان می کنم این تغییر حالت برای همه کس پیش می آید.

**اردلان:** بله هر آدمیزاد زنده ای، گاه گاه این غم و شادی یا به قولی گرفتگی و انبساط خاطر را حس می کند. البته به نظر من نباید گفت بدون هیچ علتی، برای اینکه چه بسا علت ها هستند که از چشم ما پوشیده اند و ما

آنها را نمی‌بینیم، اما وجود دارند. شاید همان وقتی که ما خیلی گرفته‌خاطریم و هیچ علتی برای این دلگیری و غم خودمان نمی‌شناسیم، به نظر یک طیب یا روان‌شناس هزار و یک دلیل و علت داشته باشد.

**اخوان:** ما به نظر طیب یا روان‌شناس کار نداریم. گمان نمی‌کنم هیچ‌کس برای اینکه در فلان لحظه یا فلان وقت خیلی شنگ و سرخوش و بانشاط بوده پیش طیب و روان‌شناس برود که دلیل خوشی‌اش را بپرسد یا دلیل چند لحظه ناشناخته غمگین‌بودنش را.

**اردلان:** مسلماً وقتی آدم از عارضه یا حالتی رنج ببرد پیش طیب می‌رود. **اخوان:** تازه آنهم در صورتی که این عارضه یا حالت خیلی تکرار بشود و مثلاً گرفتگی خاطر و غم و غصه مداوم باشد، نه اینکه چند لحظه ناپایدار و گذرا باشد و حال آنکه مقصود من همین است، یعنی آن لحظات ناپایدار و گذرایی که گاهگاه به سراغ آدم می‌آید و او را غرق شادی و شنگی یا غم و گرفتگی خاطر می‌کند، همان چیزی که در عرف اهل تصوف و شعرا و نویسندگان صوفی‌مشرّب ما اسمش قبض و بسط است.

**اردلان:** من از اول متوجه بودم که مقصودتان چیست و با اصطلاح قبض و بسط هم کم و بیش آشنایم، بعضی از گفته‌های حاکی از این دو حال را هم به یاد دارم که اگر مناسبت ایجاب کند نقل می‌کنم، ولی موافق نیستم که بگوییم بدون هیچ علتی آدم شاد یا غمگین می‌شود، حتماً علت طبیعی یا علت‌هایی هست که ما نمی‌شناسیم، خود عرفا هم قبض و بسط را بدون دلیل نمی‌دانند و معتقدند که علت اصلی این حالات خواست خداست.

**اخوان:** بسیار خوب، اما خواست خدا چون از اختیار آدم بیرون است و آدم نمی‌داند که چه وقتی این خواست شامل حالش می‌شود، این است که من

گفتم بدون هیچ علت معلوم. به هر حال سر این عبارت بحث نکنیم، به اصل قضیه بپردازیم. می‌دانید که نصف بیشتر آثار ادبی ما از شعر و نثر، آثار شعرا یا نویسندگان صوفی یا صوفی‌مشرّب است.

**اردلان:** حتی شاید بشود گفت دو سوم شعر و نثر فارسی. این تازه از حیث کمیت است، از لحاظ کیفیت هم باید گفت این قبیل آثار در ردیف نجیب‌ترین و عالی‌ترین محصولات ذوق و هوش و هنر ایرانی است.

**اخوان:** پس هر چه در این زمینه‌ها جست‌وجو کنیم جا دارد.

**اردلان:** بله، البته.

**اخوان:** اما من مقدمه را کمی وسیع‌تر و عمومی‌تر شروع کردم برای اینکه بگویم این احوال مخصوص عرفا و صوفی‌ها نیست، بلکه حالات عمومی و انسانی است، منتها شعرا و نویسندگان متصوف در این موضوع دقت‌های خاصی کرده‌اند و اصطلاحات مخصوص به خودشان را دارند که نمونه‌هایش در آثارشان هست و ما امشب بعضی از قطعات به قول شما حاکی از این دو حال را نقل می‌کنیم.

**اردلان:** موافقم، ولی قبلاً باید مطالبی توضیحی مطابق عقاید عرفا درباره خود حال گفته شود، بعد به قبض و بسط برسیم.

**اخوان:** بسیار خوب، ولی بهتر این است که گفت‌وگوی ما چندان فنی و پراصطلاح نباشد، ولی من موافقم با توضیح ساده و مختصر. به این ترتیب قبل از «حال» بایستی از «وقت» حرف بزنیم، برای اینکه حال به قول خودشان زینت وقت است.

**اردلان:** به این ترتیب، رشته سر دراز دارد و ما به اصل مطلب نخواهیم رسید. اجازه بدهید من در چند کلمه مختصر بگویم که وقت به اعتقاد عرفا

یعنی چه؟ لابد شنیده‌اید که می‌گویند صوفی ابن‌الوقت است؛ من قبلاً خیال می‌کردم ابن‌الوقت به همین معنی است که مردم می‌گویند و البته آدم ابن‌الوقت را آدم خوبی نمی‌دانند که به قول معروف نان را به نرخ روز می‌خورد و از هر طرف که باد می‌آید خرمنش را باد می‌دهد و این برای مسئله‌ای بود که چطور صوفی باید ابن‌الوقت باشد و دیگران نباشند.

**اخوان:** یعنی برای مردم، ناپسند و مذموم، اما برای صوفی نه؛ مخصوصاً این بیت مولوی مرا وادار کرد که ببینم مقصود عرفا از وقت چیست؟

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق  
**اردلان:** مولوی در این بیت، وقت را تقریباً به معنی حال و لحظه آورده؛  
 جای دیگر در همین معنی می‌گوید:

صوفی ابن‌الحال باشد در مثال زانکه او فارغ بود از ماه و سال  
**اخوان:** بله، بعد فهمیدم که در اصطلاح عرفا، وقت به همان معنی دوم و لحظه است، یعنی زمانی بین گذشته و آینده. گفته‌اند که صاحبان وقت باید در همان وقت و لحظه‌ای که هستند با حق باشند.

**اردلان:** با حق خوش باشند، یعنی لحظه و حال خود را به قول خودشان از حق و خدا پر کنند، اگر به فکر گذشته و آینده باشند از وقت حال غافل خواهند بود. باید وقت را به عزیزترین چیزها مشغول کنند.  
**اردلان:** یعنی به خدا، و از این جهت است که گفته‌اند: آدم باید در وقت و حال خودش حضور داشته باشد.

**اخوان:** چه نکته دقیق و ظریفی! و تعبیر خانم اردلان و عبارتش هم ظریف است، حضور داشتن در وقت! مگر ممکن است که آدم در وقت حضور نداشته باشد؟



**اردلان:** بله ممکن است. به اعتقاد ایشان غفلت داشتن از لحظه جاری است، یعنی در وقت خود حاضر نبودن و البته چون این حضور امر دشوار و بسیار مشکلی است، این است که دستور مواظبت و مراقبت می‌دهند. اما آن حال و حالت که گفتیم زینت و آرایش وقت است، غیر از این حال به معنی حد فاصل بین گذشته و آینده است. به آن حالی که زینت وقت و لحظه است در این بیت کم‌وبیش اشاره شده:

**دوش از دولت می، دفع ملالی کردیم**

این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم

**اردلان:** درباره این حال گفته‌اند که واردی است بر وقت که آن را مزین کند، چنانکه روح، جسد را مزین کرده. ناچار وقت به حال محتاج باشد، زیرا صفای وقت به حال باشد.

**اخوان:** و از قول جنید نقل کرده‌اند که: «احوال مانند درخشش برق‌ها، همواره در تغییر و تبدلند از حالی به حالی.»

**اردلان:** به همین علت است که گفته‌اند اختیار حال صوفی در دست خودش نیست و احوال از موهبت‌ها و فضل‌های الهی است، و به کوشش وجد و جهد آدم پیدا نمی‌شود.

**اخوان:** بله، آن که با کوشش و مراقبت، تازه ممکن است به دست بیاید در اصطلاح این طایفه، اسمش «مقام» است؛ به هر حال کم‌کم رسیدیم به اصل مطلب، یعنی قبض و بسط که از احوال آدمیزاد است و در آثار ادبی نمونه‌هایی وجود دارد که این دو حال را بیان می‌کند. قبض که می‌دانید به معنی گرفتگی و فروبستگی است و بسط به معنای گشایش و گشادگی.

**اردلان:** اما در اصطلاح عرفا این دو کلمه تعریف و معنی مخصوصی

دارد.

**اخوان:** تقریباً نزدیک به همین معنی است که ما گفتیم و اگر بخواهیم کم‌وبیش شبیه تعریف خودشان را نقل کنیم باید بگوییم که وقتی صوفی سالک‌طریقت از محبت عام بگذرد و به محبت خاص برسد در زمره ارباب احوال درآید و حال قبض بر دل او حاکم شود و خدا قلب او را مدام به تناوب دگرگون کند تا به کلی قبض از او گرفته آید و دلش به نور حق منبسط گردد.

**اردلان:** در این مورد شعرهایی هم هست؛ به نظر مولوی است که می‌گوید:

در محبت چون زدی گام نخست

قبض و بسط از گردش احوال توست

هر فتوحی کز بر جانان رسد

بیدلان را مژده درمان رسد

**اخوان:** دنباله این شعر در مورد حالت بسط است که می‌گوید:

بشکفد گل‌ها ز باغ خوشدلی

روی دل گردد ز اندۀ صیقلی

دل ز شادی چون شود مست و خراب

نفس را بویی رساند از شراب

**اردلان:** اصلاً دوگانگی احوال که آدم گاهی چنان و گاهی چنین باشد، همانطور که شما گفتید عمومی‌تر از دنیای خاص عرفاست و یک خصوصیت انسانی است، منتها در آدم‌هایی که اهل تأمل و اهل ذوق و هنر باشند و کار فکری و هنری داشته باشند بیشتر تظاهر می‌کند؛ مثلاً گاهی می‌بینید آوازه‌خوان‌ها یا شعرا و نویسندگان اصلاً حال و حوصله کارکردن ندارند، اگر

هم مجبور باشند کاری بکنند چیزی بنویسند یا آواز بخوانند، اثرشان چنگی به دل نمی‌زند. به قول معروف حال و گیرایی ندارد. هنرمندان اصیل یا آنهایی که آزاد و دور از اجبارند در این طور وقت‌ها که به اصطلاح در حال قبض‌اند، خاموش می‌مانند.

**اخوان:** اگر حد بالاتری را خواسته باشیم بگیریم باید بگوییم که این قبض و بسط تنها مختص آدم‌ها نیست، حتی گاهی حیوانات هم این طور احوالی دارند؛ مثلاً به طوری که شنیده‌ایم بلبل نه ماه از سال خاموش است و فقط در ایام بهار در باغ و بستان‌ها چهچهه سر می‌دهد، یا قناری بعضی وقت‌ها کاملاً خاموش می‌ماند و هیچ آوازی نمی‌خواند.

از قصه‌ها و شعرهایی که در آنها این دو حال قبض و بسط خوب منعکس شده یکی هم حکایتی است که سعدی در گلستان نقل کرده؛ چون این حکایت معنی مورد بحث ما یعنی این دوگانگی احوال را به خوبی بیان کرده اجازه بدهید آن را بخوانیم.

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه وضو همی ساخت. پایش بلغزید و به حوض اندر افتاد و به مشقت از آن جایگه رهایی یافت. چون از نماز برداختند یکی از اصحاب گفت: مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است؟ گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد، امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟ شیخ اندر فکرت فرورفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه‌السلام گفت: لی مع الله وقت لا یسْعُنِی فیه ملکٌ مقرب و لابنی مرسل علی‌الدوام و نگفت وقتی چنین که

فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی، و دیگر وقت با زینت و عایشه  
درساختی. مشاهدهً الابرار بین التجلی و الاستتار.

به هر حال مقصود این است که گاهی دارای آن طور حالات عالی و به  
قول خودشان در کشف و شهودند، کرامت‌ها و معجزه‌ها می‌کنند و گاهی  
آدمی معمولی‌اند و شاید از معمولی هم ضعیف‌تر. و سعدی می‌گوید:

یکی پرسید از آن گمگشته فرزند

که ای روشن‌روان، پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است

دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینم

گهی تا پشت پای خود نبینم

اگر درویش در حالی بماندی

سر و دست از دو عالم برفشاندی

اردلان: و صفی‌علی‌شاه نزدیک به همین معنی می‌گوید:

پادشاهان ملک اثباتیم

ما گدایان نفسی بالذاتیم

گاه در جزر و مدّ و گه ماتیم

بحر زخّار وحدتیم و ز جوش

همچو سیاره در سماواتیم

گاه ثابت به ارض و گه در سیر

عالم‌النسر والخفیاتیم

با همه بی‌خودی و نادانی

**اخوان:** این دوگانگی حال را تقریباً نزدیک به همین الفاظ که از صفی‌علی‌شاه خواندید حافظ هم بیان کرده؛ بسا که صفی‌علی‌شاه وقتی این شعر را گفته، متأثر از این شعر حافظ بوده:

گر چه ما بندگان پادشهییم	پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی	جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور	بحر توحید و غرقه گنهییم
رنگ تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افعی سیهیم

**اردلان:** شما قبلاً گفتید که مطابق عقاید عرفا، این قبض و بسط و گرفتگی و گشایش خاطر در اختیار خود آدم نیست، حالی و در واقع حالتی است که به آدم دست می‌دهد. البته گشایش خاطر و خوشدلی چیزی است که مطلوب آدم است؛ آدم چقدر زحمت می‌کشد که وقت و حال خودش را خوش کند، اما گرفتگی و قبض مطلوب آدم نیست. اینجا سؤالی پیش می‌آید که این حضرات صوفیان، وقتی گرفته‌خاطرند، چه چاره‌ای می‌کنند و چه کارهایی می‌کنند که باز سرخوش شوند و به حال بیایند، آیا برای این حالت چاره‌ای هست؟

**اخوان:** سؤال بسیار مناسبی است، باید بگوییم که چاره اصلی در واقع به اعتقاد ایشان این است که باز خدا این حالت دل‌گرفتگی آنها را برطرف کند. البته بعضی چاره‌ها را هم پیشنهاد کرده‌اند. قبلاً باید گفته شود که بعضی از دلگیری‌ها و قبض‌ها طبیعی است و بعضی در نتیجه ریاضت و سختی‌هایی است که صوفی‌ها متحمل می‌شوند.

**اردلان:** چیزی یادم آمد و نمی‌دانم کجا خوانده‌ام: به اصطلاح صوفیان، صوفی سالک گاهی به علت ریاضت دچار قبض خاطر می‌شود؛ در این طور

مواقع آنها که سماع و رقص و آواز را بد نمی‌دانند، پیر و مرشدشان اجازه می‌دهد که به سماع مشغول شوند. اوحدی مراغه‌ای در «جام جم» می‌گوید:

پیش جمعی که این سماع رواست

می‌نماید که بر سیل دواست

زانکه صوفی پس از ریاضت سخت

که برون آورد ز خلوت رخت

هم ز تکرار ذکر خسته شود

هم ز حرمان خود شکسته شود

منقبض گردد از تغییر حال

رنج بیند ز وحشت و ز ملال

اگرش شیخ و پیر فرماید

که سماع و طرب کند شاید

تا از آن واردات یاد کند

دل خود زان سماع شاد کند

**اردلان:** پس این سماع و دست‌افشانی تقریباً در حکم چاره و دواپی برای رفع گرفتگی دل و حالت قبض است.

**اخوان:** البته برای برخی از فرقه‌ها.

**اردلان:** چون به نظرم می‌آید که بیشتر شعرای ما در مورد سماع و طرب نظر موافق دارند و آن را بد نمی‌دانند.

**اخوان:** البته شعرای صوفی که غالباً با شعر و وزن و موسیقی سر و کار دارند، حسابشان با صوفی‌هایی که خیلی پرهیزگار و ریاضت‌پیشه‌اند فرق دارد. این درست است که اغلب و تقریباً همه شعرای صوفی ما نسبت به

سماح نظر موافق دارند، حتی بعضی از آنها حمله می‌کنند به کسانی که از شعر و آزار لذت نمی‌برند و به حال و طرب نمی‌آیند.

**اردلان:** بله، مثلاً این دو بیت سعدی در این مورد مشهور است که می‌گوید:

دانی چه گفت مرا آن بلبلسحری

تو خود چه آدمی، کز عشق بی‌خبری

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب

گر ذوق نیست تو را، کز طبع جانوری

**اخوان:** بله، خیلی از آنها اصلاً در مورد سماح و موسیقی و طرب توصیه می‌کنند و موسیقی را یک وسیله تصفیه روح می‌دانند و معتقدند که از همه عناصر کائنات و از همه ذرات زمین و زمان، از مرغ و درخت و آب و خاک و سنگ و از همه چیز و از همه جا بانگ سرود و سماح شنیده می‌شود. جامی در سبحة‌الابرار می‌گوید:

سر برون آر که در این پرده سرای

می‌رسد بانگ سرود از همه جای

عود خاموش ز یک مالش گوش

کودک آساش برآورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ‌زده

راه صد دل به یک آهنگ زده

بانگ برداشته مرغ سحری

کرده بر خفته‌دلان پرده‌داری

چرخ در چرخ از ین بانگ و نوا  
 کوه در رقص از این صوت و صدا  
 هیچ از جای نمی‌خیزی تو  
 الله الله چه گران چیزی تو  
 ساعتی ترک گران‌جانی کن  
 شوق را سلسه‌جنبانی کن  
 بگسل از پای خود این لنگر گل  
 گام زن، شو به سوی کشور دل  
 نغمه جان شنو از چنگ سماع  
 بجه از جسم به آهنگ سماع  
 همه ذرات جهان در رقصند  
 رو نهاده به کمال از نقصند  
 تو هم از نقص قدم نه به کمال  
 دامن‌افشان ز سر جاه و جلال  
 اینها همه درست، اما بسیاری هستند که با سماع مخالفند و خود این  
 موضوع بحث مفصلی دارد که البته گفت‌وگوی امشب ما چندان ربطی ندارد.  
 همین قدر لازم بود بگوییم که یکی از راه‌هایی که برای رفع حالت قبض  
 پیشنهاد کرده‌اند، سماع و طرب است.  
**اردلان:** راستی حالا یادم آمد، به غیر از سماع، برای انبساط روح و  
 برطرف شدن قبض خاطر، گردش و پرسه‌زدن یا با این و آن حرف‌زدن هم  
 پیشنهاد و توصیه شده؟



**اخوان:** من درست نمی‌دانم، ولی گمان می‌کنم که این دستورها چندان جزمی و حتمی نیست؛ هر کس مطابق حال و روحیه خودش برای رفع دل‌گرفتگی یک جور توصیه و عمل می‌کند، گاهی ممکن است دستورها اصلاً ضد و نقیض هم باشند. مثلاً پرسه‌زدن و گفت‌وگو با این و آن یک دستور است، تنهایی و گریه‌کردن یک دستور دیگر است. عطار در «اسرارنامه» می‌گوید:

اگر قبضیت باشد ناگهانی به گورستان شو و بگری زمانی

مخند و تا تویی اندوهگین باش به کنجی درشو و تهنشین باش

**اردلان:** بله، این دستور کاملاً مخالف با دستور سماع و پرسه و از این قبیل است، به طوری که در احوال ابوسعید ابوالخیر نوشته‌اند هر وقت که دلش می‌گرفت یا به اصطلاح در حالت قبض بود راه می‌افتاد و به گوشه و کنارهای شهر و یا دهی که ساکنش بود می‌رفت و با آدم‌های مختلف حرف می‌زد.

**اخوان:** بله، عطار از ابوسعید ابوالخیر حکایتی نقل کرده که تقریباً این حرف شما را تأیید می‌کند. او می‌گوید: یک روز که ابوسعید خیلی دلش گرفته بود و به قول عطار «قبضی داشت سخت»، به خادمش گفت: برو بیرون و به هر کس برخوردی او را پیش من بیاور...

**اردلان:** ببخشید، اولاً این حکایت در کدام کتاب عطار است و ثانیاً اگر شعر است و آن را به یاد دارید بخوانید.

**اخوان:** بسیار خوب. در «مصیبت‌نامه» است و با خواندن شعرش موافقم؛ مسلماً اگر عین حرف‌های عطار نقل شود بهتر است.

بوسعید مهنه، قبضی داشت سخت  
 خادمی را گفت زود ای نیکبخت  
 سخت بی خویشم، دمی با خویشم آر  
 هر که را بینی برون شو پیشم آر  
 تا سخن گوید ز هر سویی مرا  
 راه بگشاید مگر مویی مرا  
 رفت خادم دید گبری خواندش  
 پیش شیخ آوردش و بنشاندش  
 شیخ گفتش حال خویشم بازگوی  
 نقد وقت خویش پیشم بازگوی  
 گبر گفتش از امام هر یکی  
 در وجود آمد مرا دی کودکی  
 کردمش من نام جاویدان زیاد  
 دوش مرد و شیخ جاویدان باد  
 شیخ را ناگه چو بشنید این مقل  
 رقتی افتاد و دیگر گشت حال  
 یاد حق لایزالش برد هوش  
 رقتش آورد در جوش و خروش  
 البته این دو بیت اخیر الحاقی است ولی مقصود این است که با شنیدن  
 داستانی یا سخنی ساده یا آواز و سرودی و حتی صدای تق تق بازار مسگرها  
 از حال قبض بیرون می‌آمدند و باز جوش و خروش پیدا می‌کردند.

**اردلان:** راستی آن شعری که در اول بحث خواندید که می‌گفت: «خانه گه تاریک و گاهی روشن است» از کدام شاعر بود؟

**اخوان:** از حاج میرزا حبیب خراسانی.

**اردلان:** صاحب آن همه شعرهای پر حال و شور صوفیانه‌ای!

**اخوان:** بله، همه کسانی که در دنیا گشت و گذاری داشته‌اند یا واقعاً صوفی بوده‌اند، هر کدام به نحوی از این تغییر حالت حرف زده‌اند، البته با تعبیرات مختلف. حبیب خراسانی از این دوگانگی احوال به تاریکی و روشنی خانه تعبیر کرده، با شعرهایش که شما آشنایی دارید؟

**اردلان:** کم و بیش، همانطور که گفتم پر شور و حال است.

دوش بگو باده کجا خورده‌ای؟

مست شدی باده چرا خورده‌ای؟

جام به ابرام تو را داده‌اند

یا به دل خود به رضا خورده‌ای؟

می‌زند از چشم و لبث باده جوش

دوش مگر میکده را خورده‌ای؟

دردی پیمانه تو را نوش باد

کز قدح اهل صفا خورده‌ای؟

و آن شعری که شما خواندید تعبیر لطیفی بود از قبض و بسط، و من معتقدم که بحث را با همان شعر تمام کنیم.

**اخوان:** بسیار خب.

خانه گه تاریک و گاهی روشن است

یارب این نور از کدامین روزن است

یارب این مسند اسیر حکم کیست؟  
کو گهی از جمع، گه از اهریمن است  
میر این محفل که باشد، وز چراک  
گاه چون گلخن، گهی چون گلشن است

**اخوان:** روزگار فرخنده و همایون باد!

**اردلان:** ایدون باد!

**اخوان:** نه تنها کودکان را به افسون افسانه‌ها دلخوش و سرگرم می‌توان کرد، بلکه چه بسیار بزرگان نیز و شاید همه آدمیان به اینجا دوام و آرام می‌گیرند. دل می‌سپارند، آسوده‌خاطر وقت خوش می‌کنند و سرانجام خود افسانه می‌شوند. فسانه‌ای می‌گویند و می‌شنوند و به خواب می‌روند. افسانه لذت زندگی است، شور و شیرینی زندگی است و گویا این در سرشت فرزندان آدم است که حتی در ایام رشد و کمال و پیری و پختگی نیز طبع طفلان دارند و طالب افسانه‌اند. منتهی قصصی که درخور پسند کودکان است با قصص مناسب حال پیران و کهنان فرق‌ها دارد؛ یکی از فرق‌ها این باشد که بزرگان بر قصه نام‌های دیگر می‌گذارند. مکاشفه، خبر، آئین، پیغام، جهان‌های نهان، و چه بسیار نام‌های دیگر پیغام و خبرها به شیوه‌های مختلف است، اسم‌ها گوناگون است، اما رسم و حقیقت یکی است.

**عمر با قافله شک و یقین می‌گذرد**

خاطر انباشته از خاطره و قصه و یاد

من برآنم، تو برآن، ژرف چو بینی همه هیچ

کودکانیم و به افسانه و افسونی شاد

**خانم سعد:** بیست و پنج قرن پیش از این در سرزمین هندوستان در کاپلاستو مرکز قبیله ساکیا که قبیله سلحشوری بود، پادشاهی بود که ستودانا اسم داشت. این پادشاه و ملکه زیبای او مایا هیچ غمی نداشتند، چرا که هر چه می‌خواستند از حشمت و جلال و آسودگی، سرزمین آباد و رعایای آرام و مهربان، داشتند، پسر هوشیار و دلیر و نازنینی هم داشتند که اسمش سیدارتا بود. شاهزاده سیدارتا بسیار زیبا و در عین حال خردمند و فاضل و استاد در فنون و علوم روزگار بود، و در سایه توانگری و دانایی پدرش با همسر و فرزندش به خوشی روزگار می‌گذراند، کاری جز عیش و نوش و تفریح و تفنن و شکار نداشت، سال‌های سال بود که در بهترین و باشکوه‌ترین لذات زندگی غرق بود؛ پدرش با منتهای مراقبت نمی‌گذاشت که کمترین گرد کدورتی بر خاطر سیدارتا بنشیند، حتی مواظب بود که وقتی شاهزاده برای گشت و گذار یا شکار به خارج از کاخ‌ها می‌رفت در سر راهش منظره‌ای یا موضوعی و چیزی نباشد که ناخوشایند و ناهنجار و زشت باشد تا مبادا حتی یک لحظه هم شاهزاده با ناملایم و نادلخواهی مواجه بشود. اما همان‌طور که همه چیز این دنیا پایان و سرانجامی دارد، این خوشی و آسوده‌خاطری شاهزاده سیدارتا هم در یکی از روزهای گشت و گذار به آخر رسید.

**اخوان:** خب، شما مثل اینکه قصد دارید شما قصه و سرگذشت بودا را با همین تفصیل تا آخر بگویید و حال اینکه ما فرصت این کار را نداریم، گذشته از اینکه گمان می‌کنم همه قصه بودا را شنیده‌اند ما در این برنامه می‌خواهیم درباره چند تن بوداصفت که در شعر و ادب و تاریخ تصوف ما،

نشانه و یاد و یادگارهایی از خودشان گذاشته‌اند، گفت‌وگو کنیم.

**خانم سعد:** بسیار خوب، ولی باید قبلاً بگوییم که مقصود از بوداصفت چیست؟ از اشخاصی که صحبت می‌کنیم، در چه صفت و راه و رسمی با بودا مشترکند یا شبیه‌اند؟ از این جهت بود که من می‌خواستم در طی چند کلمه سرگذشت بودا را بگویم که چطور از لذات و خوشی‌های شاهزادگی و سلطنت دست کشید و به سختی و ریاضت و ترک دنیا، برای جستجوی حقیقت بزرگی که مایه نجات بشر است تن داد و به اعتقاد او آدمیزاد با رسیدن به آن حقیقت و آن عالم به خوشی جاویدان و لذات ابدی دست خواهد یافت.

**اخوان:** بله و سرانجام پس از سال‌ها ریاضت و مشقت به آن حقیقت بزرگ رسید و دریافت که به اعتقاد او راه نجات، از میان‌بردن حس‌های آدمیزاد و لذت در ترک لذت است. بودا مردم را دعوت کرد که برای رسیدن به عالم نیروانا یعنی انهدام شخصیات و تعینات و احساس نیستی تمام شخصیت خودشان را عرصه و عرضه بلا وجود کنند.

### آقای گرگین:

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست  
 و هست بقا، فکرت و اندیشه بجا نیست  
 گر زندگی از بهر غم و رنج و عذاب است  
 دردی است که جز نیستی‌اش هیچ دوا نیست  
 وین عقل و شعوری که از او رنج برد روح  
 بیش و کم او جز که عذاب حکما نیست

بودا که ره نیستی آموخت به اصحاب  
 خوش گفت که هستی بجز از رنج و عنا نیست  
 آسایش جاوید از آن سوی حیات است  
 زین سو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست  
 آیین بقا سردی و خاموشی و مرگ است  
 کاین گرمی و جنبش جز از این آب و هوا نیست  
 با آب و هوایی که بود سخت موقت  
 خوش بودن و دلباختن از عقل و ذکا نیست

**اخوان:** این شعر از ملک‌الشعراى بهار بود. خب، پس همان‌طور که از فحوای گفت‌وگوی امشیمان معلوم است، مقصود ما از بودا صفت، همین ترک سلطنت و امیری و خلاصه جاه و جلال و نعمت‌های زندگی است برای رسیدن به معنویات و لذات روحی، و قبلاً اشاره کردیم که با این صفت و راه و رسم زندگی چند نفری را سراغ داریم که به امیری و حشمت مادی خود پشت پا زدند و راه فقر و تصوف و زهد و تقوا پیش گرفتند. این را اول بگوییم که ما در این بحث نمی‌کنیم که آیا اشخاصی که از آنها صحبت خواهیم کرد، آیا خوب کرده‌اند، بد کرده‌اند، متأثر از شیوه زندگی بودا بوده‌اند، پیروی از او کرده‌اند و آیا اصلاً قصه بودا را شنیده بوده‌اند یا نه. و همچنین کار نداریم که آیا سرگذشت و ماجراهای زندگی این اشخاص به طوری که در کتب تاریخ و تذکره آمده، مطابق با واقع و حقیقت است یا افسانه‌آمیز است.

**خانم سعد:** بله، ما قصد نداریم که تحقیق تاریخی بکنیم، یا از ملل و نحل تطبیقی بحث کنیم.



**اخوان:** ما از چند تن شوریده و شیدا و آدم‌های عجیب و بلندهمت داستان روایت می‌کنیم؛ کسانی که مصداق و مناسب حالشان بعضی ابیات این غزل معروف حبیب خراسانی است که می‌گوید:

هر شب من و دل تا سحر در گوشه میخانه‌ها  
داریم از دیوانگی با یکدگر افسانه‌ها

ما در شمار بیدلان، در حلقه بی‌حاصلان  
نی در حساب عاقلان، نی در خور فرزانه‌ها

از می زده، سرجوش‌ها، از پند بسته گوش‌ها  
پیوسته با بی‌هوش‌ها، خو کرده با دیوانه‌ها

از خانمان آواره‌ها، در دو جهان بیکاره‌ها  
از درد و غم بیمارها، از عقل و دین بیگانه‌ها

از سینه برده کینه‌ها، آینه کرده سینه‌ها  
دیده در آن آینه‌ها، عکس رخ جانانه‌ها

سنگ ملامت خورده‌ها، از کودکان آزرده‌ها  
دل زنده‌ها، تن مرده‌ها، فرزانه‌ها، دیوانه‌ها

ببریده خویش از خویشان، بگسیخته از ما و من  
کرده سفرها در وطن، اندر درون خانه‌ها

مست از می مینای دل، بنهاده سر در پای دل  
آورده از دریای دل، بیرون بسی در دانه‌ها

**خانم سعد:** اول از کدام بوداصفت شروع می‌کنید، از ابراهیم ادهم؟  
**اخوان:** نه از سبتی پسر هارون‌الرشید. سبتی و ابراهیم ادهم معاصر هم بودند، ابوالعباس سبتی پسر هارون‌الرشید، خلیفه معروف و محتشم عباسی در

۱۸۴ هجری قمری، اوج قدرت و جلال پدرش، در گذشته و ابراهیم ادهم در ۱۶۶.

**خانم سعد:** من اسم و رسم و سرگذشت ابراهیم ادهم را در «تذکره الاولیاء» عطار نیشابوری خوانده‌ام و کلمات و داستان‌های او را که در «نفحات الانس» جامی و جاهای دیگر نقل شده است دیده‌ام، اما حقیقتش این است که اسم سبتی را تاکنون نشنیده‌ام.

**اخوان:** سبتی آدم عجیبی بوده، خیلی در گمنام‌ماندن و گوشه‌گیری و تنهایی خودش کوشش داشته و موفق هم شده، البته من هم چیز چندانی از او نمی‌دانم، فقط از این جهت اسمش را آوردم و فراموشش نکردم که او هم دارای چنین سرگذشت و ماجرای بوده. درست است که او خودش را به فراموشی سپرده، اما روا نبود ما که در این زمینه حرف می‌زنیم، فراموشش کنیم. او پسر هارون بود و می‌توانست با کمال خوشی و عیش و نوش زندگی کند و ای بسا که به خلافت برسد.

**خانم سعد:** بله، در مقایسه با امین و مأمون که برادرهای او بودند...  
**اخوان:** بله، مثلاً آیا او نمی‌توانست مثل برادرش از زندگی متمتع بشود، رقابت کند، جنگ و جدال کند و...

**خانم سعد:** و چه بسا که او هم با جنایت و غدر و حيله می‌توانست مثل برادرهایش اسم و رسمی داشته باشد و به اصطلاح آدم تاریخی بشود.  
**اخوان:** بله، مأمون برای اینکه به خلافت برسد و خلافتش را چند صباحی مداوم‌تر کند، می‌دانید چه کارهایی کرد، چه کشت و کشتارها، برادرکشی، پسرعموکشی، و چه جنایت‌های دیگر.

از سبتی گفتم که چیز چندانی نمی‌دانم، همین قدر می‌دانم که پدرش

امیری بصره را به او داد، ولی او عذر خواست و گوشه گرفت. معروف است که وقتی پدرش او را برای امیری بصره نامزد کرد، شبانه گریخت و در لباس درویشی به بصره رفت، چون فکر کرد که هیچ جا امن‌تر از آنجا نیست، همه جا دنبالش گشتند جز بصره، چون خیال نمی‌کردند که او به آنجا که به امیریش مأمور شده برود. سبتی به بصره رفت و در هفته فقط روزهای شنبه -یوم‌السبت- کار می‌کرد و باقی ایام هفته را با درآمد آن روز به قناعت می‌گذراند و به دنبال معنویات و زهد و روحیات خودش بود.

**خانم سعد:** لابد به همین دلیل هم به او سبتی می‌گویند، یعنی منسوب به روز شنبه و همان سبت که گفتیم.

عطار در یکی از مثنوی‌هایش به نظرم «اسرارنامه»، جایی که از یک بوداصفت دیگر حرف می‌زند، به سبتی اشاره‌ای دارد و می‌گوید:

**خراسان را وزارت داشت بابش**

**ولی انداخت او تا برد آبش**

**جو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت**

**که چون سبتی خلافت یک جو انگاشت**

همین‌قدر در مورد سبتی، این مرد پرگذشت، که ترک خلافت و امیری کرده، گمان می‌کنم کافی باشد، حالا شما از ابراهیم ادهم بگویید.

**خانم سعد:** ابراهیم ادهم معروف است، و در ترک فرمانروایی ضرب‌المثل است؛ مفصل‌ترین و شیواترین سرگذشتی که از او نوشته‌اند، نوشته عطار است در «تذکره‌الاولیاء» با آن نثر زیبا و شیرین.

**اخوان:** من تکه‌هایی از آن را یادداشت کرده‌ام به موقع می‌دهم بخوانید، اما قبلاً قصه زندگیش را بگویید، البته به اختصار.

**خانم سعد:** قصه‌اش مختصر است؛ پادشاهزاده و پسر پادشاه بلخ بود و بعد از پدرش به سلطنت نشست و بسیار هم جاه و جلال داشت.

**اخوان:** به قول عطار: عالمی زیر فرمان داشت، چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین در پیش و پس او می‌بردند. اما یکی از موضوعاتی که در زندگی این جور آدم‌ها جالب است، سبب توبه و ترکشان است؛ مثلاً سبب توبه فضیل عیاض که چطور اول راهزن و رئیس عیاران بود و بعد چه شد که توبه کرد و صوفی شد و از این قبیل ماجراها. برای اغلب و شاید همه پیشوایان و بزرگان دنیای تصوف، داستانی در خصوص ترک و توبه نقل کرده‌اند که جالب و شنیدنی است.

**خانم سعد:** بله، در داستان بودا هم چنین موضوعی هست که می‌گویند از عیش و نوش در کاخ‌ها حوصله‌اش سرآمد و روزی به گردش در میان مردم مشغول شد، پدرش تا آن وقت نگذاشته بود که او با مسائل و موضوعات رنج‌آور آشنا بشود. بودا در گردش آن روز خود، اول پیرمردی را دید که خیلی نحیف و رنجور و ناتوان بود و بعد بیماری جذامی را دید که بسیار زشت و وحشت‌آور شده بود، آخر هم جنازه‌ای را دید که حمل می‌کردند. او که تا آن وقت با عجز و ناتوانی بشر سروکار و آشنایی نیافته بود، بیمار و پیر ندیده بود و مرگ را نمی‌شناخت، در گردش آن روزش با این سه احوال آشنا شد و علت را پرسید و بعد خیلی غمگین شد و دریافت که خوشی‌های زندگی همیشگی نیست و بیماری و پیری و مرگ در پی دارد. این بود که به فکر افتاد در جستجوی خوشی جاوید قدم بردارد و کاخ و امیری را رها کرد و دنبال آن حقیقتی رفت که گفتیم.

**اخوان:** بله، حالا درباره سبب توبه ابراهیم ادهم بفرمائید، مثل اینکه داشتید آن ماجرا را قبلاً می‌گفتید.

**خانم سعد:** بله، مولوی در مثنوی چند بیتی دارد که در ضمن آنها سبب توبه ابراهیم ادهم را بیان می‌کند، اگر چه در این ابیات به صراحت اسمی از او نیامده، اما قصه، قصه ابراهیم ادهم است.

### آقای گرگین:

خفته بود آن شه، شبانه بر سریر

حارسان بر بام و اندر دار و گیر

ناگهان بشنید آن شیرین منام

طقطقی و هایی و هوایی ز بام

گام‌های تند بر بام سرا

گفت با خود این چنین زهره که را

سر فرو کردند قومی بوالعجب

ما همی گردیم شب بهر طلب

هین! چه می‌جوئید؟ گفتند اشتران

گفت: اشتر بام بر کی جست، هان!؟

پس بگفتندش که، تو بر تخت جاه

چون همی جویی ملاقات اله؟

خود همان بُد، دیگر او را کس ندید

چون پری از آدمی شد ناپدید

رفت و شد در شهر معنی، شهریار

میر عالم گشت و پیر روزگار

**اخوان:** حالا چند سطری از تذکرة الاولیاء، از نقل‌های ابراهیم ادهم بخوانیم، چون ما در برنامه‌مان نثر کمتر خواندیم؛ می‌دانید که نثر عطار، در تذکرة الاولیاء چه قدر شیرین و شیواست.

**خانم سعد:** نه سال به نیشابور در آن غار مشهور ساکن شد، در هر خانه غار سه سال، و که دانست که او در شب‌ها و روزها، آنجا در چه کار بود، که مردی عظیم و سرمایه‌ای شگرف می‌باید تا کسی به شب تنها در آنجا بتواند بود. روز پنجشنبه به بالای غار بر رفتی و پشته هیزم گرد کردی و صبحگاه روی به نیشابور کردی و آن را بفروختی و نماز جمعه بگزاردی و بدان سیم نان خریدی، نیمه به درویش دادی و نیمه به کار بردی و بدان روزه گشادی و تا دگر هفته باز آن ساختی.

ابراهیم گفت: وقتی غلامی خریدم، گفتم: چه نامی؟ گفت: تا چه خوانی. گفتم: چه خوری؟ گفت: تا چه دهی. گفتم: چه پوشی؟ گفت: تا چه پوشانی. گفتم: چه کنی؟ گفت: تا چه فرمایی. گفتم: چه خواهی؟ گفت: بنده را با خواست چه کار. پس با خود گفتم: ای مسکین! تو در همه عمر خدای را هم چنین بنده بوده‌ای؟ باری بندگی بیاموز، و چندان بگریستم که هوش از من زایل شد. نقل است که گفتند: گوشت گران است، گفت: ما ارزان کنیم. گفتند: چگونه؟ گفت: نخیریم و نخوریم. نقل است که گفت: وقتی باغی به من دادند تا نگاه دارم و می‌داشتم، روزی خداوند باغ آمد و گفت: نار شیرین بیار، آوردم ترش بود، گفت: نار شیرین خواستم، طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود، گفت: ای سبحان‌الله چندین گاه در باغی باشی درخت شیرین نار ندانی؟ گفتم: من باغ تو را نگاه می‌دارم، طعم انار نمی‌دانم که نچشیده‌ام. مرد گفت: بدین زاهدی که تویی، گمان برم ابراهیم ادهمی. چون این بشنیدم از

آنجا برفتم که ناشناخت‌ماندن اولی‌تر. نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقه ژنده خویش را پاره می‌دوخت، سوزنش در دریا افتاد، کسی از او پرسید که: ملکی چنان از دست بدادی چه یافتی؟ اشاره کرد به دریا، که سوزنم باز دهید؛ هزار ماهی از دریا برآمد هر یکی سوزنی زرین به دهان گرفته، ابراهیم گفت: سوزن خویش خواهم، ماهیکی ضعیف برآمد سوزن او به دهان گرفته، ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به رهاکردن ملک بلخ، این است که دیدی، دیگرها را تو ندانی که نمی‌توانی دید.

**اخوان:** به چند و چون این کشف و کرامات کاری نداشته باشیم، به هر حال اگر قصه هم باشد جالب و زیباست، و گفت‌وگو از ابراهیم ادهم کافی است.

حالا از یک بوداصفت دیگر، از صفایی اصفهانی بگوییم. از این مرد اطلاع چندانی در دست نیست، من فقط در «ریاض‌العارفین» رضاقلی‌خان هدایت چند کلمه با یک رباعی راجع به او خواندم. هدایت نوشته: صفایی اصفهانی به صفات حمیده متصف بوده، مدتی سرداری و امیری نموده، شجاعت بسیار داشته، آخر ترک منصب گفته، تصوف پذیرفته، سال‌ها سر و پا برهنه سیاحت کرده تا درگذشته است.

غمگین دل خود به دهر شاد از که کنیم

چون دلبر خود خودیم، یاد از که کنیم

مردم ز فلک داد کنند از بی‌داد

ما خود فلک خودیم، داد از که کنیم

و اما آخرین بوداصفتی که با سرگذشت و شعر او، گفت‌وگویمان را تمام

می‌کنیم، امیر حسینی هروی است.

**خانم سعد:** همان کسی که محمود شبستری در جواب سؤالات او، مثنوی «گلشن راز» را سروده؟

**اخوان:** بله، همان شخص است.

**خانم سعد:** من نمی دانستم که او هم امیر و حاکم بوده، فکر می کردم امیر جزء اسمش بوده، مانند لقب مثل امیرالشعراء، امیر مسعود سعد سلمان.

**اخوان:** خب، گیرم این طور باشد، مقصود ما ترک امیری و روی آوردن به تصوف و زهد است، ترک منصب امیرالشعرائی هم کاری است از همین قبیل، و تازه مثل امیر مسعود سعد سلمان که گفتید، مسعود سعد واقعاً امیر و لشکری بوده، یک حاکم و امیر محلی، لقب های قدما همین طور بی خودی و مثل لقب های امروز سجل احوالی که نبوده، اصل و اساسی داشته، چرا نگفتند امیر فردوسی، امیر حافظ شیرازی؛ به هر حال این امیر حسینی هروی از همین طایفه است که مورد بحث ماست. در احوالش اغلب نوشته اند و صراحت دارند که پس از ترک امیری به مولتان رفت و لباس فقر و تصوف پوشید و مرید شیخ رکن الدین ابوالفتح شد. از امیر حسینی در نظم و نثر آثار لطیف بسیاری بر جای مانده. او از شعرای لطیف طبع و صوفی مشرب اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم است و در ۷۲۸ هجری قمری درگذشته است.

**خانم سعد:** حالا یادم آمد، که در جایی راجع به سبب توبه او چیزی خوانده ام. نمی دانم کجا نوشته بود که روزی او با خدم و حشم و لشکریان خودش رفته بود به شکار...

**اخوان:** بله، در خیلی جاها این مطلب را نوشته اند. این جور آدم ها، آدم های جوینده متفکر و ناآرام و غیرقانعی بودند...



**خانم سعد:** خلاصه، آهوایی به تیررس او می‌آید و می‌خواهد به او تیر بزند، به قول قصه‌نویس، آهو به سخن درمی‌آید و می‌گوید: ای امیر تیرزدن به من کار آسانی است، تو برای کارهای شریف‌تر و بزرگ‌تر آفریده شده‌ای.

**اخوان:** حالا اگر حرف‌زدن آهو، قصه باشد، بالاخره مقصود این است که در آن حال تنبه و توجهی پیدا می‌کند، به اصطلاح ندایی درونی می‌شنود، فکر می‌کند که زندگیش تا آن وقت به عبث، به ستمگری و آزار جانداران و آدم‌ها و خلاصه به ناروا گذشته، تصمیم می‌گیرد که بعد از آن آدم دیگری باشد، ملک و امیری را رها می‌کند و به معنویات رو می‌آورد. می‌بینید که ضرری هم نکرده، چه بسا پیش از او و بعد از او یا همزمان با او فرمانروایانی بوده‌اند که هیچ اثری از آنها نمانده، منتهی تنها چهار سطری راجع به آنها بر صفحه تاریخ نوشته‌اند.

خب با خواندن چند بیتي از او گفت‌وگویمان را تمام کنیم.

**گرگین:**

در راه تو ای غریب دلتنگ

بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ

بسیار دویدم از چپ و راست

حاصل نشد آنچه دل همی خواست

می‌سوزم و زهره نفس نیست

درمان چه کنم که دسترس نیست

هر دم غمش آتشی فرزند

تا سوخته را دوباره سوزد

ای قطره، تو غافلی ز دریا

در جوی تو می‌رود هویدا

ای صورت خوب و زشت با تو  
 هم دوزخ و هم بهشت با تو  
 در برج تو ماه و آفتاب است  
 لیکن پس پرده سحاب است  
 عمری سر و پا برهنه رفتی  
 اما قدمی به ره نرفتی  
 چندین تک‌وپوی تو دوگام است  
 بردار قدم که ره تمام است  
 اول ز تو رفتن از تو دیدن  
 آخر همه بردن و رسیدن  
 مردان همه اصل پاک دارند  
 نسبت نه به آب و خاک دارند  
 این ره نه به خرقه و گلیم است  
 اول قدمش، دل سلیم است  
 ای پرده‌نشین این گذرگاه  
 بی‌عشق به سر نمی‌رسد راه  
 آنان که زجام عشق مستند  
 حق را ز برای حق پرستند  
 تو جام جهان‌نمای خویشی  
 از هر چه خیال توست بیشی  
 روزگار فرخنده و همایون باد!  
 ایدون باد!

---

## زمان در شعر ناصر خسرو

---

خانم پرتوی:

آزده کرد کژدم غربت، جگر مرا  
گویی زبون نیافت به گیتی، مگر مرا  
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم  
صفرا همی برآید و زند به سر مرا  
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد  
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا  
گر در فضل و کمال بود مرد را خطر  
چون خار و زار کرد پس این بی خطر مرا  
گر به قیاس فضل بگشتی مدار دهر  
جز بر مقرر ماه نبودی مقرر مرا  
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل  
ایمن گفته بود گاه جوانی پدر مرا

با خاطر منور روشن‌تر از قمر  
 ناید به کار هیچ مقر قمر مرا  
 با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر  
 دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا  
 من گر بدین ضعیف تنم، زانکه در سخن  
 زین چرخ پر ستاره فزون است اثر مرا  
 هر کس همی حذر ز قضا و قدر کند  
 زین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا  
 نام قضا خرد کن و نام قدر سخن  
 یاد است این سخن ز یکی نامور مرا  
 و کنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم  
 از خویشتن چه باید کردن حذر مرا  
**اخوان:** بی‌آنکه به شرح حال و سرگذشت ناصر خسرو بپردازیم و آثارش  
 را تحلیل کنیم، در این برنامه راجع به یکی از موضوعاتی که ذهن و فکر این  
 خطیب شاعر را به خودش مشغول کرده گفت‌وگو می‌کنیم.

**پرتوی:** منظورتان چه موضوعی است؟

**اخوان:** موضوع و مسئله زمان از نظرگاه ناصر خسرو، گفت‌وگو از شرح  
 حال و تحلیل آثار ناصر خسرو و کاری است که هم فرصت بیشتر می‌خواهد  
 و هم دیگران این کار را کرده‌اند که همه شنیده‌ایم و خوانده‌ایم.

**پرتوی:** بله، ناصر خسرو از نخستین کسانی است که در این نهضت انتشار  
 آثار قدما، به شیوه انتقادی جدید به شعر و نثرش توجه شده. در حدود چهل

سال پیش بعضی ادبای ایرانی که به برلن مهاجرت کرده بودند به نشر آثارش پرداختند. شاید هم پیش‌تر، مثلاً پنجاه سال پیش، درست نمی‌دانم.

**اخوان:** در همین حدود، من هم درست یادم نیست.

**پرتوی:** بله، چهل، پنجاه سال پیش در برلن، «سفرنامه» ناصر خسرو را چاپ کردند، و بعد هم دیوانش را با مقدمه و حواشی و توضیحات کامل انتشار دادند.

**اخوان:** و خوشبختانه آدم‌های صاحب‌صلاحیت و فاضلی هم این کار را کردند، از قبیل مرحوم دهخدا و مرحوم تقوی، و آقایان مینوی و تقی‌زاده. مقصودم این است که حرف‌هایی را که دیگران زده‌اند ما حتی‌المقدور تکرار نمی‌کنیم، ما گوشه کوچکی را می‌گیریم که بتوانیم تا حدی از عهده‌اش بریابیم.

**پرتوی:** بله، در مورد زمان از نظرگاه ناصر خسرو، مقصود توجه به بیانات فیلسوفانه اوست در آثار فلسفی‌اش، یا اینکه زمان در چشم‌اندازهای شاعرانه او؟ گرچه در خصوص ناصر خسرو مثل اینکه تفاوت چندانی ندارد؟ برای اینکه این مرد شعرش با فلسفه‌اش و دید مذهبی که دارد کاملاً آمیخته است.

**اخوان:** بله، ما با دید فلسفی و مذهبی او کاری نداریم، بیشتر زمان را در شعرهایش جستجو می‌کنیم، یعنی اینکه یکی دو تا شعرهای چیستان‌مانندش را که درباره زمان سروده نقل می‌کنیم، چون این موضوع مثل اینکه خیلی مورد توجه او بوده.

**پرتوی:** بله، زمان از موضوعات جاودانی شعر و ادب است و کمتر شاعری هست که به این مسئله توجه نکرده باشد، البته شعری که کارشان اساسی دارد و بی‌خودی شعر نمی‌گویند.

**اخوان:** بله درست است، ولی ناصر خسرو در این مورد خصوصیتی دارد، خودش هم به این توجه خاصش اشاره کرده، به هر حال وقتی نمونه‌ها را نقل کنیم، مقصودمان معلوم می‌شود، بعد هم می‌پردازیم به موضوع غربت و غریبی او، و سلام‌ها و پیام‌هایی که به وطنش فرستاده، نظیر شعری که شما خواندید که در واقع یک ناله غریبانه بود.

**پرتوی:** بله، مسئله غربت و دوری از وطن بر شعر ناصرخسرو تأثیر زیاد گذاشته، چون همانطور که همه می‌دانیم، او سال‌ها در غریبی و تبعیدگاه یمگان به سر برده.

**اخوان:** به طوری که نوشته‌اند بیست سال آخر عمرش را آنجا بوده، یعنی از ۶۶۱ هجری تا ۴۸۱. البته یمگان کاملاً تبعیدگاه او، به معنی امروزی کلمه نبوده، حتی بعضی عقیده دارند که او خودش آنجا را برای اقامت دائمی‌اش انتخاب کرده، که هم به بلخ نزدیک باشد و هم از دسترس آزار مردم متعصب دور باشد.

**پرتوی:** ببینید چه طور او از یمگان یا به قول خودش یمگان‌دره، مثل یک زندانی حرف می‌زند، می‌گوید:

بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی

از یکی مانده به یمگان‌دره، زندانی

و در جای دیگر می‌گوید:

می فروش اندر خرابات من است امروز من

پیش محرابم چنین، وز بیم و هولم جان به لب

من به یمگان‌دره زندانم از این دیوانگان

عالم‌السری تو، فریاد از تو خواهم آی رب

وقتی که کسی در جایی، هر چند شهری یا ولایتی، اقامت اجباری داشته باشد، تبعیدی که سهل است، حتی می‌شود گفت زندانی است.

**اخوان:** این حرف درست است. البته، من گفتم یمگان، تبعیدگاه او به معنی مصطلح امروزی نبوده، به هر حال این موضوع مورد بحث نیست.

**اخوان:** او در بعضی از قصاید خودش مثل چیستان و لغز و معما خصوصیات را شرح می‌دهد و با بیانی شاعرانه از خصال موضوع مورد گفت‌وگویش حرف می‌زند؛ خصالی مثل گذران بودن، روان بودن، خورندگی و جاودانگی؛ بعد به صراحت می‌گوید که مقصودش زمان یا به قول خودش زمانه و زمانه نامساعد است، مثل این قصیده‌اش:

آن بی‌تن و جان چیست کو روان است

کشنده روانی که بی‌روان است

آفاق جهان زیر اوست بو خود

بیرون زجهان است و در جهان است

پیداست به عقل و ز حس پنهان

گرچه نه خداوند کامران است

هرچو برود هرگز نباشد

او هرگز و باقی و روان است

با طاقت و هوشیم ما و خود او

بی‌طاقت و بی‌هوش و بی‌توان است

چون خط دراز است و بی‌فراخا

خطی که درازیش بی‌کران است

با هر کس از او بهره‌ای است بی‌شک  
گر کودک یا پیر یا جوان است

او خود نه سپید است، وین سپیدی  
بر عارضت ای پیر، زو نشان است

نشگفت کز او من ز من چو دستم  
زیرا که مراو را لقب زمان است

**پرتوی:** و بعد هم لابد شروع می‌کند، یعنی در واقع گریز می‌زند به موضوعات و مسائل مذهبی که مورد علاقه‌اش است. ولی شعر خوبی بود، در واقع شعری که خواندید چیستانی بود راجع به زمان. ناصر خسرو در شعرهای دیگرش هم همین شیوه گریز به مسائل مذهبی را دارد، یعنی وقتی که شب یا بهار یا خزان و هر چیز دیگری را وصف می‌کند، بعد از وصف و مقدمه قصیده به منبرخطابه می‌رود و وعظ می‌کند.

**اخوان:** و حالا این چیستان او را که درباره زمان است، مقایسه کنید با چیستان‌هایی که بعضی شعرای دیگر مثلاً راجع به حمام، پیاز، سیب و چیزهای دیگر گفته‌اند. مقصودم این است که چیستان‌های ناصر خسرو متناسب با فکر و روحیه‌اش درباره موضوعات عالی‌تر و مسائل متعالی‌تر است.

**پرتوی:** بله، البته توجه‌کردن و توجه‌دادن به زمان، لااقل متعالی‌تر از پیاز است، مثل این لغز که نمی‌دانم از کیست:

چيست آن طرفه قلعه بی‌در	واندر آن قلعه، قلعه‌ای دیگر
گاه باشد چو تخم‌مرغ سپید	گاه باشد چو لاله احمر
گاه بینی زمردین علمی	از گریبان او برآرد سر



مفلسان را مصاحب شب و روز      منعمان را انیس راه سفر  
هر که بگشاید این معما را      گیردش اشک چشم راه نظر  
**اخوان:** به نظرم از انوری باشد، البته به یقین نمی‌گویم. البته این چیستان  
پیاز را هم که شما خواندید بی‌لطف نیست، ولی موضوعات از لحاظ قدر و  
مرتبه همانطور که گفتیم فرق دارند.

**پرتوی:** دو چیستان کوچک دیگر هم یادم آمد. چون حرف لغز و معما به  
میان آمد بی‌مناسبت نیست که بخوانیم، بعد شما شعر ناصر خسرو را راجع به  
زمان بخوانید. ضمناً زمینه‌ای برای مقایسه هم به وجود می‌آید.

چیست کاندر دهان بی‌دندانش      هر چه افتاد ریز ریز کند  
چون زنی در دو چشم انگشت      در زمان هر دو گوش تیز کند  
**اخوان:** قیچی را می‌گوید.

**پرتوی:** بله، این هم راجع به کوزه است:

لعبتی چیست نغز و خاک مزاج      که به آبی است از جهان خرسند  
دست بر سر نهاده پنداری      به سرخویش می‌خورد سوگند  
**اخوان:** البته مقصودش کوزه دسته‌دار است، نه هر کوزه‌ای.

تفاوت فکر را ببینید چقدر زیاد است، همین مضمون کوزه و دسته‌ای که  
دارد خیام را به چه فکری جلب کرده:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است

سودا زده عشق نگاری بوده است

این دسته که در گردن او می‌بینی

دستی است که در گردن یاری بوده است

**پرتوی:** بله، ولی مثل اینکه از مطلب پرت افتادیم، موضوع زمان و ناصر خسرو بود.

**اخوان:** بله، اول در این چند بیت که می‌خوانیم توجه کنید که صفات زمان و زمانه را چه‌ها می‌داند، می‌گوید:

ز اهل جنس در این گنبد کبود، که بود

که ملک از او نربود این بلند چرخ کبود

هر آن‌که در طلب مال عمر مایه گذاشت

چو روزگار برآمد، نه مایه ماند و نه سود

فزودگان را فرسوده گیر پاک همه

خدای عزوجل نه فزود، نه فرسود

خدای را به صفات زمانه وصف مکن

که این سه وصف زمان است، هست و باشد و بود

**پرتوی:** بله، مقصودش سه حالت و صفتی است که معمولاً ما برای زمان

می‌آوریم، یعنی گذشته و حال و آینده. خب، شعر دیگری را که از ناصر خسرو در نظر دارید بخوانید:

**اخوان:** بله، خوب به تشبیهات و تعبیراتش توجه کنید:

یکی بی‌جان و بی‌تن، ابلق اسبی کو نفرساید

به کوه و دشت و دریا بر همی تازد، نیاساید

سواران گر بفرسایند اسبان را به رنج اندر

یکی اسب است آن کو مر سواران را بفرساید

سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تازد

که نه کس را بکوبد سر، نه کس را روی بخشاید

**پرتوی:** یعنی حرکتش خیلی آرام و نامحسوس است.

**اخوان:**

تو و فرزند تو، هر دو بر این اسبید، لیکن تو

همی گاهی چو بدر و او هلال آسا می‌افزاید

نژاد از هیچ مادر، نه پروردش کسی هرگز

ولیکن هر که زاد او یا بزاید، اندر او زاید

زمان نامساعد را از این گونه بجز ناصر

به در و گوهر الفاظ و معنی، کس نیاراید

بعد دیگه به قول شما گریز به وعظ و پند دارد، مقصود ما تا همینجا بود.

خب حالا شما می‌توانید توضیحات فلسفی و لغوی بدهید.

**پرتوی:** بله، مقصودم فلسفی است (با خنده) اما اگر فرصت بدهید من در

یکی از بیت‌هایی که خواندید به نکته‌ای برخورددم، آنجا که می‌گوید:

نژاد از هیچ مادر، نه پروردش کسی هرگز

و لیکن هر که زاد او، یا بزاید، اندر او زاید

می‌خواهم بگویم این وصف مربوط به زمان، تقریباً نظیر لم یلد و لم یولد

است؛ می‌دانید که این وصف از اوصاف خداست.

**اخوان:** ناصرخسرو به طوری که از شعرش پیداست، معتقد به قدیم‌بودن

زمان است که می‌گوید نژاد از هیچ مادر. بله، خب این حرف‌ها به

گفت‌وگویی ما چندان مربوط نیست، کار ما البته شعرخواندن و نقالی است.

**پرتوی:** بله، حالا دیگر نوبت شعرهای غربت و سلام و پیام‌هایش فرا

رسیده.

**اخوان:** نه، هنوز یک قطعه دیگر در همین زمینه می‌خواهم بخوانم. در این

شعر او «باز» (مرغ معروف) که حرف می‌زند منظورش زمان است گرچه

می‌گوید: باز جهان، اما با قیاسی که ما داریم و اوصافی که قبلاً نقل کردیم، در واقع این شعر هم وصفی از زمان است، انگار به جای «باز» زمان گفته «باز جهان». مسلماً مقصود او از جهان، عمر گذران جهان، زمان جهنده و جهان است.

**پرتوی:** ولی شاید هم از تنافرحروف در باز زمان پرهیز داشته که فصیح نیست.

**اخوان:** در یکی دو بیت به زمان و زمانه هم البته اشاره دارد، به هر حال می‌گوید:

**باز جهان تیز پر و خلق شکار است**

باز جهان را خیر از شکار، چه کار است

**پرتوی:** پر واضح است که مقصودش از جهان چیست. اینکه فرضاً در «امثال و حکم» می‌گویند: جهان مثل سایه ابر و رؤیای خواب است. مسلماً مقصودشان مدتی است که ما در جهان زندگی می‌کنیم، یعنی نوبت بودن ما، زمان بودن ما و نتیجتاً یعنی زمان.

**اخوان:** اصلاً در کلمه جهان، معنی جهندگی و گذشتن که از خواص زمانه است، وجود دارد، به هر حال:

**باز جهان تیز پر و خلق شکار است**

باز جهان را جز از شکار، چه کار است

نیست جهان خوار سوی ما، ز چه معنی

خوردن ما، سوی باز او خش و خار است

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز

باز جهان رهزن است و قافله خوار است

جانت شش ماه پر ز مهر خزان است  
شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است  
غره چرا گشته‌ای به کار زمانه  
گر نه دماغت پر از فساد بخار است  
رهبری از وی مدار چشم، که دیو است  
میوه خوش زو مکن طمع، که چنار است  
بهره تو زین زمانه روزشماری است  
بس کن از او این قدر که با تو شمار است  
خب، حالا از شعرهای غربت و سلام و پیام‌هایش، به شرطی که شما  
بیخوانید.

**پرتوی:** من از اینطور شعرهایش چیز زیادی یادم نیست، فقط چند بیت  
به خاطر دارم که در آنها او از وطنش - بلخ - یاد می‌کند و همانطور که  
معمول شعرای فارسی است، به وسیله باد، سلام و پیام می‌فرستد. یک  
لغز مانند هم از او به یاد دارم که در آن از سخن‌گویی، انیسی و رازداری حرف  
می‌زند:

آه ای نسیم اگر گذری بر دیار بلخ  
بگذر به خانه من و آنجا بجوی حال  
بنگر که چون شده است پس از من دیار من  
با او چه کرد دهر جفا جوی بد خیال  
ترسم که زیر پای زمانه، خراب گشت  
آن باغ‌ها خزان و آن خانه‌ها طلال

بنگر که هست منکر من یا برادرم  
 دارد چنان که داشت همی با من اتصال  
 یا روزگار بر سر ایشان سپر کشید  
 مشغول کردشان ز من آفات و اختلال  
 از من بگوی چون برسانی سلام من  
 زی قوم من که نیست مرا خوب کارها  
 قوم مرا بگوی که دهر از پس شما  
 با من نکرد جز بد و ننمود جز ملال  
**اخوان:** متشکرم. از شعرهایی که در آنها یاد از وطنش خراسان کرده و با  
 لحن دردناک و شاعرانه‌ای حرف زده، یکی هم این ابیات است که می‌گوید:  
 که پرسد زین غریب زار محزون  
 خراسان را که بی من حال تو چون  
 هم ایدونی که من دیدم به نوروز  
 خبر بفرست اگر هستی هم ایدون  
 درختانت همی پوشند اطلس  
 همی بندند دستار تبر خون  
 نقاب چینی و رومی به نیشان  
 همی بندد صبا بر روی هامون  
 نثار آرد عروسان را به بستان  
 ز گوهرهای الوان ماه کانون  
 مرا باری دگرگون است احوال  
 اگر تو نیستی بی من دگرگون

مرا بر سر عمامه خزت کن  
نبر دست زمان خوش خوش به صابون  
ز جور دهر الف چون نون شدستم  
ز جور دهر الف چون نون شود، نون  
آن لغز مانند که گفتید چه شعری است؟  
پرتوی: می‌گوید:

مرا یاری است چون تنها نشینم سخنگوی، انیسی، راز داری  
همی گوید، ولیکن نشنود خود ندارد غم، ولیکن غمگساری  
سخن گوید بسی آواز و ولیکن نگوید تا نبیند هوشیاری  
به هر وقت از سخن‌های حکیمان به رویش بر بینم یادگاری  
نگوید تا به رویش ننگرم من نه چون هر ژاژ خواه باد ساری  
نه یاری که سخن هرگز نگوید چو با حشمت امیری، شهریاری  
خب، مثل اینکه وقت رو به اتمام است.

اخوان: ما هم دیگر کاری نداریم. با یکی از قصایدی که ناصرخسرو در  
آن سلام به خراسان فرستاده گفت و گویمان را تمام می‌کنیم.  
گرگین:

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را  
مر اهل فضل و خرد را، نه عام و نادان را  
خبر بیاور از ایشان به من همی چو دهی  
ز حال من به حقیقت خبر مر ایشان را  
بگوشان که جهان سرو من، چو چنبر کرد  
به مکر خویش خود این است کار کیهان را

نگر که تا نکند غره عهد و پیمانش  
 که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را  
 از این همه بستاند به جمله هر چه بداد  
 چنان که باز ستد هر چه داده بود آن را  
 از آن که در دهنش این زمان نهند پستان  
 دگر زمان بستاند به قهر پستان را  
 نگه کنید که در دست این و آن چون موم  
 به چند گونه بدیدید مر خراسان را  
 به ملک و مال چرا غره‌اید، یاد کنید  
 جلال و دولت محمود زابلستان را  
 چو هند را به سم اسب ترک ویران کرد  
 به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را  
 کسی چون او به جهان دیگری نداد نشان  
 همی به سندان اندر نشاند پیکان را  
 چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان بستد  
 ز اوج کیوان برتر فراشت ایوان را  
 شما به مدح و دعا پیش او همی گفتید  
 هزار سال فزون‌باد عمر سلطان را  
 کجاست کنون آن مرد و آن جلالت و جاه  
 که داشت زیر نگین هند و ترک و ایران را  
 بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش  
 چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را



قرار چشم چه داری به زیر چرخ، چون نیست  
قرار هیچ به یک حال، چرخ گردان را  
کناره‌گیر از او، کاین سوار تازان است  
کسی به راه نخسبید، سیل غران را  
برون کند، چو در آمد به خشم گشت زمان  
ز قصر، قیصر و از خوان خویشان را



---

## درباره غزل اوحدی مراغه‌ای

---

اخوان:

گرچه امید ندارم که شوم شاد از تو  
نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو  
اگر امشب سر آن زلف به من دادی نیک  
ورنه فردا من و پای علم و داد از تو  
گر تو ای طرفه شیراز، چنین خواهی کرد  
برسد فتنه به تبریز و به بغداد از تو  
دوش گفتمی به دلت در زخم آتش روزی  
چه دل ای خرمن دل‌ها شده بر باد از تو  
دل ما را غم هجر تو، ز بنیاد بکند  
خود ندیدیم چنین کار به بنیاد از تو  
اوحدی را مکن از بند خود آزاد که او  
بنده‌ای نیست که داند شدن آزاد از تو

**خانم پرتوی:** شعر خوبی بود. من تا بیت آخر این غزل را نشنیده بودم خیال می‌کردم غزلی از سعدی یا عماد فقیه می‌شنوم، یا غزل تازه‌ای از حافظ پیدا شده.

**اخوان:** اما حالا که فهمیدید مال کیه؟ ضمناً باید توجه داشت که لحن این شعر چندان به غزل سعدی نزدیک نیست، با عماد فقیه هم من آنقدرها آشنایی ندارم، جز شعرهایی که در تذکره‌ها و کتب تاریخ ادبیات از او نقل شده، شعر چندان از عماد فقیه نخوانده‌ام؛ اما به حافظ چرا. زبان غزل‌های اوحدی به حافظ نزدیک است.

**پرتوی:** به نظر من باید بگویید زبان غزل حافظ به اوحدی نزدیک است، برای اینکه حتماً می‌دانید اوحدی پیش از حافظ زندگی می‌کرده.

**اخوان:** حق با شماست، کاملاً درست می‌گویید. مقصود من هم همین بود که شما گفتید. اوحدی در ۷۳۸ در گذشته، و حافظ در ۷۹۲. گرچه تولد حافظ به تحقیق معلوم نیست، اما شاید به تقریب بشود گفت موقع مرگ اوحدی، حافظ کودک یا به اصطلاح امروز نوجوان بوده، اما آنچه مسلم است این است که وقتی حافظ به رشد رسیده بوده، شعر اوحدی رواج و شهرت داشته و همین رواج و شهرت و شاید مطالعه و علاقه خاص حافظ به شعر اوحدی در او تأثیر داشته که اینقدر زبان غزلش به زبان اوحدی نزدیک است.

**پرتوی:** البته این مطلبی است که باید درباره آن بحث کرد، همین طور گفتن و گذاشتن کافی نیست.

**اخوان:** بله، گرچه کار ما چندان نمی‌تواند جدل و بحث ادیبانه باشد، اما همینطور [ساده] از آن نمی‌گذریم، گذشته از اینکه تقریباً تمام کسانی که درباره شعر حافظ و اوحدی تحقیق کرده‌اند، این مطلب را چه صریح. چه به

اشاره بیان کرده‌اند. بهترین راه مقایسه شعر این دو شاعر است، یعنی از شعرشان بخوانیم و روی آنها بحث کنیم، ولی به هر حال چون بحثمان راجع به خود اوحدی است، از شعر حافظ نمی‌خوانم، چون آنقدرها شهرت دارد که همه می‌توانند تشخیص بدهند، اما در این شکی نیست که شعر حافظ، آخرین حد تکامل غزل فارسی است و اگر تمام جهات را در نظر بگیریم، می‌شود گفت بهترین غزل فارسی، غزل حافظ است. به جز دو مثنوی و قصیده‌ها و رباعیات و شعرهای به زبان محلی، از اوحدی نزدیک به ۹۰۰ غزل بر جای مانده و از حافظ در حدود ۵۰۰ غزل. اگر گلچینی از این ۹۰۰ غزل اوحدی و ابیات هر غزل صورت بگیرد، بی‌شک دیوانی بسیار نزدیک به حد بهترین غزل‌های پرحال و لطیف خواهیم داشت. چیزی که موجب شده بعضی اوحدی را شاعر درجه سوم بدانند این است که هم شماره غزل‌هایش زیاد است و هم شماره ابیات هر غزلش و ناچار همه شعرهایش یکدست و نخبه نیست، بعضی از آنها واقعاً در ردیف بهترین شعرهای زبان ماست و بعضی هم که کم نیست از شعرهای درجه سوم.

**پرتوی:** خیلی از شعرهای اوحدی را حافظ استقبال کرده و بعضی از مضامین و ابیاتش را تضمین و اقتباس نموده، حتی در جایی خواندم که حافظ اوحدی را پیر طریقت خود دانسته، آنجا که می‌گوید:

#### نصیحتی کمنت یادگیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

و آن وقت بیتی از اوحدی را که تضمین کرده، نقل می‌کند.

**اخوان:** من به یاد دارم کجا این مطلب نوشته شده بود؛ این مطلب را مرحوم وحید دستگردی در «مقدمه جام‌جم اوحدی» نوشته؛ البته حافظ یک

مصرع را تضمین کرده، نه یک بیت را، و من اصل شعر را در کتاب اوحدی ندیدم، اما به هر حال نمی‌شود به یقین گفت که حافظ اوحدی را پیر طریقت خویش خوانده، گویی اینکه به چند دلیل اصلاً معلوم نیست حافظ پیر طریقتی داشته یا نه: اولاً اینکه حافظ در تضمین‌هایش اغلب از شعرای پیش از خود به صراحت نام نمی‌برد، گاهی هم که به تضمینی اشاره می‌کند، اشاره‌اش همراه با وصفی کنایی و مستعار است و متضمن معنی صریح و حقیقی نیست، از جمله گویا درباره سعدی است که می‌گوید:

نغز گفت آن بت ترسابعه باده‌فروش

شادی روی کسی خور که صفایی دارد

بدین ترتیب ما نمی‌توانیم بگوییم سعدی بت ترسا بچه باده فروش حافظ بوده، و از جمله در آن غزل عالی و بلندش به رودکی این طور اشاره می‌کند:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

**پرتوی:** من می‌خواستم در این مورد گفت‌وگو کنیم که آیا اینکه بعضی گفته‌اند اوحدی شاعر درجه سومی است درست است یا نه؟ برای اینکه من مثنوی جام‌جمش را، البته صرف نظر از موضوعی که دارد، از لحاظ قدرت بیان و صداقت لحن اثر پر قوتی می‌بینم، به طوری که گاهی با بهترین نظایرش پهلو می‌زند و از بسیاری غزل‌هایش هم تقریباً همان لذتی را می‌برم که از بهترین غزل‌های فارسی می‌برم.

**اخوان:** ما اختلافی با هم نداریم، اگر آثار اوحدی دلیل قضاوتمان باشد باید بگوییم که او غالباً در رأس شعرای درجه دوم زبان ماست و حتی گاهی خودش را هم‌مطراز و هم‌پهلوی شعرای درجه اول نشان می‌دهد. کسی که

غزلش با غزل سعدی و حافظ قابل اشتباه است و اصولاً لحن خاص صادقانه‌اش در غزل‌سرایی در ردیف بهترین و عالی‌ترین کلام غزلی است، و کسی که این همه مورد توجه حافظ بوده، چطور شاعر درجه سوم می‌تواند باشد.

**پرتوی:** بله، بهتر است که از آثارش نمونه بیاوریم، مثلاً این غزلش را که حافظ هم از آن استقبال کرده:

در این همسایه شمعی هست و جمعی عاشق از دورش  
که ما صد بار گم گشتیم، همچون سایه در نورش  
وجود بیدلان پست از سواد چین زلف او  
روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش  
به ایامی نمی‌شاید ز بامی روی او دیدن  
خنک چشمی که می‌بیند دمام روی منظورش  
بهستی را که می‌گویند باور می‌کنم، لیکن  
دلیم باور نمی‌دارد کز او بهتر بود حورش  
سرایی کاین چنین یاری در او یابند، صد جنت  
غلام سقف مرفوع است و خاک بیت معمورش  
به جور حاسدان نتوان حذر کردن ز عشق او  
کسی کو انگبین جوید چه باک از نیش زنبورش  
کلام اوحدی سرّی است روحانی که در عالم  
بخواهد ماند جاویدان سواد رقع منشورش  
ز راز عاشقی دورند و رمز بیدلی غافل  
گروهی کاندرا این معنی نمی‌دارند معذورش

**اخوان:** بسیار خوب، ببینید چقدر شبیه حافظ است، «سرای کاین چنین یاری در او یابند» حتی از لحاظ جمله‌بندی و آوردن ضمیر و عطف‌ها، مخصوصاً این بیتش حقیقتاً عالی است:

**بهشتی را که می‌گویند باور می‌کنم، لیکن**

**دلم باور نمی‌دارد کز او بهتر بود حورش**

**پرتوی:** به این ترتیب اینکه چرا اوحدی بین عامه مردم، به قول حافظ، قبول خاطر و شهرت پیدا نکرده، جای خودش مسئله قابل بحثی است.

**اخوان:** این موضوع دیگری است. البته، اوحدی لطف سخن خداداد را دارد، اما قبول خاطر نیفتادنش مطلبی است که از بحث ما بیرون است. بگذریم از بخت و یک سرّ جادویی که بعضی دارند، وانگهی ما نمی‌خواهیم قضاوتمان درباره اوحدی به حد اغراق و غلو برسد. همینقدر می‌خواستیم بگوییم که او به دلیل آثارش حق دارد در رأس و ردیف شعرای درجه دوم قرار بگیرد و می‌خواستیم از نمونه‌های لطایف شعری و ظرافت‌ها و زیبایی‌های کلامش نقل کنیم، اما اینکه توقع داشته باشیم او هم‌تراز با بزرگان درجه اول شعر ما، بین خاص و عام شهرت داشته باشد، باز هم به دلیل آثارش توقع بیجایی است. او مسلماً به مبتکران بزرگ و توانگران عالم معنی و اساتید درجه اول نمی‌رسد، چنانکه نرسیده، اما به حد خودش شهرت دارد، و بعد از این هم شهرتش بیشتر خواهد شد.

**پرتوی:** بله، البته چون هم دایره خواندن و یادگرفتن و به اصطلاح فرهنگ مردم وسیع‌تر و عمومی‌تر می‌شود، هم اینکه کم‌کم نوبت بحث و معرفی و تحقیق راجع به شعرای درجه دوم و سوم می‌رسد. اما من چیز دیگری می‌خواستم بگویم. جامی در یکی از مثنوی‌هایش می‌گوید:



شعر کافتد قبول خاطر عام

خاص دانند که سست باشد وخام

میل هر کس به سوی جنس وی است

آنچه پخته است جنس خام کی است

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ

چه شناسد سفیر بلبل باغ

من می‌خواستم اولاً در این بحث کنیم که این فکر جامی تا چه حد درست است، یعنی تا چه حد می‌تواند به نظر ما درست باشد، و ثانیاً درباره شهرت کسانی مثل اوحدی که مورد گفت‌وگوی ماست، این نظر تا چه حد صادق است؟

**اخوان:** اگر سلیقه و نظر شخصی مرا می‌پرسید، من با این فکر جامی کاملاً موافقم و به طور کلی از شهرت‌های مبتذل و همه‌جایی خوشم نمی‌آید و زیبایی‌های نادر و پوشیده و دور از دسترس همه را بیشتر دوست دارم، یعنی از سفر به قلمروهای دشوار و شاید مغایر با پسند نامحرمان بیشتر خوشم می‌آید، اگر چه با نوعی خشنی و ناهمواری همراه باشد. جمال‌الدین اصفهانی شعری درباره شعر یکی از معاصران خود دارد که در آن خطاب به معشوق خود می‌گوید:

وصل تو چو شعر رشیدالدین است کو محرم هر ناسزا نباشد

من آن شهرت‌ها و شعرهایی را که محرم هر ناسزا نیست، بیشتر دوست دارم و البته این یک سلیقه شخصی است. از سلیقه شخصی که بگذریم، درباره آن حرف جامی باید گفت که این را به عنوان یک فکر مطلق و بی‌استثنا نمی‌شود تعمیم داد، باید حدی شناخت. مسلماً در مورد بزرگان و

مشاهیر عالیقدری که دنیایی از خاص و عام سر تعظیم پیششان خم کرده‌اند، این رأی جامی قابل انطباق نیست.

**پرتوی:** معذرت می‌خواهم مثل اینکه شما متوجه نشدید من چه می‌خواهم بگویم. شاید عبارت نارسا بوده، موضوع خاص و عام مطرح نیست.

**اخوان:** چه طور مطرح نیست؟ گفته: شعر کافتد قبول خاطر عام، خاص دانند که سست باشد و خام الی آخر؛ مطلب همین است، من کاملاً توجه کردم، شاید عبارت این بیت آنطور که باید، مقصود گوینده را نمی‌رساند. داشتم می‌گفتم که به نظر من این رأی جامی در مورد آثار بزرگان دنیای معنی قابل تعمیم نیست، اگر می‌گفت شعری که فقط و فقط قبول خاطر عام داشته باشد، سست و خام است، اشکال نداشت، اما او به طور مطلق گفته.

**پرتوی:** بله، مقصودش همین بوده که شما گفتید، چون بعد از آن از میل جنس به جنس حرف می‌زند.

**اخوان:** در این صورت دیگر مسئله روشن است، چون مثلاً شعر حافظ و خیام و بعضی دیگر با اینکه در حد اعلائی پسند ذوق‌ها و فکرهای ظریف و پرورده و تربیت‌شده متعالی است، در عین حال قبول خاطر عام هم دارد و مسئله قابل تأمل، همین است: سلطنت بر حد مشترک ذوق‌ها و اندیشه‌های عارف و عامی، آنهم در طی قرن‌ها و در شرق و غرب عالم. اما قبل از اینکه راجع به رأی جامی بحث کنیم که تا چه حد در خصوص اوحدی صادق است، [البته این حرف هم می‌تواند باز سلیقه و نظر شخصی به حساب بیاید، که] بهتر است غزلی از اوحدی چاشنی بحثمان شود:

پرتوی:

من از پیوستگان دل، غریبی در سفر دارم  
که بی او آتش اندر جان و ناوک در جگر دارم

ز حال خود خبر دارم نکرد آن ماه و زین غصه  
حرام است از ز حال خود سر مویی خیر دارم

مرا تا او برفت از در نیامد در نظر چیزی  
بجز نقش خیال او، که پیش چشم تر دارم

ز بیم آنکه چشم من ببیند روی غیر او  
نمی‌یارم که از خلوت زمانی سر به در دارم

به حکم آنکه جای او، قمر می‌بیند از گردون  
من محروم سرگردان، عداوت با قمر دارم

مرا امروز بگذارید همراهان در این منزل  
که من حالی ز آب دیده سیلی بر گذر دارم

مپرس ای اوحدی کز چه دلت عاقل نمی‌گردد  
حدیث عقل، فردا کن که امشب درد سر دارم

**اخوان:** تعبیرات و اصطلاحاتی مثل «در این همسایه»، «پیوستگان دل» و امثال اینها در غزل‌های اوحدی خیلی زیاد است و اغلب اصطلاحات و استعارات خاص او، هم زیباست و هم نادر.

**پرتوی:** عجیب است که با وجود اینکه اوحدی مرد صوفی‌مشرقی بوده و حتی به قول خودشان مرید و سالک در تصوف...

**اخوان:** اصلاً صوفی و مرید مسلک اوحدالدین کرمانی بوده، می‌دانید که تخلصش از همینجاست، کتاب «جام‌جم» او هم که در آداب و اخلاق است،

در خصوص بعضی مقامات و احوالی است که با مشرب صوفیانه از آنها حرف می‌زند...

**پرتوی:** می‌خواستم بگویم با وجود اینها عجیب است که در غزل‌هایش اغلب فقط عاشقانه حرف می‌زند و کمتر راجع به احوال و افکار صوفیانه غزل می‌گوید؛ مثل اینکه غزل را به معنی حقیقی‌اش فقط خاص موضوعات عشق و دلدادگی می‌داند و حال آنکه پیش از او و در زمان او، شعرای عرفانی مشرب، غزلشان آینه احوال و اقوال صوفیانه است و سرشار از مضامین مربوط به تصوف.

**اخوان:** بله، همینطور است که می‌گویید؛ غزل اوحدی بیشتر عاشقانه است تا صوفیانه، انگار غالباً حریم غزل را آرام‌تر و ایمن‌تر از آن می‌خواهد و می‌پسندد که افکار و صراحت‌های تند و طولانی از قبیل زهد و پند و تحقیق به آنجا پا گذارند و فقط صدای سخن عشق را محرم حریم غزل می‌داند. یکی دیگر از خصوصیات غزل‌های اوحدی انتخاب بعضی وزن‌های غیرمتداول و دشوار است و قدرتش در این است که با وجود این حال، به هیچ وجه از حدود لطافت و خوش‌آهنگی غزل خارج نمی‌شود.

عاشق از دام جسته تو	زود شود باز بسته تو
عارض چون لاله دسته تو	رونق گل می‌برد همیشه
قند بریزد ز پسته تو	آن شکرینی که وقت بوسه
طره درهم شکسته تو	رحم که بر هم شکست ما را
رشته عهد گسسته تو	وقت نیامد که باز بندیم
ماه جمال خجسته تو	عید من آن دم بود که بینم
زین دل در خون نشسته تو	اوحدی اینجا چه گرد خیزد

خب، حالا شما با خواندن چند بیتى به گفت‌وگو خاتمه خوشى دهيد.

**پرتوى:**

اى پيك نامه بر، خبر او به ما رسان  
بويى ز كوى صدق، به اهل صفا رسان  
بيگانه را خبر مده از حال اين سخن  
زان آشنا بيار و بدين آشنا رسان  
جاي حديث او، دل آشفته من است  
بشنو حديثش و چو شنيدى بجا رسان  
ما را به آستانه آن بت چو بار نيست  
خدمتگريم، بر در اومان دعا رسان  
آه و فغان اوحدى امشب تو اى رسول  
از جبرئيل بگذر و پيش خدا رسان

روزگار فرخنده و همايون باد!

ايدون باد!



---

## کمالی و خسروی

---

**اخوان:** در این برنامه از دو شاعر نزدیک به زمان خودمان گفت‌وگو می‌کنیم و از شعر و سرگذشتشان نقل می‌کنیم، تا هم یادی و ذکر خیری از دو خدمتگزار ادب و فرهنگ کشورمان شده باشد، هم در برنامه‌های ما که غالباً راجع به ادب قدیم فارسی است، تنوعی.

مقصودم از این دو نفر، یکی حیدر علی کمالی اصفهانی است، و دیگری خسروی کرمانشاهی؛ برای اینکه چندان به شعر و زندگی این دو شاعر توجهی نشده است.

**خانم میثاق:** به یک حساب این دو نفر از شعرای معاصر ما محسوب می‌شوند.

**اخوان:** می‌دانید که مفهوم کلمه معاصر آنقدرها محدود و مشخص نیست، به یک حساب همان‌طور که گفتید کمالی و خسروی از شعرای معاصرند؛ مرحوم رشید یاسمی هم در کتاب «ادبیات معاصر» که در واقع ذیلی و ضمیمه‌ای برای تاریخ ادبیات ادوارد براون انگلیسی است، اسم و شعر این دو شاعر را جزء معاصران خودش و ما نوشته، اما به یک حساب دیگر این دو

شاعر، از شعرای دو نسل پیش از ما و از شعرای قرن گذشته محسوب می‌شوند؛ کمالی در آبان ماه ۱۳۲۸ شمسی فوت کرده، یعنی دوازده سال پیش، اما می‌دانید که کمالی عمر بالنسبه درازی داشته، تولدش در ۱۲۴۸ شمسی بوده و تقریباً هشتاد سال زندگی کرده است. ۱۲۴۸ اواسط قرن سیزدهم است و ما حالا در اواسط قرن چهاردهم شمسی قرار داریم. به هر حال می‌خواهم بگویم: کمالی با نسلی که ما از آنیم، معاصر نزدیک نیست. خسروی هم ۱۲۲۶ شمسی متولد شده و در ۱۲۹۸ درگذشته.

**خانم میثاق:** من از خسروی فقط چند بیت شعر و غزل خوانده‌ام، در واقع شعر چندانی از او نخوانده‌ام، ولی از نثر او سه جلد رمان تاریخی «شمس و طغری»، «ماری و نیسی» و «طغرل و هما» را خوانده‌ام و خیلی هم لذت برده‌ام. این سه جلد رمان او چند بار هم چاپ شده.

**اخوان:** به عکس من این رمان‌هایش را نخوانده‌ام، ولی با شعر او کم‌وبیش آشنایم. دیوان خسروی را مرحوم رشید یاسمی که از خویشاوندان و بستگان خسروی بود، در سال ۱۳۰۴ شمسی با مقدمه مفصلی در شرح حال و معرفی آثار او منتشر کرد، شرح حالی هم از او در کتاب ادبیات معاصر نوشته که قبلاً اشاره کردم. بدین ترتیب گفت‌وگوی من و شما در این مورد می‌تواند مکمل هم باشد؛ شما از رمان‌های او بگویید، من از شعرش.

**میثاق:** من از این سه جلد رمان، چیز چندانی، جز اینکه خیلی با لذت و شوق آنها را خواندم نمی‌توانم بگویم؛ خیلی گرم و گیرا نوشته و یک خصوصیت جالب توجه او این است که نثری فصیح و روان و استادانه دارد، نه عبارت‌پردازی‌ها و متعلق نویسی منشی‌های قدیم در آن وجود دارد، نه سستی و بی‌بندوباری بعضی نویسندگان روزگار ما، اما از لحاظ شکل و



استخوان‌بندی، به شیوه رمان‌های تاریخی نویسندگان اروپایی است. دارای قهرمان‌ها و شخصیت‌های گوناگون و حوادث گرم و گیرا و فصل‌بندی‌ها و پیوندهای متداول در رمان‌های تاریخی است که با جذابیت و لطف همراه است، اصل حکایت‌ها مربوط به وقایع عصر سعدی و زمان مغول است. ضمناً چند معاشقه دلکش و زیبا در خلال حوادث، چنان که معمول رمان‌های تاریخی است، به داستان جذابیت بخصوصی داده. این رمان گذشته از فصاحت کلام و گیرایی قصه‌ها و سرگرم‌کنندگی چند خصلت برجسته دیگر هم دارد؛ یکی اینکه با خیال‌پردازی، وقایع جاری زمان را خیلی واضح به خواننده نشان می‌دهد و علل نهانی بسیاری از اتفاقات را روشن می‌کند، دیگر اینکه جویباری از روح وطن‌پرستی و علاقه به آب و خاک و دلسوزی به مردم و بشریت در این کتاب موج می‌زند و دست آخر شرح و وضعی از بناهای تاریخی و آثار قدیمی فارس دارد که در حد خود جالب و خواندنی است؛ بعضی از «شخصیت‌ها» و به قول ناقدان فرنگی «کاراکترها»ی این رمان‌ها درخور مطالعه و بحث و تحقیق است.

به هر حال در بین آثار نویسندگان نزدیک به زمان ما که قصه و داستان و نثر نوشته‌اند، من این رمان را با کیف و تحسین خواندم؛ مرحوم رشید یاسمی نوشته: این کتاب در شیوه قصه‌پردازی، بزرگ شاهکار روایات فارسی به شمار است، پس از خواندن معلوم می‌شود که تقریباً حق با رشید یاسمی است، می‌شود هفت، هشت داستان شب هفتگی رادیویی از این کتاب استخراج کرد.

**اخوان:** با این وصف، نثر خسروی باید خیلی از شعرش بهتر باشد، برای اینکه شعرش به این حد که شما می‌گویید نمی‌رسد. درست است که

خسروی از شعرای خوب نزدیک به زمان ماست، ولی شعرش از اشعار درجه اول زبان ما نیست، با این همه، روح وطن‌پرستی که گفتید در شعرش هم دیده می‌شود. دلسوزی برای مردم و علاقه به آب و خاک و توجه به سیاست که از خصال برجسته شعرهای اخیر زبان ماست در آثار خسروی هم کاملاً اثر گذاشته.

چند بیتی از یک قصیده‌اش می‌خوانیم که از شعرهای خوب اوست. این قصیده را در ۱۳۳۴ قمری گفته، یعنی چهار سال پیش از مرگش؛ وقتی که در جنگ‌ها و اغتشاشات بعد از مشروطه در کرمانشاه از سپاه روس‌های تزار و نفاق هموطنان به کوه‌ها گریخته بود:

دلا چند زاری، بدین حال زارت

چه نالی از این سختی روزگارت

چه گویی که بر بسته از جور اعدا

ز شش سوی بر روی راه فرارت

چه باکت که پیمان شکستند یاران

بهشتند بر جای بی پشت و یارت

وطن را سپردند آسان به دشمن

براندند پس دشمنان از دیارت

ره صبر و تسلیم پیمای که این ره

به منزل رساند سرانجام بارت

ندیدی که صد بار در ناامیدی

فرج‌ها پدید آمد از کردگارت

ندیدی نظرهای لطفش ز راهی  
که از بخت تیره نبود انتظارت  
پیرورد هفتاد سالت به نعمت  
تو خوش خفته غافل ز پروردگارت  
اگر روز و روزی خداوند بخشد  
چه پرواست از قیصر و از تزارت  
غم خویش کم خور، که کم مانده باشد  
که بر تو بگریند آل و تبارت  
دمی غم خور از بهر این ملک ویران  
که پرورده یک عمر اندر کنارت  
بر این مادر ناتوان مویه سرکن  
وزو پرس کاخر چه شد اعتبارت  
چه آمد بر آن چهره تابناکت  
چها رفت بر طره تابدارت  
کجایند آن زادگان غیورت  
که بینند امروز این گونه زارت  
کجا رفت طهمورث دیو بندت  
کجا شد کیومرث گیتی مدارت  
سیامک کجا رفت و جمشید و جامش  
نریمان کجا رفت و سام سوارت  
چه شد زال سالار و پور دلیرش  
کجایند گشتاسب و اسفندیارت

ز بیگانگان مادرا، چند نالم  
 که کردند خویشان چنین تار و مارت  
 مگر ایزد از غیب آرد چراغی  
 که چون روز روشن کند شام تارت  
 جهان پر ز جور است و بیداد یارب  
 برانگیز آن دادگر شهریار

**خانم میثاق:** پیداست که روح وطن پرستی و مردم دوستی داشته. **اخوان:** زندگیش هم، کم و بیش آمیخته با ماجراهای ملی سرزمینش است، اگر چه خسروی که اسمش محمد باقر میرزاست، شاهزاده‌ای بوده اهل فضل و مطالعه و حتی گوشه‌گیر و درویش، اما به حکم انسانیت و آزادفکری برای پیشرفت مردم و کشورش دلسوزی و فعالیت می‌کرده، در جریانات مشروطه‌طلبی ناحیه غرب ایران و کرمانشاه دخالت داشته و به همین دلیل مورد آزار دشمنان ترقی و پیشرفت کشور بوده، چند بار حبس و تبعید شده، آخر تبعیدش به تهران بوده و در همین شهر هم مرده و در ابن بابویه دفن شده.

**میثاق:** آیا خسروی غیر از دیوان شعر و رمان‌های تاریخی، تألیفات دیگری هم داشته.

**اخوان:** من می‌خواستم الساعه همین را بگویم، غیر از اینها خسروی آثار دیگری هم دارد که بزرگ‌ترین آنها کتابی است به اسم «دیبای خسروی»، در تاریخ مفصل ادبیات عرب پیش از اسلام و بعد از اسلام. ضمن این کتاب سی هزار بیت از اشعار عرب را نقل و نقد می‌کند؛ این کتاب متأسفانه هنوز چاپ نشده، مرحوم رشید یاسمی نوشته تاکنون کتابی بدین خوبی به زبان

فارسی در احوال ادبای عرب نوشته نشده و می‌دانید که حرف رشید یاسمی در این مورد حجت است.

**میثاق:** کتاب مهم و مغتنمی باید باشد، مخصوصاً با این همه آمیختگی و پیوندی که زبانمان با زبان عرب دارد. هنوز ما تاریخ ادبیات کاملی از شعر و ادب عرب نداریم. به هر حال همتی می‌خواهد که ناشرهای ما این «دیبای خسروی» را انتشار دهند.

**اخوان:** آثار چاپ‌نشده دیگری هم، جز آنچه گفتیم، از خسروی باقی مانده، مثل رمان تاریخی دیگری راجع به سرگذشت شاه قاجار که آمیخته به افسانه‌ای است در مورد طلوع سلسله قاجار، و همچنین چند رساله و کتاب دیگر. خوب، حالا شما یکی از غزل‌های این شاعر را بخوانید.

#### میثاق:

گرم چاه است اندر راه، یا دار، یا هر دو  
وگر سر می‌رود بر باد، یا دستار یا هر دو  
زبانم یار می‌گوید، روانم یار می‌جوید  
تو خواهی مست یا دیوانه‌ام پندار، یا هر دو  
ز یک دیدن دل از کف داده‌ام، اما نمی‌دانم  
که چشمش برد دل، یا طره طرار، یا هر دو  
پس از عمری به روی من تبسم می‌کنی امشب  
رقیبم خفته یا بختم شده بیدار، یا هر دو  
مقام عافیت خواهی برو کنج قناعت جو  
که حرص مال، دل خونت کند، یا خوار، یا هر دو

بلا و رنج عاشق را فتاده از ازل قسمت  
 تو خواهی ناله کن از یار، یا اغیار، یا هر دو  
 پر از خون است امشب خسروی را پا  
 نمی‌دانم که بوده سنگ اندر راه او، یا خار، یا هر دو

**اخوان:** خب، حالا دیگر نوبت کمالی است؛ اسم او حیدرعلی کمالی اصفهانی است. گفتیم در ۱۳۲۸ شمسی در هشتاد سالگی در تهران درگذشته، اما در مورد مدت عمر این مرد به طوری که در مقدمه دیوانش آمده، نکته جالبی است که باید گفت. یکی از دوستانش آقای رضا هنری که خودش هم از ادبا و شعرای اوان مشروطیت است، بنا به وصیت و آرزوی کمالی، پس از مرگش در سال ۱۳۳۰ شمسی دیوانش را در ۸۷ صفحه چاپ کرده و شعرهای او را تقریباً به ترتیب تاریخ سرودن، منظم و مدون نموده. کمالی در ابتدای جوانی خیلی تهیدست و محروم از امکانات زندگی آسوده‌ای بوده که بتواند درس بخواند. مدتی پیش پدرش شاگرد آهنگر بوده و به سختی زندگی می‌کرده، اما صاحب ذوق و استعداد بوده، کم‌کم در ماجراهای آزادیخواهانه مشروطه‌طلبی در خط فعالیت‌های سیاسی افتاده و شروع کرده به تحصیل و درس، به هر حال وقتی که مُرد، از مشاهیر فضلا و شعرای مشروطه بود. به طوری که می‌دانید شعرش از اشعار درجه دوم و حتی درجه سوم آن زمان‌هاست.

**میثاق:** البته از لحاظ لفظ و قدرت بیان و ارزش ادبی.

**اخوان:** بله، وَاَلَا از لحاظ روح شعر و ارزش معنوی جزء بهترین اشعار اجتماعی و سیاسی دوران مشروطیت است، چون کمالی مردی صاحب حال و دارای اعتقادات پاک ملی و اجتماعی بود و به هیچ وجه آلوده به اغراض

پست و حقیر نبود، مدح و ذم کسی را نمی‌گفت، بلندطبع و موقر بود، در عقاید اجتماعی و سیاسی پایدار و بی‌ریا و صادق بود، اهل معامله و مجامله نبود، خلاصه برای شعرش قصد و هدفی شریف داشت، بیخود شعر نمی‌گفت و به همین دلیل از او شعر کم مانده. گاهی یک نکته اجتماعی و سیاسی یا دقیقه فکری و فلسفی یا لطیفه ادبی و ذوقی موجب می‌شد که حالی پیدا کند و قصیده‌ای، قطعه‌ای یا غزلی بگوید. کمالی وکیل مجلس هم شد، اما در ثلث سوم عمرش به کلی منزوی و گوشه‌گیر بود، مال و منالی هم نداشت و با همان هم که داشت به قناعت و بلندنظری زندگی می‌کرد.

نکته‌ای که راجع به عمر او می‌خواستم بگویم این است که او بنا به حساب و قیاسی که خودش کرده بود، خیال می‌کرد فقط شصت سال زنده خواهد بود، این بود که درآمد و اندوخته خودش را طوری تنظیم کرده بود که همین حدود را کفایت کند، اما سر شصت سالگی نمرده بود و دیگر ذخیره‌اش تمام شده بود و هیچ راهی هم به هیچ جا نداشت. وقتی که به پیری و نیستی دچار می‌شد، با آن مناعت طبع و بلند نظری که داشت معلوم است که چه وضعی پیدا می‌کند. می‌گویند داور وزیر عدلیه وقت که دارای اختیارات وسیعی بود کمالی را دعوت می‌کند که با رتبه ۹ قضایی به کار مشغول شود تا از این راه حساب غلطدرآمده کمالی جبران شود و زندگیش در آخر عمر به آن سختی نگذرد، اما کمالی به قبول کار دولتی رغبتی نشان نمی‌دهد و آخر مخبرالسلطنه هدایت از راه‌های دیگری به دادش می‌رسد. مقصودم این است که بدانیم این مرد چه روحیاتی داشته است.

**میثاق:** یک مطلب دیگر هم من از زندگی کمالی شنیده‌ام که خیلی جالب است، و آن قضیه زن‌گرفتن اوست که با وجود این که می‌توانسته از شهرت و

محبوبیت و احترامی که داشته استفاده کند و زن زیبای ثروتمند و متشخصی بگیرد، تا مدتی مجرد زندگی می‌کند، بعد هم که زن می‌گیرد، دختر یکی از اقوام دورش را که در ده زندگی می‌کرده می‌گیرد؛ چون به او خبر می‌رسد که پدر و مادر آن دختر مرده‌اند و هیچ‌کس را ندارد؛ و این دختر، زشت و شل و کور و خانه‌نشین بوده و طبعاً کسی طالب چنین همسر غلیلی نبوده است.

**اخوان:** بله من هم این قضیه را شنیده‌ام و حقیقت دارد. کمالی تا وقتی که آن زن زنده بوده، به مهربانی با او زندگی می‌کند و در شعرهایش گاهی به اشاره از این مطلب حرف زده، ولی قضیه عیناً به این تفصیل که شما می‌گویید نیست؛ البته، این زن، زن برادرش بوده، برادر که می‌میرد، زن کور و شل او با یک بچه بی‌سروسامان می‌مانند، کمالی بیوه برادرش را می‌گیرد و سی سال برای او و بچه‌هایش پرستاری و پدری می‌کند و خودش هم گویا از او صاحب سه فرزند می‌شود؛ او می‌گوید:

برادر یکم بود و شد زین سرای

از او یک زن و بچه‌ای ماند جای

به چشم و به تن داشت آهو بسی

که دیدی در اول نظر هر کسی

هنوزم به سر بود خواب شباب

که سه بچه آورد تاراج خواب

و بعد به نظرم شرح خواب و رؤیایی را می‌دهد که پدرش را می‌بیند و از او و از روزگار گله می‌کند که این چه سرنوشتی است.

ایرج میرزا شاعر معروف در منظومه «عارفنامه»، ضمن چند بیتتی از کمالی یاد می‌کند که بد نیست آن ابیات را نقل کنیم، اگر چه آمیخته به شوخی و



مزاح است. قبلاً این را باید دانست که ایرج عارفنامه را در مشهد ساخته، در یک جا به اصحاب و احباب تهران پیغام و سلام می‌رساند، از شعرا و ادبای ساکن تهران یاد می‌کند؛ منجمه از کمالی، همچنین برای فهمیدن اشارات ایرج باید دانست که کمالی در اواسط عمر، موی سرش می‌ریزد و کاملاً تاس تاس می‌شود، و همچنین باید بدانیم که کمالی تجارت چای می‌کرده، اما معروف بوده که خوب و بد چای را و طعم و مزه‌اش را تشخیص نمی‌دهد. ایرج می‌گوید:

بگو عارف به من ز احباب تهران

که می‌بینم همه شب خواب تهران

کمال السلطنه حالش چطور است

دخو با اعتصام اندر چه شور است

چه می‌فرمود آقای کمالی

دمکرات، انقلابی، اعتدالی

کمالی صاحب فضل و کمال است

کمالی مقتدای اهل حال است

کمالی صاحب اخلاق باشد

کمالی در فتوت تاپ باشد

کمالی را کمالات است بی‌حد

ندانند لیک چای خوب از بد

تمیز چای خوب و بد ندارد

والأ هیچ عیبی خد ندارد

اگر رفتی تو پیش از من به تهران

ز قول من سلامش کن فراوان

بین مثل کدو یا هندوانه

سرش مویی درآورده است یا نه

خب، حالا من از شما خواهش می‌کنم که یکی از غزل‌های کمالی، همان  
غزلی را که گفتید به یاد دارید، بخوانید.

میثاق:

با آنکه بود بی‌سروپایی سپر ما

مویی نبرد تیغ حوادث ز سر ما

صد رنگ جهان بر سر ما بیش فرو ریخت

نگرفت ولی رنگ ز پاکی گهر ما

بی روی تو از دیده ز بس اشک فشانندیم

عالم همه آب است به پیش نظر ما

در آتش از آه دل خود عمر گذاریم

سرچشمه خورشید بود رهگذر ما

گه درشکن دام و زمانی به قفس بود

زان باز نشد در چمنی بال و پر ما

رفتیم و دگر از طلبش باز نمایم

ای برق مسوزان نفس اندر اثر ما

آن نخل برومند جنونیم که یکسر

داغ و غم و درد است کمالی ثمر ما

**اخوان:** متشکرم. و اما آثار کمالی مثل شعرهایش آنقدرها زیاد نیست، تا آنجایی که من اطلاع دارم دو تا کتاب به نثر است که یکی «لازیگا» نام دارد و افسانه‌ای است که متأسفانه من هنوز نخوانده‌ام، دیگری رمانی است تاریخی به اسم «مظالم ترکان خاتون» که به نثر شیوا و روانی نوشته شده، و اول بار در «مجله آینده» منتشر شده، بعد هم گویا مستقلاً چاپ شده باشد و دیگر کتاب «منتخبات اشعار صائب» است که با مقدمه کوتاهی از کمالی انتشار یافته. کمالی تقریباً جزء اولین کسانی است که پس از مطرود بودن صائب و دیگر هندی‌سرایان به لطائف شعر این طایفه از شعرا توجه کرد و از قله بزرگ آنها، صائب، منتخباتی با ذوق و سلیقه خاص انتشار داد. برای خاتمه گفت‌وگو پیشنهاد می‌کنم این غزل کمالی را که من یادداشت کرده‌ام و از بهترین غزل‌های اوست، بخوانید.

#### میثاق:

نیست غم گر به دل از عشق غباری برسد  
 کز پس گرد به ناچار سواری برسد  
 به کمین، در پس هر سنگ بیاید بودن  
 تا مگر روزی از این دشت شکاری برسد  
 دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم  
 نالد از گل گرش آسیب زخاری برسد  
 گر همه سر دهم از دست نخواهم دادن  
 باز اگر دستم از آن طره به تاری برسد  
 چرخ در کار خود از ما و تو سرگشته‌تر است  
 صبر امید کزو در تو قراری برسد

سیر گشتیم کمالی به خدا زین هستی  
بود آیا که به ما وقت فراری برسد

روزگار فرخنده و همایون باد!  
ایدون باد!

---

## خلیل‌الله خلیلی شاعری از دیار همسایه

---

پرنیان:

تا مهر به من ماه دل آرام ندارد  
یک لحه ز اندوه من آرام ندارد  
جز سینه عاشق هدف تیر جفا نیست  
هر دل خیر از لذت آلام ندارد  
هر قافله ره برد به سر منزل مقصود  
آوارگی ماست که انجام ندارد  
ای مرگ از این دامگه روز و شبم بر  
آنجا که فضایش سحر و شام ندارد  
ما بنده آن عاشق رندیم که عمری است  
شد خاک در میکده و نام ندارد  
دل آب شد و محرم اسرار نگردید  
جمشید مرا بین که به کف جام ندارد

ترسد دلم از فتنه چشم تو وگر نه  
 بیم دگر از گردش ایام ندارد  
 افسوس دل ما که لگدمال هوس هاست  
 چون خانه ویران که در و بام ندارد  
 این غیرت عشق است که هر دم به نثارت  
 دل می‌تپد و جرئت اقدام ندارد  
**اخوان:** بیش از هفتصد سال پیش، سر سلسله افتخارات زبان فارسی،  
 مولانا جلال‌الدین مولوی، چه عالی گفته است:

پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است  
 و گمان نمی‌کنم در این کلام بلند کسی شک داشته باشد و باید دید که حال  
 از چه قرار خواهد بود وقتی که همدلی و همزبانی توأم باشد. این حال  
 مصداق یگانگی و وحدتی است که از آرزوهای ازلی و ابدی آدمیزاد است.  
 این چند کلمه مقدم اینجا بماند تا باز از راه دیگری بیایم و به همینجا برسیم.  
 می‌دانید که در دنیای روابط اجتماعی و اقتصادی و احیاناً سیاسی، رسمی  
 است که گاه‌گاه بین کشورها، گروهی به اسم هیئت حسن نیت آمد و رفت  
 می‌کنند. نمی‌دانم درست می‌گوییم یا نه، چون من با مسائل اجتماعی و سیاسی  
 اصلاً آشنا نیستم. هیئت حسن نیت یا حسن تفاهم، به هر حال گاهی در  
 اخبار می‌شنویم یا می‌خوانیم که مثلاً از فلان کشور، یک چنین هیئتی به فلان  
 کشور رفتند یا آمدند و چند روزی چنین و چنان ملاقات‌ها کردند و چه و  
 چه‌ها گفتند، و بعد برگشتند.

من نمی‌دانم که وظیفه رسمی یا عرفی این قبیل هیئت‌ها چیست و در چه  
 شرایطی ممکن است کارشان توفیق‌آمیز باشد یا نباشد، اما این را می‌دانم که

این طور هیئت‌ها لابد به قول مولوی برای وصل کردن سفر می‌کنند و می‌خواهند به اصطلاح حدود معرفت و شناسایی و همدلی طرفین را نسبت به هم روشن و مشخص کنند.

من قبلاً با شعر خلیل‌الله خلیلی در بعضی مجله‌های فارسی آشنا شده بودم، اما وقتی که دانستم دیوان او در تهران چاپ شده، نه به عنوان یک کار فرهنگی سیاسی، بلکه به عنوان نشر یک دیوان شعر فارسی با لذت خاصی این دیوان را تلقی کردم.

**پرنیان:** بله، من هم با شعر این شاعر آشنایم، انصافاً یکی از بهترین شعرای فارسی‌زبان معاصر ماست.

**اخوان:** حالا مثل یک بیت ترجیع، آن چند کلمه اوایل گفت‌وگو را یادآوری می‌کنم که اینچنین کارها یا به بیان روشن‌تر امری نظیر انتشار دیوان خلیلی در ایران که حاکی از همدلی و هم‌زبانی کامل مردم ایران و افغانستان است، به نظر من بهتر از بسیاری هیئت‌های حسن نیت در دوستی و یگانگی دو همسایه تأثیر دارد. برای من همه چیز این دیوان جالب و گیراست، شبیه این است که برادری یا دوستی از من به سفر چندساله‌ای رفته باشد، وقتی که برمی‌گردد از هر جای خاطرات و احوال و افکار خودش که حرف بزند با لذت گوش می‌دهم و با او همدلی و هماهنگی دارم، بر غم‌ها و رنج‌های او دلم می‌سوزد، از لذایذ و خاطرات خوش او لذت می‌برم، داستان عشق و دلدادگی او را با دلسوزی و حوصله می‌شنوم و همچنین و چنین، مثلاً آن غزلی که شما در اول برنامه خواندید.

**پرنیان:** من می‌دانم که خلیل‌الله خلیلی در ۱۳۲۵ هجری قمری در کابل متولد شده و حالا ۵۷ سال قمری و ۵۶ سال شمسی از عمرش می‌گذرد و

استاد دانشگاه کابل است و بعضی سمت‌های رسمی دیگر هم دارد، تا به حال ۱۶ اثر گوناگون در موضوعات مختلف شعر و ادب و تاریخ و غیره از او منتشر شده.

**اخوان:** به عنوان نمونه سه جلد کتاب آثار هرات خلیلی که یکی از آن ۱۶ اثر است یا احوال و آثار حکیم سنایی، ۱۶ جزء تفسیر قرآن، سلطنت غزنویان، نی‌نامه در شرح احوال مولانا، رساله یمگان در خصوص ناصر خسرو و غیره، همه این آثار حاکی از حال و روح و دارای خصلی است که بیش و پیش از هر چیز، مبین همان اشتراک معنوی و یگانگی و وحدتی است که قبلاً به آن اشاره کردیم. اولین شعر دیوان ایشان قصیده‌ای است که چند بیت از آن را برای شما می‌خوانم. او می‌گوید:

خوشا کوه البرز و آن آب‌ها	خوشا پیچ‌ها و خوشا تاب‌ها
ز سنگی به سنگی سرازیر بین	چو پیلان لغزنده سیلاب‌ها
بنفشه نشسته لب جویبار	که بگشاید از زلف خود تاب‌ها
غنوده است بر سبزه نرگس به‌ناز	چو دوشیزگان در شکر خواب‌ها
دلم سوخت بر لاله داغدار	ز یک جام خورده چه خوناب‌ها
زهر ماه نو، می‌نهد روزگار	پی صید ما کهنه قلاب‌ها
من و آسمان تا ببینم که باز	چه ریزد از این چرخ و دولاب‌ها

پرنیان: به استقبال قصیده کوتاه و بسیار زیبای منوچهری سروده که گفته:

چو از زلف شب باز شد تاب‌ها	فرو مرد قندیل محراب‌ها
سپیده دم از بیم سرمای سخت	پوشید بر کوه سنجاب‌ها

**اخوان:** بله، مقصودم این است که از آستانه دیوان خلیلی تا آخرین شعرش و همچنین در همه آثارش، ما با شور و شوق‌ها، نقش و نگارها، عطر



و شمیم‌های آشنا و بومی و خودمانی سروکار پیدا می‌کنیم و در دور و نزدیک سرزمین کهن خودمان سیر و سیاحت می‌کنیم. آشناتر و خودمانی‌تر از این شعرها که خواندیم چه شعری می‌شناسید؟ از این جهت است که می‌گویم نشر این دیوان درست مثل نشر دیوان یکی از شعرای خودمان باید محسوب شود. خب، حالا شما لطفاً یک شعر دیگر از این شاعر عزیز بخوانید تا بعد گفت‌وگو مان را دنبال کنیم.

### پرنیان:

نو بهار آمد و شد زنده جهان بار دگر  
تو مرا زنده کن از ساغر سرشار دگر  
تا بود فصل گل و صحبت ساقی هرگز  
نروم جای دگر من، نکنم کار دگر  
من به یک زخم تو ای چرخ نیفتم از پای  
گر بود عمر بینیم به پیکار دگر  
نقش گیتی همه واژون شده دستی از غیب  
که کشد نقش دگر باز به پرگار دگر  
روزگاری است که شد قصه منصور از یاد  
نشیدیم اناالحق ز سر دار دگر  
گرهی چند فزودند بر این رشته دریغ  
حل دشوار نمودند به دشوار دگر  
هیچ کس بار غم از خاطر من دور نکرد  
بر سر بار نهادند همان بار دگر

**اخوان:** می‌بینید چه لحن و هنجار آشنایی! مثل اینکه من و شما غزل مشهور حافظ را استقبال کرده باشیم. از این آشناتر و نزدیک‌تر به ما چه راح و روحی را سراغ دارید؟ اشاره به ابیات بلند و معانی عمیق کردیم، بعضی نمونه‌های دیگر هم نقل کنیم، چون در دیوان خلیل‌الله خلیلی از این قبیل شعرها کم نیست. این چند بیت که می‌خوانم از قصیده کوتاهی است که خلیلی در مراسم تجلیل مرحوم قاری عبدالله ملک‌الشعرا سروده و خوانده. گفت‌وگو از دیاری است که سرانجام همه آدمیان به آنجا سفر خواهند کرد، یعنی جایی که خیام از آن به پرده اسرار فنا تعبیر می‌کند:

جز ناله از این غم‌کده آواز نیاید

زین پرده، یکی نغمه دمساز نیاید

مرغی که شود بسته این دام دریغ!

تا حشر دگر بر سر پرواز نیاید

این گرسنه از خوردن ما سیر نگردد

یکبار به هم این دهن باز نیاید

زین کوی خموشان نشنیدیم صدایی

کان را که خیر شد خیرش باز نیاید

رازی است در این پرده، بسی مبهم و تاریک

یک گوش چرا محرم این راز نیاید

خلیلی از اقبال لاهوری خیلی تأثیر پذیرفته و برای او احترام بسیار قائل است. اقبال را عارف شرق خوانده و با تجلیل از او یاد کرده؛ در یک قطعه مثنوی کوتاه راجع به اقبال گفته:

تربت اقبال را کردم طواف دولتی دیدم در آنجا بی‌خلاف

مشت خاکش برده بر گردون سبق      تابد از هر ذره‌اش انوار حق  
 آسمان بر خاک او، پیرایه‌ای      آفتابی در میان سایه‌ای  
 تا به حشر از سینه آگاه او      بشنوی فریاد الا‌الله او  
 زنده از وی رسم و راه معنوی      روشن از وی خانقاه مولوی  
 زو سبوی باده‌نوشان فرنگ      از غریو نعره وحدت به سنگ  
 نعره او در دل ما کار کرد      خفتگان شرق را بیدار کرد

گرچه خلیلی برای همه شعرای بزرگ فارسی‌زبان احترام قائل است و از آنها با عزت و حرمت و حق‌شناسی یاد می‌کند، اما پیش او از آنها که به زبان ما نزدیک‌ترند، اقبال جای خاصی دارد.

**پرنیان:** شاید یکی از دلایل این احترام خلیلی نسبت به اقبال و تأثیرش از او این باشد که خلیلی هم تقریباً دارای همان افکار و اعتقادات و هدف‌هایی است که اقبال داشته، یعنی راجع به مسئله شرق و غرب و اسلام و اتحاد و یگانگی ممالک اسلامی تقریباً مثل اقبال فکر می‌کند. خلیلی به ایران هم دو بار سفر کرده: یک بار به دعوت وزارت فرهنگ در سال ۱۳۳۵ و یک بار در سال ۱۳۴۰ به دعوت دانشگاه تهران؛ هر دو بار در شهرها و مجامع فرهنگی و ادبی کشور ما با استقبال پرشوری روبه‌رو شده، و شعرها و سخنرانی‌ها راجع به این رابطه فرهنگی و ادبی بین ایران و افغانستان از آثاری است که هنوز یادش در خاطر همه علاقه‌مندان به این قبیل مسائل تازه و زنده است. در یکی از این سفرها، سخنرانی‌ها و در دیگری شعرهای خلیلی راجع به این مراد و ارتباط روحی و ادبی در ایران منتشر شده، از جمله رباعیات خلیلی به اسم «برگ‌های خزانی» که در دیوانش هم تجدید چاپ شده. از این قبیل شعرها و قصاید شیوا و بلیغ خلیلی یکی هم قصیده‌ای است که برای سعدی

سروده و در دیوانش چاپ شده و قصیده خوبی است. یکی، دو بیتش این است که می‌گوید:

سفیر عرش می‌آید ز گلبانگ نی کلکش  
نسیم خلد می‌خیزد ز گل‌های گلستانش  
سخن سازان دیگر را بود منت به یک ملت

بشر می‌پرورد این اوستاد اندر دبستانش

خوشا شیراز و آن اقلیم ذوق و سرزمین دل  
که شور عشق می‌گردد بلند از کوه و دامانش

خوشا آرامگاه حضرت سعدی که می‌ساید  
فلک پیشانی تعظیم را بر خاک ایوانش

اخوان: خلیلی در توصیفات طبیعی هم گاه چیره‌دست و تواناست؛ مثلاً از قصیده‌ای که در آن، دره زیبای نورستان را وصف می‌کند این چند بیت به قوت و خوب سروده شده، آنجا که گفته است:

شمشادها نگر که همه ذی حصار چرخ  
بنهاده‌اند پا چو مبارز به نردبان

آید یکی کبود خطی منحنی به چشم  
از ژرف دره چون نگری پهن آسمان

آن آبشار بین چو یکی تیغ بر کمر  
کان را فتیان کنند پی روز امتحان

بر کوه بین که ابر کند هر قدر تلاش  
از پای آن به سر نبرد راه تا میان

بر خرمن بنفشه نگر، لاله‌های سرخ  
چون جرقه‌های آتش از سبز آبدان  
در طی جاده نرگس شاداب را نگر  
گویی فرود آمده از چرخ کهکشانشان  
آن رازها که هست نهان در سکوت شب  
مرغ سحر کند همه را یک به یک عیان  
آن نخل پر شکوفه، عروسی است دلفریب  
کاندر سرش فکنده یکی سبز پرنیان  
در پرده سکوت شب تیره، سازهاست

این ساز بشنوی چو گشایی تو گوش جان  
باری خلیلی جز قصاید، غزل‌ها، مثنوی‌ها، رباعیات و بعضی دیگر از  
اقسام شعر کهن که بیشتر آثارش در این قوالب است، اشعاری به شیوه نو هم  
سروده. البته تجدد او در سبک انتخاب قوالب تازه شعر و اصولاً گرایش او  
به شعر نو خیلی آرام، متأنی و ملایم است. به عبارت دیگر تأثر او از  
ملایمات شعر نو بیشتر است تا انقلاب عمیق و اساسی نیمایوشیج.  
خب وقت ما دیگر تمام شده و هنوز خیلی مطالب داریم که فرصت بیان  
آنها نیست. برای خاتمه گفت‌وگو پیشنهاد می‌کنم شما باز هم از خلیلی غزلی  
بخوانید.

### پرنیان:

صبح به کوهسار شو، جلوه ارغوان نگر  
در دل کوه جا به جا آتش کاروان نگر

در دل لاله داغ‌ها، بر لب وی ایاق‌ها  
 بر کف وی چراغ‌ها، مشعل باغبان نگر  
 جلوه نوبهار بین، منظر کوهسار بین  
 گریه آبشار بین، خنده آسمان نگر  
 از سرسنگ‌ها عقاب، چرخ زنان به پیچ و تاب  
 راه برد به آفتاب، آرزوی جوان نگر  
 خاک بنفشه‌بو شده، باده فرشته‌خو شده  
 مرغ لطیفه‌گو شده، شاعر بوستان نگر  
 بو چه به غنچه شد نهان، باد شد از پی‌اش روان  
 آب به هر طرف دوان، بازی کودکان نگر  
 شاخ چو کهکشان شده، دختر بوستان شده  
 مست شده، جوان شده، طوق گهر نشان نگر  
 نرگس نیم خفته را، فتنه به چشم شوخ بین  
 سنبل نورسیده را، تاب به گیسوان نگر  
 نیست پری جز جلال، نیست به دیده جز جمال  
 خواه از این کنار بین، خواه از آن کران نگر  
 عقل زبون عشق کن، پرده فکن ز چشم دل  
 جلوه زمان زمان بین، حزن جهان جهان نگر

---

## شعر و تشویق به سیر و سیاحت در شعر فارسی

---

آقای گرگین:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم  
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم  
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار  
که از جهان ره رسم سفر براندازم  
من از دیار حبیب نه از بلاد غریب  
مهیمنای رفیقان خود رسان بازم  
خدای را مددی ای رفیق ره تا من  
به کوی میکده دیگر علم برافرازم  
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس  
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم  
هوای منزل یار آب زندگانی ماست  
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیسم بگفت روی به روی

شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز جنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

**اخوان؛** خب، غزل پرسوز و ناله غریبانه حافظ را شنیدیم، دیدیم که او چطور می خواهد با گریه و زاری، راه و رسم سفر را از جهان براندازد. سرگذشت حافظ و قصه هایی که از او نقل کرده اند، همچنین بسیاری از شعرهای این شاعر، همه حاکی از این است که حافظ با سیر و سیاحت و سفر چندان میانه ای نداشته؛ بی میلی او به سفر، ممکن است علت های مختلفی داشته باشد. از جمله یکی از دلایل این امر، شاید همان باشد که خودش گفته است:

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر نسیم باد مصلا و آب رکناباد

آنچه روشن است این است که شوق سفر و ستایش گشت و سیاحت در شعر حافظ بالنسبه کم است. به هر حال ما گفت و گوی امروزمان را که درباره سفر و تشویق به سیر و سیاحت در شعر فارسی است با شعر حافظ شروع کردیم، اگر چه غزل او در نفی سفر و آرزوی بازگشت به وطن بود.

**خانم گرگین؛** گویا اول بار، مرحوم دهخدا نمونه های گوناگون شعر فارسی را در این معنی در یک جا، در «امثال و حکم» جمع آوری کرده، این طور نیست؟

**اخوان؛** چرا، ما هم مأخذ اصلی یک قسمت از گفتارمان، همان کتاب دهخداست. این مرد با یک عمر زحمت جستجو و خواندن و نوشتن، این قبیل تفنن ها و اصطلاح و تحقیقات را از انحصار خواص درآورد و در اختیار و دسترس همه گذاشت.



اما پیش از نقل شعرهای شعرا در ستایش سفر و توصیه در این امر، بیجا نیست که چند بیتی در مفهوم مخالف این موضوع، یعنی نفی و نفرین سفر که از یکی از گویندگان معاصر است بخوانیم، و چه بهتر که شما بخوانید.

### خانم گرگین:

ما چون دو دریچه رو بروی هم

آگاه ز هر بگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

اکنون دل من شکسته و خسته است

زیرا یکی از دریچه‌ها بسته است

نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد

**اخوان:** متشکرم، می‌دانید که شعر و ادب ما از جهات بسیار متأثر از تعالیم اسلامی است. در اغلب زمینه‌های شعر و حکمت و آداب بعد از اسلام ما، این تأثیر و تأثر آشکار است، بنابراین طبیعی است که سرچشمه بسیاری از شعرهای راجع به سفر را هم در بعضی از آیات قرآن کریم و احادیث اخبار اسلامی می‌بینیم. همه در این معنی است که باید مردم سفر کنند و در دنیا بگردند و همچنین آیاتی که حاکی از بزرگی دنیا و وسعت زمین است، مثل «ارض‌الله واسعه...» و امثال این کلمات.

شعرا ما با الهام‌گرفتن از این کلمات الهی و اقتباس و تضمین آنها، سخنان خود را آراسته‌اند و معانی را در جهات مختلف با استشهاد از قصه‌ها و اشاره به داستان‌های دینی و تمثیلات گوناگون گسترش داده‌اند. ضمن

شعرهایی که نقل می‌کنیم این معنی روشن خواهد شد. انوری می‌گوید:

به شهر خویش چو در چشم خلق خار شدی

سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر

سفر مربی مرد است و آستانه جاه

سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

به شهر خویش در آن بی‌خطر بود مردم

به کان خویش در آن بی‌بها بود گوهر

به جرم خاک و فلک در نگاه باید کرد

که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای

نه جوراره کشیدی و نه جفای تیر

حالا این قطعه علی شطرنجی را شما بخوانید، که از شعرای بسیار قدیم

است.

**گرگین:**

این بس شرف سفر که در عالم

تاریخ ز هجرت پیمبر شد

بر من سفر از حذر به است از چند

این شد چو نعیم و آن چو آذر شد

**اخوان:** کم‌کم به شعرهای بهتر هم می‌رسیم، مثلاً در این چند بیت ببینید

ناصرخسرو با چه استدلال شاعرانه و به اصطلاح قیاس‌های شعری، سفرکردن

را ستایش می‌کند.

گرگین:

نگردد مرد، مردم جز به غربت  
نگیرد قدر، باز اندر نشیمن  
نهال آنگه شود در باغ سرور  
که برداریش از آن پیشینه معدن  
بریدن سنگ را هرگز تواند  
اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟  
به شهر و برزن خود در چه یابی  
جز این کو اندر آن شهر است و برزن  
به خانه در، ز نور قرص خورشید  
همان بینی که در تابد ز روزن  
اگر مر روز را می‌دید خواهی  
سر از روزن برون بایست کردن

اخوان: متشکرم!

گرگین: مثل اینکه ناصر خسرو از تجربه‌های زندگی خودش حرف می‌زند که تا در شهر زادگاهش بوده، آدمی بوده مثل هزاران نفر دیگر، اما وقتی سفر کرد و به قول خودش در جستجوی حقیقت به راه افتاد، آدم دیگری شد که در هزاران نفر کمتر نظیر داشت، در واقع او هر چه دارد از سفرنامه و شعر و کتاب‌های فلسفی، همه حاصل سیر و سیاحت و سفرهای دور و دراز اوست.

اخوان: مسئله سفر، مخصوصاً قدیم با وجود آن همه دشواری و آهستگی آمد و رفت، امر مهم و پرارزشی بوده. چه بسیار کتاب‌های نظم و نثر که

حاصل سفرهای شعرا و نویسندگان قدیم است. از خبرهایی که در کتابهایشان نقل کرده‌اند، از خاطرات رنگ رنگ و متنوعی که یادداشت کرده‌اند، از تجربه‌هایی که به دست آورده‌اند و مطالعاتی که کرده‌اند، مثلاً ما در همین سفرنامه مختصر ناصر خسرو و یا در «تحفة العراقرین» خاقانی که سفرنامه منظومی است چه مطالب با ارزشی می‌بینیم که در هیچ جای دیگر نیست. باری، اکنون این چند بیت غزل‌مانند مولوی را در معنی مورد بحثمان بخوانیم؛ اگر چه مقصود او بیشتر سفر روحانی است، باز یک سلسله تمثیلات و قیاس‌های شعری است راجع به سفر.

درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا

نه جور اره کشیدی، نه زخم‌های جفا

نه آفتاب و نه مهتاب، نور بخشیدی

اگر مقیم بدندی چو صخره صما

فرا و دجله و جیحون چه تلخ بودندی

گر ایستاده بدندی به جای چون دریا

هوا چو ساکن گردد به چاه، زهر شود

ببین، ببین چه زیان کرد از درنگ هوا

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر

خلاص یافت ز تلخی و گشت نور و صفا

ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش

نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا

نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر

سفر فتادش تا مصر و شد شه والا

نگر به موسی عمران، که از بر مادر  
به مدین آمد و زان سیر گشت او مولا

نگر به عیسی مریم که از دوام سفر  
چو آب حیوان فرمود مرده‌ها احیا

**اخوان؛** مولوی، شروع شعرش را به طوری که دیدید از انوری گرفته، مطابق روحیه و ذوق خاص خودش در آن تصرف کرده و معنی را گسترش داده. این شعر هنوز دنباله دارد، ولی ما می‌خواهیم به مطالب دیگر هم برسیم. مولوی از کسانی است که مثل حافظ، خودش زیاد اهل سفر نبوده، شاید به این دلیل که سفر موردنظر او بیشتر یک سیر درونی و روحانی و سیر فلسفی و صوفیانه بوده؛ همان سفرهای چهارگانه معروف که نتیجه کار او سفرنامه بزرگ و جاویدی است که دارد. مقصودم مثنوی و باقی آثار شعر و نثر اوست که نشان می‌دهد این مرد با چه هوش و همت و بینش و بصیرتی از منازل پر فراز و فرود این سیر عظیم گذشته و از هر منزل چه ره‌آوردهای ارجمند و عزیزی از شور و نوا برای ما ارمغان آورده. حالا بد نیست چند بیتی که در اقتباس و تضمین آن حدیث معروف است، یعنی: «السفر قطعة من السغر» خوانده شود. می‌دانید که «سغر» یکی از درکات هفت‌گانه دوزخ است، دومین درک، این کلمه و سفر، به اصطلاح ادبا، جناس خطی دارند؛ یعنی یک جور نوشته می‌شوند، با تفاوت یک نقطه. خاقانی از همین حالت استفاده کرده و گفته است:

نقطه خون شد از سفر دل من

خود سفر هم به نقطه‌ای سفر است

و انوری گفته:

خدا گفت حضر است بر مثال بهشت

رسول گفت: سفر هست بر مثال سفر

گرگین: یک بیت هم معزی دارد در مبارک باد سفر که می‌گوید:

بر تو سفر، مبارک و خوش باد چون جنان

هر چند گفته‌اند سفر هست چون سفر

و ابن‌یمین گفته:

این منم باز که در باغ بهشت افتادم

وز سفر کان به حقیقت سفر است آزادم

**اخوان:** ابن‌یمین در اقتباس از این حدیث، یک قطعه دو بیتی دیگر هم

دارد که زیباست؛ او می‌گوید:

زمستان و پیری و بی‌حاصلی بدین صورت ار کرد باید سفر

بینم به چشم آنچه گوشم شنید که باشد سفر، قطعه‌ای از سفر

**گرگین:** بیتی از ایرج میرزا در «عارفنامه» به یاد آمد که گفته:

گر از سر چشمه تا سر تخت باشد سفر با وصف پیری سخت باشد

**اخوان:** ایرج یک رباعی قشنگ هم در خصوص اسباب سفر دارد که با

بحث ما بی‌مناسبت نیست. او می‌گوید:

اکنون که هوای ری به سر دارم و بس

ملبوس همین پوست به بر دارم و بس

ز اسباب سفر که جمله مردم دارند

من بنده همین عزم سفر دارم و بس

نکته دیگری که لازم است در این گفت‌وگو به آن اشاره کنیم، وصفی است که شعرا در شعرشان از شهرها یا منازل بین راه‌ها کرده‌اند و می‌دانید که مخصوصاً در آثار شاعران پیش از مغول، قصیده‌سرایان ما، چه شعرهای لطیف و زیبایی در این معنی سروده‌اند. وصف حرکت کاروان‌ها، دشواری‌ها و عجایب بین راه، وداع با دوستان، معشوقان و از این قبیل.

**گرگین:** مثل قصیده بسیار زیبای منوچهری:

الا یا خیمگی، خیمه فرو هل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل  
که در ابتدای قصیده چه قدر خوب حالت وداع با معشوق و حرکت قافله  
را وصف کرده.

**اخوان:** بله، بیشتر شعرای قصیده‌گوی ما، راجع به این مطالب شعرهایی دارند مثل قصیده:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من  
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن  
که از قصاید درجه اول معزی و از زیباترین اشعار زبان ماست در وصف  
شهرها، مثل قصیده انوری درباره بغداد:

خوشا نواحی بغداد، جای فضل و هنر  
که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور  
سواد او به مثل چون بهشت مینا رنگ

هوای او به صفت، چون نسیم جان‌پرور  
کنار دجله ز ترکان سیم تن خلوج  
میان شهر ز خوبان ماهرخ کشر  
هزا زورق خورشید وار، بر سر آب  
بر آن صفت که پراکنده بر سپهر، شرر

بله، اینها از لطایف و زیبایی‌هایی است که در جنب مسئله سفر در شعر فارسی جالب توجه و قابل بررسی است. بد نیست که چند بیتی از قصیده دیگر انوری را با همین وزن و قافیه شما بخوانید که نزدیک به همان حالت وداع و گفت‌وگو با مرد مسافر است.

### گرگین:

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر  
 درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر  
 ز تاب آتش دل، وز سرشک دیده شده  
 لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر  
 مرا دلی ز خروشش چو اندر آتش عود  
 مرا تنی ز وداعش، چو اندر آب شکر  
 چه گفت؟ گفت: نه سوگند خورده‌ای به سرم  
 که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر  
 بهانه سفر و عذر رفتن آوردی  
 دلت ز صحبت یاران، ملول گشت، مگر  
 مرا در این غم و تیمار و درد دل مگذار  
 ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر  
 کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند  
 کجا رسیم دگر بار ما به یکدیگر  
 چو این بگفت به بر درگرفتمش گفتم  
 که جان جان و قرار دلی و نور بصر



سفر مربی مرد است و آستانه جاه

سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

**اخوان:** از یک نکته دیگر هم بد نیست چند کلمه‌ای حرف بزنیم، مقصودم

بلندی و وسعت نظری است که مرد سفرکرده پیدا می‌کند.

بینید سعدی در این بیت چه مشرب عالی و آزادفکری و آزادگی

بزرگوارانه‌ای دارد و به چه دنیای بزرگی ما را توجه می‌دهد:

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار

که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار

چو ماکیان به در خانه چند بینی جور

چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

نه در جهان گل‌رویی و سبزه زنخی است

درخت‌ها همه سبزند و بوستان گلزار

از این درخت چو بلبل بر آن درخت نشین

به دام دل، چه فرو مانده‌ای چو بوتیمار

زمین لگد خورد از دام و دد به علت آن

که ساکن است نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید

بین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار

این از بهترین قصیده‌های سعدی است که خیلی هم مشهور است. البته

می‌دانید که در اواسط شعر از این نظر که نباید دل به یار و دیاری سپرد و

پای‌بند جایی شد، عدول می‌کند. به هر حال از این شاعر بزرگ جهان‌دیده و

سفردوست چند بیتی انتخاب کرده‌ام که با آن گفت‌وگویمان را تمام می‌کنیم.

گرگین:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد  
 مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد  
 فتنه شاهد و سودازده باد بهار  
 عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد  
 دل بی‌خویشتن و خاطر شورانگیزش  
 همچنان در سفر وتن به حضر باز آمد  
 سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد  
 تا چه آموخت، کز آن شیفته‌تر باز آمد  
 تا بدانی که به دل نقطه پا بر جا بود  
 که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد  
 چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق  
 تا بدین روز، که شب‌های قمر باز آمد  
 دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این  
 جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد  
 خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد  
 لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

---

**خوشنویس و شاعر**


---

خانم پرنیان:

ز بشر به حسن و خوبی چو تو سیم‌بر نباشد  
 چه بشر که حور رضوان ز تو خوبتر نباشد  
 دل ما و درد عشقت، مگر آنکه جان برآید  
 سر ما و خاک راهت، مگر آنکه سر نباشد  
 تو لبی نبخشی و من به خیال هر زمانی  
 لب‌ت آنچنان بیوسم که ترا خبر نباشد  
 سر راه آن پریش، همه گل کنم ز گریه  
 که چو گل، بود به زودی زمنش گذر نباشد  
 من آنم که سنگ بر سرخورم و نالم از تو  
 که نهال عاشقی را، به از این ثمر نباشد  
 شب عیش و شادمانی بگذشت و سال‌ها شد  
 چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

### تو قدم نهی به خاک و نهی به چشم مانی

بنگر که قد مردم برت اینقدر نباشد

**اخوان:** این برنامه، اختصاص به شعری دارد که فن اصلی و هنرشان، بیشتر در خوشنویسی و کتابت خطوط مختلف بوده، یعنی در واقع باید بگوییم خوشنویسان و کاتبان هنرمندی که شعر هم می‌گفتند. غزل مانی مشهدی را هم به این مناسبت خواندیم، چون مانی مشهدی از شعرا و نقاشان و هنرمندان خوشنویس اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم و کسی بوده که به قول میرعلی شیر در حسن خط و حسن کلام به کمال بوده، چون عده کسانی که احتمالاً امشب از آنها گفت‌وگو می‌کنیم زیاد است و فرصت نداریم که دیگر درباره این شاعر نقاش و خوشنویس حرف بزنیم، بد نیست که مختصراً در طی چند کلمه بگوییم پدر مانی مشهدی هنرمند کاسه‌گر بوده و خالق نقوشی بوده که بر کاسه‌ها می‌اندازند؛ مانی هم ابتدا همین شغل را پیش گرفته و بعد کم‌کم در حسن خط و نقاشی و شعر مشهور شده و نزد محمد مؤمن میرزا پسر سلطان حسین بایقرا موظف و محترم زندگی می‌کرده تا در سال ۹۲۳ هجری قمری در جنگ این امیر با ازبک‌ها مانی هم کشته شده و متأسفانه معلوم نیست که از آثار نقاشی و نمونه خطوط او چیزی باقی مانده است یا نه، اما از شعرش کم‌وبیش چیزهایی باقی مانده است.

**پرنیان:** دیوانی از او باقی نمانده؟

**اخوان:** من نمی‌دانم و گمان نمی‌کنم، یعنی هیچ جا ندیده‌ام که از دیوان او صحبت باشد. به هر حال همیقدر که از شعرش به ما رسیده، نشان می‌دهد که شاعر لطیف‌طبع و حساسی بوده است.

چندی پیش، من برای تهیه یک فیلم مستند راجع به خط و خطاطی در

ایران، موظف بودم که مقدمات مطالعه درباره تاریخ خط و خطاطان و اقسام خطوط و اساتید و مشاهیر این فن را فراهم کنم. اول خیال می‌کردم این کار خیلی زود تمام می‌شود و می‌توانم در عرض ۲۰ روز، یک ماه، و حداکثر دو ماه، گزارش دلخواه خودم را بنویسم و به مسائل اصلی کار برسم. این کار را شروع کردم، با بعضی کتاب‌ها که تا آن وقت در مسیر مطالعه من نبود آشنا شدم، با بعضی از اهل فن و متخصصان خط و خطاطی تماس گرفتم و همین طور یادداشت برداشتم و نوشتم و نوشتم، و از این کتاب به آن کتاب رفتم، خلاصه با راهنمایی اهل فن کم‌کم فهرست کتبی را که باید برای این کار مطالعه کنم تنظیم کردم، به چند کتابخانه رفتم و یک وقت دیدم در پیش راهم، حقیقتاً یک کوه بزرگ از کتاب‌های خاص در این زمینه است و دیدم اگر بخواهم درست و حسابی و کامل در این زمینه تحقیق و مطالعه کنم باید حالا حالاها مشغول باشم، آن وقت بود که من فهمیدم ملت کهنسال یعنی چه؟

آدم وقتی با چنین ملتی سروکار پیدا می‌کند در هر زمینه‌ای که فکرش را بکنید کارش کارستان است. می‌دانید که خط ما از خطوط شرقی است و در واقع اسلامی و مشترک بین عرب و عجم، و می‌دانید که مادر و ریشه نخستین و ابتدایی خطوط متداول در ایران و اقطار اسلامی خط کوفی است، یعنی اگر شاخه به شاخه این انشعاب‌ها را بگیریم و رو به قدیم پیش برویم به مادر این خطوط یعنی خط کوفی می‌رسیم که پیدایش آن به قبل از اسلام می‌رسد. البته ما در اینجا به این تاریخ و انشعاب و ریشه‌شناسی خطوط کاری نداریم بلکه ما می‌خواهیم از خوشنویسان شاعر حرف بزنیم، اما یک نکته را نمی‌شود در ابتدای همه حرف‌ها نگفت و آن این است که ملت ما یعنی مردم

ایران همچنان که در تمام شئون تاریخ و فکر و فلسفه و علم و شعر و تصوف اسلامی، سهم و نقش بسیار مهم و بزرگی داشته‌اند، در خطوط اسلامی هم، خاصه خطوط ظریف و فن آمیخته با هنر این رشته‌ها درخشان‌ترین چهره‌ها و شخصیت‌ها را به وجود آورده، به طوری که تواریخ معتبر و معروف خط و خطاطان گواهی می‌دهد، یعنی همه کتاب‌هایی که عرب‌ها و ترک‌ها و فارسی‌زبان‌ها نوشته‌اند. بنابراین تواریخ، واضعان و مخترعان همه خطوط مشهور و متداول، ایرانی‌ها بوده‌اند.

شما خیال می‌کنید مخترع خط نسخ کیست؟ کسی که این خط را به وجود آورد و بنیاد گذاشت و برایش قواعدی وضع کرد، ابن مقله بیضاوی شیرازی است. نمی‌شد که از خطوط اسلامی صحبت کنیم و اسم این مرد را نیاوریم، حالا به کارهای دیگرمان برسیم.

می‌دانید که در هر رشته‌ای در جنب حقایق و وقایع تاریخی، یا امور خشک و خاص فنی، مقداری حکایات و لطایف و کلمات قصار به وجود می‌آید که نزد اهل آن فن مشهور و برای دیگران هم، شنیدنی است.

**پرنیان:** در خصوص ریزی و درشتی خطوط، یادم نیست کجا خواندم که نوشته بود یکی از خوشنویسان قدیم برای پادشاه زمان خودش قرآنی نوشته بود به اندازه یک قوطی کبریت، یا گفته بود به این اندازه می‌نویسم و بعد...

**اخوان:** نه خانم، اینطور نیست که شما می‌گویید. اولاً مقیاس قوطی کبریت مقیاس جدیدی است و تازه آنقدرها هم کوچک نیست، همین حالا هم قرآن‌های چاپی بازوبندی همین قطع‌ها هست؛ این داستان مربوط به عمراقطع، خوشنویس مشهور زمان تیموراست که یک دستش قطع شده بود و می‌گویند برای هنرنمایی قرآنی نوشت آن قدر ریز و کم‌حجم، که در زیر

نگین انگشتری جا می‌گرفت. تیمور از این کار خوشش نیامد و گفت این تصغیر، تحقیر هم هست؛ عمراقطع این بار قرآنی نوشت آنقدر بزرگ که هر سطرش یک زرع بود، بعد از اتمام و تذهیب و تجلید قرآن را برگردونه‌ای گذاشت و پیش تیمور برد که می‌گویند تیمور پیاده به استقبال آن رفت و هفت برابر وزن نویسنده به او سکه زر داد. باری، من پیشنهاد می‌کنم که شما حالا برای تنوع بحث چند بیتی را از اشعار یک خوشنویس دیگر به اسم شهاب‌الدین عبدالله بیانی بخوانید. در این چند بیت، بیانی کوشیده بعضی اصطلاحات مربوط به کتابت را بیاورد، از قبیل خط، قوار، قلم و چه و چه‌ها.

### پرنیان:

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود

مرا میان تو و عشق تو غبار نبود

نبود چون تو گلی در همه کبودی چرخ

دمی که باغ رخت را بنفشه‌زار نبود

مرا از آن گل رو بود خار خار و تو را

هنوز دامن گل، مبتلای خار نبود

به شب رسان خطی روز بی‌قراری من

وگر نه بی‌تو مرا روز و شب قرار نبود

در این بهار، قلم خورد خط عشرت من

بهار حسن تو را، حسن هر بهار نبود

ز بخت ناز فرود آمدی مگر امسال

که این نیاز که می‌بینم از تو، پار نبود

کنون چه شد که غم می خوری، به یاد آور  
از آن زمان که غمی بود و غمگسار نبود

خوشم کنون که تویی در کنار و غم به کنار  
مرا ز بخت خود این مهر، انتظار نبود

**اخوان:** ما البته داریم از خوشنویسانی حرف می‌زنیم که فارسی‌زبان بوده‌اند و از آنها شعر فارسی به یادگار مانده، اما این حرف یاقوت مستعصمی - خوشنویس معروف و کاتب خلیفه مستعصم عباسی - را نمی‌شود نقل نکرد که می‌گویند وقتی هلاکو به بغداد حمله کرده بود و لشکر تاتار و مغول شهر را به خاک و خون کشیده بودند، یاقوت با مختصری وسایل نوشتن به پناهی خزیده بود و حتی در آن حال و وضع هم دست از کتابت نمی‌کشید. به او گفتند: چه نشستی که لشکر مغول بغداد را با خاک یکسان کرد. یاقوت جواب داد: غمی نیست، من کافی نوشتم که به تمام عالم می‌ارزد، تا چه رسد به بغداد. بله مقصود من علاقه و دل بستگی عاشق‌واری است که بعضی از اهل فنون و هنرها به کارشان پیدا می‌کنند و به چه حد نصاب‌ها و به اصطلاح امروز به چه رکوردهایی می‌رسند؛ مثلاً ببینید چقدر حوصله و پشتکار می‌خواهد که یک نفر در روز دو هزار سطر بنویسد، این کار باورکردنی نیست، و حتی عجیب‌تر اینکه...

**پرنیان:** به نظرم مقصود شما سیمی نیشابوری است. اگر راست باشد عجیب است چون می‌گویند این مرد در یک روز دوهزار بیت گفته و نوشته و سجع مهرش این بیت بوده:

یک روز به مدح شاه پاکیزه سرشت

سیمی دو هزار بیت گفت و بنوشت



حکایت دیگری هم از او نقل می‌کنند راجع به پرخوری‌اش که آن هم نصاب عجیبی است.

**اخوان:** اینها خارج از بحث ماست، کار ما خواندن شعر و حکایت است اما چون صحبت از اختراع به میان آمد، بد نیست بگوییم وقتی چیزی در سیر طبیعی خودش به کمال رسید دیگر از آن حد گذشتن و کامل کاملی را به اصطلاح کامل‌تر کردن ممکن نیست. وقتی چنین بود چون ذهن جویا و کوشای آدمیزاد نمی‌تواند آرام بنشیند به اختراعات عجیب و غریب خارج از حدود سیر طبیعی دست می‌زند مگر اینکه راه و مسیر عوض بشود، مثل شعر فارسی که در حافظ به حد اعلای کمال رسید و دیدیم که بعد از او این فواره بلند سرنگون شد و کسانی که خواستند در همان مسیر کهنه اختراعات تازه بکنند، در جنگل‌های سبک هندی گم شدند. در خط نیز همین حال پیش آمده، اول نسخ و بعد تعلیق را دیدیم، بعد نستعلیق و بعد شکسته که به آن همه ظرافت و زیبایی رسید و دیگر راه از طرف پیشروی مسدود بود. این بود که بعضی آمدند کارهای عجیب و غریب کردند؛ کسی به اسم ملاجان کاشی، خطی اختراع کرد و اسمش را گذاشت شکسته بسته، به طوری که مثلاً یک سطر را به جای یک ورق روی دو ورق کاغذ نازک کار می‌کرد، به این ترتیب که روی هر یک از ورق‌ها قسمتی از حروف و کلمات را می‌نوشت و وقتی دو ورق کاغذ را روی هم می‌گذاشتند آنوقت اختراع او یعنی خط شکسته بسته ظاهر و خوانده می‌شد. به هر حال اختراع ملاجان کاشی در تذکره سام میرزا یعنی «تحفه سامی» به اسم مخترعش ثبت شده، به انضمام یک بیت از او که برای اینکه یادی از او کردیم، آن را نیز می‌خوانیم:

## ای از رخ تو سوره یوسف کنایتی

نون والقلم ز ابرو و قدت روایتی

**پرنیان:** اما من یک خط دیگر هم شنیده‌ام به اسم «توآمان»، گرچه گویا از این قبیل اختراعات در خط خیلی زیاد بوده است.  
**اخوان:** درست است، مخترع توآمان، مجنون چپ‌نویس هراتی است که با دست چپ می‌نوشته و خطاط بسیار هنرمندی بوده؛ هفت خط را به دو قلم خیلی خوب می‌نوشته و تألیفاتی به نظم و نثر در زمینه خط و کتابت داشته؛ اختراع او این طور بوده که از دو طرف نوشته او خوانده می‌شده، لابد مثل این نقاشی‌هایی که از هر طرف نگاه کنی صورتی را نشان می‌دهد. خود او راجع به این اختراعش گفته:

توآمان مخترع مجنون هست      کز قلم چهره‌گشایی‌ها کرد  
 تا شدم مخترع و صورتکش      خطکم صورتکی پیدا کرد

شرح حال و بعضی شعرها و اختراع او هم در تحفه سامی و بعضی کتاب‌های دیگر آمده. بد نیست بگوییم یک بیت بسیار مشهور هم وجود دارد که جزء فرهنگ عامه شده و در شمار شعرهای او در کتاب‌ها نوشته‌اند که حتماً شما هم شنیده‌اید:

بی‌وفا بودی از اول، من تو را نشناختم

حیف از آن عمری که در پای تو ضایع ساختم

این هنرمندان به راستی عمر صرف می‌کردند تا هنرشان را به کمال می‌رساندند، یا شاگردهایشان را قدم‌به‌قدم همراهی می‌کردند تا آنان به مرحله استادی برسند.

**اخوان:** می‌گویند ازهر هروی که از استادان خط بوده، برای اینکه شاگردش سلطان علی هروی شب و روز سرگرم کارش باشد، یک بیت

سروده بوده و صبح و شب با خطوط مختلف و نوع به نوع، آن بیت را می‌نوشته و به او می‌رسانده که:

### در مشق کوتاهی مکن یک لحظه‌ای سلطان علی

در روز کن مشق خفی در شام کن مشق جلی

و با همین مراقبت‌ها استعداد فوق‌العاده شاگرد او بارور شد و به کمال رسیده. بی‌شک البته پشتکار خودش هم دخیل بوده.

**پرنیان:** از همین پشتکار فوق‌العاده و علاقه عجیب به خط، داستانی از همان یاقوت مستعصمی یادم آمد؛ می‌گویند یکبار مشغول نوشتن بوده که مستعصم خلیفه صدایش می‌زند، یاقوت می‌خواهد سطر را تمام کند بعد برود، کمی طول می‌دهد، خلیفه عصبانی می‌شود، می‌رود در اتاق او می‌بیند که مشغول نوشتن است، دوات را برمی‌دارد، محکم می‌کوبد به سرش که خون راه می‌افتد. یاقوت قلمش را در خون فرو می‌برد و خونسرد باقی سطر را تمام می‌کند. بله می‌گویند خلیفه او را از این به بعد دیگر عزیز و محترم می‌دارد.

**اخوان:** میرعماد قزوینی که از بزرگ‌ترین استادان خط ایران است و هر جا خط میر بگویند مقصود خط اوست و یکی از لکه‌های تاریخ زندگی و اعمال شاه عباس اول را کشتن این مرد هنرمند می‌دانند می‌گویند این خطاط طراز اول بعد از آنکه دوران شاگردیش تمام شد و استادان او را بی‌نیاز از مشق شاگردی شناختند، تا هفت سال به جای هیزم، از تراشه‌های قلم‌هایش برای آشپزی خانه‌اش استفاده می‌کرد، یعنی این همه قلم تراشیده بود و مشق کرده بود. خوب، همینطور بوده و به راستی این رباعی عبدالغنی تفرشی در حد خود مناسب هنر میرعماد است که گفته:

تا کلک تو در نوشتن انگشت نماست  
 بر معنی اگر ناز کند لفظ، رواست  
 هر دایره تو را فلک حلقه به گوش  
 هر مسدّ ترا مدت ایام بهاست  
 خب، حالا شما لطفاً این چند بیت غزل گلشنی کاشانی، شاعر خوشنویس  
 را برای پایان برنامه امشب بخوانید.

**پرنیان:**

گل گل شده از داغ وفایت تن من بین  
 من بلبل گلزارغمم، گلشن من بین  
 گر از دل صد پاره من نیستی آگه  
 صد قطره خون ریخته در دامن من بین  
 عمری است که آن ماه به دل ساخته منزل  
 روشن اگرت نیست، دل روشن من بین  
 در خیل بتان دوست به غیر از تو ندارم  
 دشمن شده غیر تو به من، دشمن من بین  
 گفتم که چه بو داشته پیراهن یوسف  
 آن سرو روان گفت که پیراهن من بین  
 بنمود رخ و جان ز سر شوق سپردم  
 ای گلشنی از شوق رخس گلشن من بین

پرنیان:

ما سنگ نیستی به ترازو نهاده‌ایم  
سود و زیان خویش به یک سو نهاده‌ایم  
سرگشتگان بادیه محنت و غمیم  
نی در طریق عشق همین رو نهاده‌ایم  
بر گردن امید دل دردمند خویش  
زنجیرها از آن خم گیسو نهاده‌ایم  
چشمی رسید و کرد اشارت که کار دل  
دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده‌ایم  
رفتیم ما به حسرت و غم لیک چون کنیم  
با این دلی که بر سر آن کو نهاده‌ایم  
شب گشت باز، آه دگر تا چه‌ها پزیم  
در دیگ سر که بر سر زانو نهاده‌ایم

او مایل جفاست همان ما به صد امید  
چشم وفا بر آن خم ابرو نهاده‌ایم  
دستی نمی‌رسد تا قتالی به زلف یار  
قوت ز پا و زور ز بازو نهاده‌ایم

**اخوان:** از چند حال خارج نیست، این غزلی که شما خواندید یا از قتالی خوارزمی، یا از پهلوان محمد پوریای ولی است، یعنی یکی از آن دو پیر که می‌خواهیم در برنامه امشب از آنها حرف بزنیم. یا از امیر کمال‌الدین حسین فنایی است که چند قصه از قصه‌های پوریای ولی را جمع کرده و سرگذشتش را نوشته، یا از شعرهای فارسی میرعلی شیرنویبی است که در اشعار فارسی‌اش فنایی تخلص می‌کرده، شاید هم از فنایی دیگری باشد. به هر حال من این غزل را در یک جنگ کهنسال خطی با تخلص قتالی، همان طور که شما خواندید به اسم پوریا یا پوریای ولی پیر پهلوانان و ورزشکاران دیدم و به مناسبت بحث امشب نوشتم که شما بخوانید. اما مقدمتاً باید چند کلمه راجع به اصطلاح پیر بگوییم، بعد شعر بخوانیم و سرگذشت بگوییم. می‌دانید بنا به رسمی و سنتی کهن که بین تمام اصناف و طبقات اجتماع متداول است، یکی از مردان مقدس و بزرگوار را به عنوان پیر و پیشوای خودشان می‌شناسند و به آن پیر احترام بسیاری می‌گذارند، به اسمش قسم می‌خورند، از او همت می‌طلبند و در کارها و مشکلات زندگی از یاد و نام او و تقدس و تقوای او گشایش می‌خواهند، هر چند که امروز این رسوم کم‌کم به دست فراموشی سپرده می‌شود و شاید بسیاری از جوانان هر طبقه و صنفی، به قول شما، اصلاً پیری را نشناسند. به هر حال ما امشب از دو پیر کهن که یکی از آنها وجود تاریخی و حقیقی داشته و دیگری سرگذشتی

آمیخته به افسانه دارد، صحبت می‌کنیم. اول از جوانمرد قصاب که پیر این صنف از اصناف جامعه است، و بعد از پهلوان محمود پوربای ولی، پیشوا و پیر پهلوانان که شاعر بسیار لطیف طبع و صوفی وارسته‌ای هم بوده است.

**پرنیان:** پوربای ولی مشهورتر از جوانمرد قصاب است و زندگی حقیقی و تاریخی داشته، اما جوانمرد قصاب هم مشهور است و نزدیک به قصبه شاه عبدالعظیم گویا بنایی به اسم او هست و بین عامه مردم آن نواحی، البته بین پیرها و نسل کهن، افسانه‌هایی راجع به او شهرت دارد.

**اخوان:** در «نزهت‌القلوب» حمدالله مستوفی که کتابی است در جغرافیا و بعضی علوم طبیعی، وقتی از ری صحبت می‌کند می‌نویسد: در ری بسیار از اکابر و اولیا آسوده‌اند، چون ابراهیم خواص و کسایی و جمال‌الدین ابوالفتوح و جوانمرد قصاب و از اینجا معلوم می‌شود که اسم این جوانمرد از ایام خیلی قدیم مشهور بوده. من قصه‌اش را یادداشت کردم از نوشته آقای مینوی که برای مرحوم قزوینی فرستاده و دانشگاه چاپ کرده. قبل از خواندن آن برای تنوع بحث معتقدم چندتایی از رباعیات پوربای ولی را بخوانیم.

**پرنیان:** اگر مقصود تنوع بحث است که نقل قصه هم دست کمی از شعر ندارد. کار پوربای ولی را بگذاریم برای قسمت دوم بحث.

**اخوان:** البته این قصه را من خودم روایت می‌کنم. انشای آقای مینوی نیست، بلکه بر اساس یادداشت ایشان نوشته شده.

**پرنیان:** آورده‌اند که روزی از روزها سه دوست رازی، با هم برای گشت و تماشای بیرون شهر ری رهسپار شدند، همه جا رفتند و رفتند تا به گورستانی کهن رسیدند. لختی نشستند تا خستگی برگیرند. هوای گورستان ایشان را به یاد مرگ و دنیای دیگر انداخت و هر یک به تنهایی با خیال خود

خلوتی کرد و سرگرم پندارها و تصورات خویش شد. یکی از آن سه، به تفرج در میان گورها از یاران خود جدا افتاد، الواح مزارها را می‌خواند و در عالمی میان حقیقت و خیال پرسه می‌زد، تا به گوری رسید که سنگی بزرگ بر آن بود، اما بر سنگ هیچ نوشته بودند. او نشست سر به گور نزدیک کرد و از سر بی‌خیالی و جوانی و شیطنت گفت: هی! من بسیاری از این الواح را خواندم و دانستم که چه کسانی در کجاها خفته‌اند، اما ای کسی که در زیر این سنگ آرمیده‌ای تو کیستی؟ ناگهان از آن گور صدایی برخاست، گفت: اگر می‌خواهی بدانی من کیستم، دو روز دیگر هنگام پسین بیا. جوان را بیم فراگرفت، گفت: چه گفתי، من، من بیایم، بگو، دوباره بگو، کی؟ باز از آن گور همان صدا را شنید. هل زده و بیمناک نزد یاران خود برگشت و گفت: من دو روز دیگر هنگام عصر خواهم مرد. گفتند: مگر دیوانه شده‌ای؟ گفت: نه، مرده‌ای بی‌نام و نشان، به من گفت تو دو روز دیگر نزد من بیا و این نیست مگر نشان مرگ. باری برای آزمایش در پسین موعود به وعده‌گاه آمد و سر بر آن گور نهاد و گفت: آدمم. ناگاه گور شکافته شد و جوان چون قدم در آن نهاد، راهی دید، رفت و رفت تا به باغی رسید بسیار باصفا که در آن جوی‌های شیر و غسل روان بود و به جای سنگ‌ریزه، در کف جوی‌ها و خیابان‌ها جواهر گرانبها ریخته بود و گروهی حور و غلمان در آن باغ می‌چرخیدند. به کاخی مجلل رسید که از یاقوت و زمرد و فیروزه ساخته بودند و در آن تختی از الماس بود؛ مردی بر تخت نشسته دید سلام کرد و نام پرسید آن مرد گفت: اگر شنیده باشی جوانمرد قصاب، آن جوانمرد منم و این جا قصر من است در بهشت. جوان پرسید تو چه کرده‌ای که به این مقام رسیده‌ای و ماجرای تو چیست؟ گفت ماجرای من تفصیل بسیار دارد؛ پیشه



من در دنیا قصابی بود. ابتدا مردی خشن و سنگدل و بی‌رحم بودم و کم‌فروش و ستمگر. روزی دختری خدمتکار نزد من آمد و خریدی کرد، رفت و باز آمد می‌گریست؛ مخدوم و خاتون او بازش گردانده بود و متاعی بهتر می‌خواست، بهتر دادم، باز رفت و برگشت تا سه بار، گفتم دیگر اگر بازگردی تو را خواهم کشت.

گریان رفت و با مردی به شفاعت آمد که بعد دانستم او پیر همه پیران، علی بود. من او را شناختم و همچنان به خشونت رفتار کردم، ناگاه گویی فرشته‌ای پیدا شد و گفت که آن مرد شفیع، چه کسی بود و مرا بیم داد که در جهان دیگر عذایی هولناک در انتظار توست.

من بی‌اختیار در درون خود شورش و غوغایی دیدم، ساطور برداشتم و با ندامت تمام دست راست خود را قطع کردم و گریان و آشفته سر به بیابان گذاشتم. هنوز چندان راهی نپیموده بودم که آن مرد شفیع را دیدم به گریه و زاری از او پوزش‌ها طلبیدم و گفتم دیگر از این شغل و پیشه خود بیزار شده‌ام. اگر تو مرا ببخشی از این پس عابد و زاهد و گوشه‌گیر خواهم شد؛ آن پیر پیران گفت: این درست است که شغل و پیشه تو با خون و گوشت و کشتن حیوان سروکار دارد، اما چون نیاز بسیاری از مردم، خاصه بیماران و تهیدستان را می‌توانی برآوری، نباید این کار را ترک کنی، بدان که در همه شغل و پیشه‌ای می‌توان پرهیزگار و پاکدامن بود؛ من دست بریده تو را به تو باز می‌گردانم، تو نیز به شغل خود بازگرد، اما از این پس مهربان و امین و پاکدست باش. من پذیرفتم و به شغل خود بازگشتم و در راه پرهیزگاری و تصوف و ریاضت روحی چندان پای فشردم تا پیر این صنف شدم و به این مقام که می‌بینی رسیدم. دیگر همه عمر با همه مهربان بودم، حاجات

تهیدستان را برمی‌آوردم و با خلق خدا به مدارا رفتار می‌کردم و هر چه داشتم به سخاوت از آن همه می‌گذشتم و از اینجا به جوانمردی مشهور شدم و به مقام پیری از پیران صوفی رسیدم که تا جهان باقی است نامم به جوانمردی مثل، و سخاوت و صفای من شهره آفاق خواهد بود.

**اخوان:** بعد آن جوان که وارد گور و قصر بهشتی جوانمرد قصاب شده بود، از جوانمرد نصایحی می‌شنود و از باغ افسانه‌ای او بیرون می‌آید و همه جا قصه او را نقل می‌کند و بیست سال باقی مانده عمرش را در طریقت فتوت می‌گذراند. البته این قصه و تمثیل است و مثل همه قصه‌ها و تمثیلات مقصودی نهفته را می‌رساند. شاید عبرت و تأملی که در این داستان است، اولاً برای رساندن این باشد که آدم هر وقت به ندای درونی خودش جواب مثبت بدهد و از رفتار و شیوه ناشایست زندگیش با ندامت حقیقی برگردد، راه برای اعتلای روح و پاکی و جوانمردی باز است. ثانیاً برای رساندن این باشد که آدم می‌تواند در هر لباسی و با هر شغلی و حرفه‌ای خدمتگزار و برآورنده گوشه‌ای از حاجات جامعه بشریت باشد و هر برگ و شاخه کوچکی از این درخت عظیم تناور می‌تواند در حد خودش بهره‌رسان و سودمند باشد. ثالثاً این داستان این پیام را دارد که ثمره و پاداش هیچ قدم و قیامی در طریق پاکی و پرهیزگاری و فتوت ضایع و فراموش نمی‌شود؛ در دنیای پیدا، یاد و یادگار، ارجمند و عزیز و جاوید و در دنیای ناپیدا، وفا کردن به وعده‌های بهشت و بهشتی، کمترین ثمره این قبیل تنبه و بیداری‌هاست.

**پرریان:** و اما پیر دوم:

**اخوان:** سرگذشت این مرد اگر چه روشن‌تر از جوانمرد قصاب است، اما مثل همه بزرگان عالم باز هم تاریخ او به افسانه آمیخته است، منتهی آنچه مسلم است این است که پیر پهلوانان و ورزشکاران وجود حقیقی تاریخی

داشته. در بعضی از کتب تذکره و تاریخ، شرح حال و نمونه اشعارش را نوشته‌اند. اسمش محمود بوده، تخلص شعرش قتالی. صوفی شاعر و پهلوانی بوده اهل خوارزم و از مردم نامور اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم، در ۷۲۲ هجری درگذشته، بین مردم و صنف پهلوان و ورزشکار به پهلوان محمود پوریای ولی مشهور است که در کارهای دشوار و زورآزمایی‌های سنگین و نبرد با پهلوانان از او مدد می‌طلبیدند و قسمشان به اسم اوست. از آثار وجود او آنچه باقی مانده و به ما رسیده، یک مثنوی صوفیانه است در آداب این طریقت که گویا هنوز چاپ نشده، اما نسخه‌ای از این کتاب در «بریتیش میوزیم» هست و تذکره‌ها و بعضی کتب ادب، چند بیتی از این کتاب را نقل کرده‌اند و اسم کتاب را «کنزالحقایق» نوشته‌اند. غیر از این چند شعر دیگر و تعداد قابل ملاحظه‌ای رباعی عالی لطیف و بلند جزء آثار این مرد است و بعد هم چند تایی قصه زیبا و جالب که همه حاکی از روح متعالی و جوانمردی اوست. آنچه در شعرهای این مرد مخصوصاً رباعیاتش جالب توجه و قابل دقت است، همان روح سلحشوری و پهلوانی است که تأثیرش در نوع بیان و تعبیرات و تشبیهات او کاملاً آشکار است. لحن و روح شعرش به خوبی می‌رساند که گوینده‌اش یک شاعر صوفی ملایم و احياناً رنجور شکسته تن و کاهل و سست بی‌حال و رمق نیست. جایی که حماسه می‌خواند درست مثل پهلوان زورمند حرف می‌زند. طامات و ما من‌های او هم با صوفیان و شعرای دیگر فرق بسیار دارد. می‌گوید:

آنیم که پیل بر تابد لت ما

بر چرخ زنند نوبت شوکت ما

گر در صف ما مورچه‌ای گیرد جای

آن مورچه شیر گردد از دولت ما

ببینید چه روح متفاخر و بلندی!

آنم، که دل از کون و مکان برکندم

وز خوان جهان به لقمه‌ای خرسندم

کندم ز سر کوه قناعت سنگی

آوردم و بر رخنه آزا فکندم

یا در این معنی که دنیا و گردش روزگار و چرخ فلک بیشتر به مراد گروه نامردم و نامردهاست. این یک معنی عام بین شعراست:

گر کار جهان به زور بودی و نبرد

مرد از سر نامرد برآوردی گرد

چون کار جهان، چو کعبتین است و چون نرد

نامرد ز مرد می‌برد چه توان کرد

شعر پهلوان محمود پوربای ولی، شعری مردانه و پر جلال و جبروت و در عین حال لطیف و بلیغ و شیواست و این خصلتی است که خیلی کمیاب و نادر است.

**پرنیان:**

گرد مرد رهی نظر به ره باید داشت

خود را نگه از هزار چه باید داشت

در خانه دوستان چو محرم گشتی

دست و دل و دیده را نگه باید داشت

\*\*\*

با قوت پیل، مور می باید بود  
با ملک دو کون، عور می باید بود  
این طرفه نگر که عیب هر آدمی ای  
می باید دید و کور می باید بود

\*\*\*

ما باده تلخ هری و بلخ خوریم  
در هر ماهی ز غره تا سلخ خوریم  
تقدیر چنین بود که صاف عنبی  
زهاد ترش خورند و ما تلخ خوریم

\*\*\*

ای دوست به میخانه حریفی چندند  
با مردم کم عیار کم پیوندند  
رندی چندند و کس نداند چونند  
بر نسیه و نقد هر دو عالم خندند

**اخوان:** اما از جالب ترین قصه های زندگی این پیر پهلوانان و جوانمردان، چنانکه در «مجالس العشاق» آمده یکی همان چیزی است که شما هم به آن اشاره کردید یعنی اینکه: پادشاه شهر جونغ هندوستان بسیار به کشتی و پهلوانی علاقه داشت و عده ای از پهلوانان را مقرر می داد و تربیت می کرد. کشتی در زمان او رواج زیادی پیدا کرد و از اطراف عالم زورآزمایان و قوی دستان به جونغ می رفتند و در مسابقاتی که پادشاه آنجا ترتیب می داد شرکت می کردند. وقتی که شهرت پهلوان پوربای ولی به جونغ رسید، شهریار جونغ آرزو کرد که او بیاید و با پهلوانان جونغ کشتی بگیرد؛ بنابراین زرگری

پهلوان را با نامه و دعوت و وعده‌های بسیار به خوارزم فرستاد و پوربای ولی قبول نکرد که برود، اما بعد در خواب به او الهام شد که باید برود و رفت. وقت ورود به جونغ از او استقبال پر جلالی کردند و چند روز بعد قرار شد مسابقه کشتی برگزار بشود. پوربای ولی چنان که رسمش بود و به هر شهری که می‌رسید به زیارت مزارهای مقدس می‌رفت، در شبی که فردایش مسابقه کشتی بود به مزاری رفته بود و دید در گوشه‌ای پیرزنی شمعی روشن کرده و با زاری و الحاح تمام از صاحب آن مزار التماس می‌کند که ای عزیز بزرگوار تو را به مقدسات عالم قسم که فردا پسر مرا سرخ‌روی و پیروز کن و کاری کن که بر پهلوان خوارزمی چیره بشود. پوربای ولی دلش بر زاری آن زن سوخت و به او گفت: ای مادر برخیز و به خانه خود برو که آرزویت برآورده شد. فردای آن شب پوربا در کشتی اول چند نفری از پهلوانان و از جمله پسر پیرزن را بر عرصه کشتی انداخت، اما وقتی مسابقه رسمی شد با آن جوان گلاویز شده و نشده خود را فرو افکند و پشت خود را به خاک رساند که فریاد تعجب از همه برآمد. نوشته‌اند وقتی که آن جوان بر سینه او برآمد، پوربای ولی دید که همه حجاب‌های عالم از پیش چشمش برداشته شده. همه از این شکست تعجب کردند، ولی مادر آن جوان و خود محمود می‌دانستند که داستان از چه قرار است. پادشاه جونغ پهلوان پیروز خود را بسیار نوازش و تجلیل کرد و بر مقام او افزود و عصر همان روز محمود و شهریار جونغ و جمعی دیگر سواره به گردش و شکار رفتند؛ پیلی که سلطان بر آن سوار بود به گودال کوچکی رسید و ایستاد، محمود پیاده شد دستی به زیر شکم پیل گذاشت و او را به سبکی کبوتری از گودال گذراند. همه از زورمندی عجیب او در شگفت ماندند. سلطان به او گفت: این کار امروز تو با این پیل تنومند،

که یک ران او دو هم چند آن جوان کشتی گیر است، مقدور بشر نیست و با شکست دیروز تو از آن جوان سازگار نیست، باید بگویی که ماجرا چیست؟ این مردی و آن شکست هیچ کدام باورکردنی نیست. پهلوان محمود، شاه را سوگند داد که از این قضیه دیگر هیچ نپرسد و این رباعی را خواند و قصه مردی و مردانگی را به اشاره آشکار کرد.

گر بر دگران نکته نگیری مردی      ور بر سر نفس خود امیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن      گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

خوب شد با یک داستان کوچک و یک رباعی دیگر از این بزرگوار صوفی شاعر گفت و گوی امشب را تمام کنید.

**پرنیان:** می‌گویند این پهلوانی‌ها و شیوه زندگی او در واقع پرده ظاهری و پوشش احوال باطنی او بود، و آلا در حقیقت او مردی صوفی و شاعر و اهل تربیت و صفای درون بود. در اواخر ایام عمر در باغی گوشه گرفته بود و با کمتر کسی رفت و آمد می‌کرد. روزی جمعی از احباب او برای دیدنش به در آن باغ رفتند، در زدند کسی جواب نداد هر چه باز در زدند و فریاد کردند جوابی نشنیدند. از دیوار بالا رفتند و دیدند در اتاق خلوتخانه باغ، پهلوان محمود بر سجاده سر بر سجده گذاشته و در خواب است؛ به نام صدایش زدند، جواب نداد. بله او در خواب دیگری بود، تنش هنوز گرم بود و معلوم بود که تازه به این خواب عزیز رفته. کنار سجده‌گاه بر پاره کاغذی این رباعی را که آخرین شعر او بود، نوشته دیدند:

دیشب ز سر صدق و صفای دل من

در میکده آن هوش ربای دل من

جامی به کفم داد که بستان و بنوش

گفتم نخورم، گفت برای دل من





---

## برگی از باغها

---

پرنیان:

ما فتنه بر تویم و تو فتنه بر آینه  
ما را نگاه در تو، تو را اندر آینه

تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش  
تو عاشق خودی، ز تو عاشق تر آینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است  
تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

قبله مساز آینه، هر چند بهرتو  
صورت هر آینه بنماید هر آینه

در آینه دریغ بود صورتی کز او  
بیند هزار صورت جان پرور آینه

گر منظر تو نور بر آینه افکند  
روح القدس نماید از آن منظر آینه

## صورت نما شد رخ خاقانی از سرشک

روی سرشک خورده نگر، منگر آینه

**اخوان:** مقدمتاً بد نیست چند کلمه‌ای راجع به عنوان کلی کار امشبمان بگویم، بعد به جزئیات پردازیم. حتماً شما هم شنیده‌اید که گفته‌اند: شعر دیوان عرب است، یعنی دیوان و مجموعه حاوی تمام آداب و رسوم، تاریخ، علم، فلسفه و خلاصه همه شئون عرب. این حرفی است که همه متفکران و آشنایان به تاریخ و موجودیت عرب گفته‌اند. باز حتماً شنیده‌اید و خوانده‌اید و می‌دانید که مملکت ما هم گذشته از اینکه یک مقدار گذشته و تاریخ مشترک با عرب دارد، از این حیث اگر بیش و پیش از عرب نباشد، کمتر نیست؛ یعنی شعر فارسی و ایرانی هم، دیوان زندگی و تاریخ و موجودیت ماست و همه شئون ملی و موارث گذشته ما به انواع و اقسام مختلف در شعر و ادب ما جلوه کرده. هر چند که ما حالا از شعر مفهومی دیگر داریم و معتقد به شعر ناب و خالص و بررسی و نقد عناصر غیر اهلی و دخیل در شعر هستیم و بسیاری از آن امور و آن عناصر مدون در شعر قدیم را، شعر به معنی حقیقی‌اش نمی‌دانیم و این درست است.

باری، چه بسیار چیزهایی که در هیچ جا ضبط نشده، اما از خلال شعرها می‌توانیم به آن مسائل پی ببریم و بفهمیم که قدمای ما مثلاً در فلان موضوع چه وضع و حال و چه راه و رسمی داشته‌اند، خواه مربوط به شعر باشد و خواه نباشد. مثلاً خانه‌ها را چطور می‌ساختند، آرایش زن‌ها چطور بوده، ساعات و اوقات شبانه‌روز را چطور اندازه می‌گرفتند و از این قبیل.

**پرنیان:** پس مقصود این است، گذشت زمان که به مرور در راه و رسم و مسائل و وسایل زندگی تغییراتی می‌دهد، در آداب معاشرت یا لباس پوشیدن یا غذا پختن و ...

**اخوان:** رمان‌های صد سال پیش مثلاً چطور آیینہ جوامع آن زمانه است، شعر ما هم همین حال را دارد؛ حتی گاهی دقیق‌تر و جالب‌تر. البته مقصود من تنها شعر مطلق نیست، بلکه شعر و ادب می‌گویم که کلی‌تر است. از این نظر است که گفته‌اند: شعر دیوان عرب است یا همه چیز ایران در شعر ایران است. امشب ما به شعر از دریچه این فوایدش نگاه می‌کنیم، نه فقط فایده لذت هنری و لطف و حال آن.

به نظر شما از کدام یک از مطالب شروع کنیم؟

**پرنیان:** از هیچ کدام. از یک غزل به شرطی که به یکی از مطالب امشبمان کمی مربوط باشد.

**اخوان:** موافقم. پس این غزل از حافظ که بعد به مطلبش هم می‌رسیم.

**پرنیان:**

به بانگ بلبل و قمری اگر ننوشی می

علاج کی کنمت آخرالدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار

که می‌رسند ز پی رهنزان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکنند و مرغ زد هوهو

منه ز دست پیاله، چه می‌کنی هی‌هی

خزانه‌داری میراث‌خوارگان کفر است

به قول مطرب و ساقی به فتوی‌د ف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند

مجزو ز سقله مروت که شیئه لاشئ

نوشته‌اند بر ایوان جنت‌المأوی

که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی

سخا نماند، سخن طی کنم، شراب کجاست  
 بده به شادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ  
 پیاله گیر و کرم ورز والضمّان علی

**اخوان:** در لطایف عبید زاکانی حکایتی هست که نوشته: خطیبی بر سر منبر به جای شمشیر، چوبدستی در دست داشت؛ پرسیدند که چرا شمشیر برنگرفتی؟ گفت: «مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر است، اگر خطایی بکنند با همین چوبدستی مغزشان برآرم.» من نمی دانستم چه لطیفه‌ای در این هست. اول متوجه مقصود عبید نشدم که چرا نوشته به جای شمشیر چوبدستی داشته، بعدها در موارد دیگر و در شعرها به نظایر این تعبیر برخوردیم و معلوم شد که در قدیم، نمی دانم از کی و تا چه وقتی و حتی نمی دانم چرا، خطبا و اهل منبر موقع وعظ یک شمشیر و یا حتی یک شمشیر چوبی به دست می گرفتند و شاعران ما به عنوان هر چیزی که از تأثیر و عمل بازمانه باشد و بی جا و بی حاصل باشد به این شمشیر بی خاصیت مثل می زدند و دیدم دهخدا بجز حکایت عبید که ما خواندیم، موارد بسیاری از این تعبیر مثلی را جمع کرده، منجمله این رباعی عمادی شهریار را:

در عشق تویی به نیکویی سخت غریب  
 گفتم که شود درد مرا صبر طیب

خود صبر ز کار درمانده تر است  
 احسن زهی صبر، چو شمشیر خطیب

به نظر من کمی عجیب و حتی مضحک می آید که خطیبی جدی روی منبر شمشیر چوبی به دست داشته؛ باری معلوم نیست این کار که حالا

مدتهاست فراموش شده، یادگار چه واقعیت و حقیقت از یادرفته است. حالا برسیم به موضوع دیگری. امروز شعر به خیلی موضوعات کمتر توجه می‌کند، اما در قدیم از همه چیز برای شعر استفاده می‌کرده‌اند، حتی از ابزارها، مثلاً ساعت؛ مرحوم علامه قزوینی در یادداشت‌های خودش نوشته که فارسی کلمه ساعت، پنگان است که معربش فنجان است؛ اگر خواسته باشیم به جای ساعت عربی فارسی به کار ببریم باید بگوییم پنگان. بعید نیست این شعر ناصر خسرو در توصیف آسمان و شب و ستاره‌ها به همین وسیله اشاره داشته باشد، که گفته:

چیست این گنبد که گویی پرگوهر دریاستی

یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی

نوعی از ساعت (پنگان) شبیه دو تا قیف بوده که از طرف باریک به هم متصل بوده، بعضی به جای آب در این ظرف ریگ نرم و روان می‌ریختند و با خالی شدن ریگ حساب ساعت‌ها را نگه می‌داشتند (به اصطلاح ساعت ریگی) قیف بالایی که خالی و زیری پر می‌شده، ظرف را وارونه می‌کرده‌اند. حتی وسیله‌ای بوده به اسم گریال که سر ساعت یا سر گری مثل زنگ، گذشتن وقت را اعلام می‌کرده. ما به انواع و اقسام شکل‌ها و طرز ساختمان و تکنیک این وسایل کاری نداریم، مقصود ما استفاده‌ای است که شعرا از این وسایل کرده‌اند.

**پرنیان:** معلوم است تا چه زمانی این جور ساعت‌ها معمول بوده؟

**اخوان:** قزوینی نوشته که گویا تا حدود سال ۹۵۰ قمری، هنوز ساعت ریگی معمول بوده، حتی هنوز در بعضی از روستاها در تقسیم آب از اقسام این ساعت‌ها استفاده می‌شود. حالا چند نمونه از شعر و نظم‌هایی که مربوط

به این وسایل است نقل می‌کنیم. مثلاً از ملک قاسم شیرازی از شعرای اوایل عهد صفویه که می‌گوید:

روزی عجب است و روزگاری مشکل

کز دهر صفا گشته بکلی زایل

خالی ز بار یکدگر یک ساعت

چون شیشه ساعت نتوان یافت دو دل

به هر حال، حالا از فقیری همدانی شعری می‌خوانیم که از همان روزگار بوده:

خاک پایت گه در این چشم است ما را گه در آن

بر مثال شیشه‌های ساعت و ریگ روان

راجع به همین نوع ساعت شعری بشنوید از امیر ابوالمکارم شهود از شعرای هند و سند از تذکره مقالات الشعرا:

ابیای زمانه یکسر از بنده و حر باشند زمال یکدیگر مانده خور

چون شیشه ساعتند در دست فلک تا این نشود تهی نگردد آن پر

**پرنیان:** نوع نتیجه‌گیری و استشهاد و تمثیل این قبیل شعرا هم در حد خودشان قابل مطالعه است، به هر وسیله که هست از شکوه و شکایت یا جان‌نثاری و عشق و این جور موضوعات دست بر نمی‌دارند.

**اخوان:** بله، خب، بیشتر مقصود ما توجه به همین مسائل است، مثلاً تسلائی که شخصی بدخشی‌نام به خودش داده، ببینید چه تسلیم و تسلیتی در این دو بیت هست. (از تاریخ نگارستان)

زبر و زیر گرد شود عالم

ای بدخشی چه غم که در گذر است

کاین فلک هم چو شیشه ساعت

ساعتی زیر و ساعتی زبر است

پرنیان: از آن صدای شبیه به زنگ ساعت که گفتیم...

اخوان: اصطلاحاً به زنگ ساعت آبی گریال می‌گویند. شاعری گفته:

دانی چراست ناله گریال هر دمی

یعنی که این سرای مقام درنگ نیست

این بیت را که خواندم و رباعی نسبتاً قشنگی که الان می‌خوانم، در امثال و حکم آمده. گفتیم گریال زنگ ساعت آبی است که با صدا و ناله خودش گذشت زمان را خبر می‌دهد. گریب که گویا کلمه جریب هم با آن نسبتی دارد، به معنی درجه و دقیقه و خلاصه مقیاس و واحدی از زمان است. شاعری گفته:

گریال که نوحه می‌کند گاه گری

دانی غرضش چیست از این نوحه‌گری

یعنی که گری گری شود عمر تو کم

پیمانان عمر پر شود تا نگری

پرنیان: این رباعی، یادآور رباعی معروف خیام است که گفته:

هنگام سپیده دم خروس سحری

دانی که چرا همی کند نوحه‌گری

یعنی که نمودند در آینه صبح

کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

اخوان: بله، دهخدا رباعی گریالی را که خواندیم زیر همین رباعی خیام

ضبط کرده.

**پرنیان:** خب، به موضوع غزل حافظ نرسیدیم و وقت نزدیک به اتمام است.

**اخوان:** موضوع مطلع غزل حافظ که شما خواندید، اشاره به یک دستور طبّی قدیم عرب است، یعنی داغ (کی) که آخرین درمان و دوا را داغ می‌دانستند: آخرالدواء الکی. و البته حالا این دستور متروک شده. اعراب معتقد بودند که اولاً وسایل و معالجات سخت را باید وقتی به کار ببرند که چاره‌های آسان بی‌اثر باشد، ثانیاً هر دردی را باید با دردی شدیدتر از خودش معالجه کرد. کی یعنی داغ، آهن تافته و سوزانی است که در معالجه بعضی جراحات و امراض معمول بوده؛ نظیر این حال را دارد تدبیری که در راهپیمایی‌ها و سفر در آن بیابان‌های در اندر دشت بی‌فریاد به کار می‌بستند؛ وقتی در طی بیابان‌ها خسته می‌شدند و می‌دانستند که ماندن فایده‌ای ندارد، دامن‌های خودشان را پراز سنگ می‌کردند و یکی دو میدان راه را می‌دویدند، بعد که سنگ‌ها را می‌ریختند و آرام و آهسته راه می‌رفتند دیگر احساس خستگی نمی‌کردند البته تدبیر عجیبی است.

**پرنیان:** کمی شبیه به آن عاقل دیوانه‌نما و بهلول‌صفت است که سنگ برداشته بود و به سرش می‌زد؛ از او پرسیدند چرا این کار را می‌کنی گفت: برای اینکه وقتی این کار را نکنم خوشم بیاید.

**اخوان:** در مورد داغ هم، نظیر این حکمت مورد نظر بوده، وقتی مثلاً به دل‌دردهای شدید مبتلا می‌شدند که با دواهای معمولی چاره نمی‌شده، با آهن یا فلز تافته سوزان شکمشان را داغ می‌کردند؛ سوزش داغ آنقدر زیاد بوده که درد دل را از یاد مریض می‌برده. شعرای ما از این حکمت و دستور مثلی به انواع و اقسام در شعر استفاده کرده‌اند. شعر حافظ را که شما خواندید: به بانگ بلبل و قمری اگر نوشی ... حالا به این دو بیت از یحیی سبک سراینده



مثنوی رمزی حسن و دل گوش می‌دهیم که ایهام و تناسب و اشاره به همین مسئله و حکمت دارد. می‌گوید:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می‌کنی  
عمر رفت این داغ حسرت را، دوا کی می‌کنی

همچو بلبل های هویی کن که بر خواهد پرید  
مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می‌کنی

قطعه‌ای هم از انوری در تمثیل به این کلام یادداشت کردم، شما بخوانید.  
راجع به توبه گفته:

#### پرنیان:

به خدایی که بازگشت بدوست      که مرا بازگشت نیست به می  
مگر از بهر حفظ قوت و بس      فارغ از چنگ و نای و بربط و نی  
نکنم خدمت و نگویم مدح      ور جهان پر شود ز حاتم طی  
قصه کوتاه شد آن کنم همه عمر      که پسندد قدیم قادر حسی  
گر کنم خیر خیر، خود سوزم      گفته‌اند آخر الدواء الکی

**اخوان:** امروز هم بعضی اطبای قدیمی «حکیم‌باشی‌ها»، از این مداوا استفاده می‌کنند و نوعی از جنون را با داغ‌کردن پیشانی و شقیقه‌ها معالجه می‌کنند. من خودم در مشهد شاهد چنین مداوایی بودم که البته فایده‌ای هم نداشت؛ بسا که بعضی از این نوع داغ‌کردن‌ها موجب مرگ بیمار شده. یکی از شعرای دوره شاه عباس را به طوری که در تذکره «مجمع‌الخواص» آمده، با همین داغ‌کردن برای معالجه به کشتن دادند؛ این شاعر مولانا سائل نهایندی بوده که مؤلف «مجمع‌الخواص» راجع به او نوشته: «در علوم ظاهری بسی رنج برده بود. در علوم باطنی حالت‌ها داشت. گاهی بعضی بی‌خودی‌ها

از او سر می‌زد، مردم آن را به جنون حمل کردند و به زنجیرش بستند. عاقبت به سرش داغ جنون نهادند. تولید زخم و ناسور کرد و به مرگ شاعر منجر شد.»

**پرنیان:** عجب سرگذشت دردناکی! از شعر این شاعر چیزی یادداشت نکرده‌اید؟

**اخوان:** چرا، این رباعی را بخوانید.

**پرنیان:**

سائل چه نشسته‌ای که یاران رفتند

ماندی تو پیاده و سواران رفتند

در باغ نماند غیر زاغ و زغنی

سیمین زغان، لاله‌عداران رفتند

**اخوان:** مطلع این شعر هم به یک بار شنیدن می‌ارزد. توجه داشته باشید که تخلص خودش هم «سائل» بوده.

هر که بینم به درت، گر همه سائل باشد

رشکم آید که مبادا به تو مایل باشد

باری برای موضوعات دیگر وقت باقی نمانده؛ از قبیل پر به سرزدن، چهار ضرب قلندری، میرنوروزی، نخل بندی از مو، لطایف نجوم، وسایل مربوط به آیین و چه بسیار نوادر و عجایب احوال و مسائل عجیبی هست.

**پرنیان:** لااقل در مورد آیین نمی‌شود مطلب را رها کنید. اگر یادتان باشد، شعر سرآغاز گفت‌وگو بود.

**اخوان:** فرصت برای هیچ مطلبی نیست؛ اگر خدا بخواهد در آینده وقت زیاد است. شما چند بیت از قصیده وثوق را بخوانید.

پرنیان:

گر روی زشت، زشت نماید در آینه  
مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه  
نقش تو در زمانه بماند چنان که هست  
تاریخ حکم آینه دارد، هر آینه  
دونان پی نظاره سیمای زشت خویش  
سازند از مناظر یکدیگر آینه  
می‌کوش تا به چشم حقیقت نظر کنی  
تا نقش ناپسند نیفتد در آینه  
مرد حکیم آینه‌دار طبیعت است  
دارد ودیعه در دل و هم در سر آینه  
تعریف ذات آینه حد من و تو نیست  
آینه را بس است ستایشگر آینه  
زیر فشار حادثه‌ام استخوان شکست  
آنان که زیر چکش آهنگر آینه  
هم خسته شد زبان و هم آزرده شد قلم  
هان این حدیث ختم کنم من بر آینه



خانم پرنیان:

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت  
هزار بلبل داستان سرای عاشق را  
بیاید از تو سخن گفتن دری آموخت  
برفت رونق بازار آفتاب و قمر  
از آنکه ره به دکان تو مشتری آموخت  
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من  
وجود من ز میان تو لاغری آموخت  
بلای عشق تو، بنیاد زهد و بیخ ورع  
چنان بکند که صوفی قلندری آموخت  
دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن  
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی به چنین شکل و قدّ و خوی و روش  
 ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت  
 همه قبیله من عالمان دین بودند  
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت  
 مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه  
 که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت  
 چنان بگیریم از این پس که مرد بتواند  
 در آب دیده سعدی شناوری آموخت

**اخوان:** بد نیست به عنوان مقدمه گفت‌وگوی امشب، دو سه کلمه عرض کنم که می‌دانید دانشمندان اهل تحقیق و استادان منطق، شعر و خطابه را دو صنعت از صناعات خمس می‌شمرند؛ بنیاد شعر را بر قیاس‌های شعری و بنیاد خطابه را بر قیاس‌های خطابی می‌دانند. ما البته نمی‌خواهیم وارد بحث کیفیت این قیاس‌ها بشویم و تفاوت و مثال‌هایش را ذکر کنیم؛ فقط همین اشاره را کافی می‌دانیم که قدمای ما، حضرات منطقیون، به طور کلی کار شعر و خطابه و تأثیرش را در شنونده نزدیک به هم می‌دانستند. این است که می‌بینیم در تاریخ ادبیات و شعر ما روح شعر و خطابه به هم خیلی نزدیک است و حتی بسیاری کسان بوده‌اند که هم خطیب بوده‌اند و هم شاعر و چه بسیار خطبا و اهل وعظ و خطابه که از شعر به‌مثابه یک حربه تأثیر خطابی استفاده کرده‌اند.

**پرریان:** اگر بخواهیم درست و در عمق قضایا قضاوت بکنیم، بسیاری شعرای بزرگ زبان ما هستند که در واقع شعرهایشان خطابه‌های منظومی است و اصلاً این شاخه بسیار بزرگ از شعر ما، یعنی اشعار پندآمیز

عبرت‌آموز، اشعاری است که مخاطبش عقل و عبرت آدم است، نه حس و حال.

**اخوان:** کاملاً درست است، مثل اغلب قصاید ناصرخسرو یا زهدیات و اشعار خطابه‌وار سنایی و عطار و بسیاری دیگر، مخصوصاً قصاید سعدی و اغلب «بوستان» او، و اصولاً همه کسانی که در این زمینه‌ها شعر گفته‌اند، سخنشان همانطور که شما گفتید بیشتر خطبه و خطابه‌های منظوم است تا شعر، و گویا این نوع اشعار از قرن ششم به بعد یک شاخه و یک زمینه خاص قابل توجه در شعر بوده که شعرا به اقتضای احوال و افکاری که داشتند و به اقتضای روحیه و تقاضای زمان، خودشان را موظف می‌دانستند که در آن طریقه هم شعر بگویند.

مقصودم از تمهید این مقدمه بیشتر این بود که بگویم جز کسانی که به اقتضای روح زمان بر سبیل تبرع برای ثواب و ایفای وظیفه یا احياناً تقنن این طور شعرهای خطابه‌وار در عالم زهد و وعظ و تحقیق می‌گفتند، بعضی از بزرگان شعر و ادب ما، اصلاً شغلشان وعظ و خطابه بوده، در برنامه امشبمان اختصاصاً از چند تن شعرا و ادبایی که این شیوه را داشته‌اند، صحبت می‌کنیم. **پرنیان:** عده این قبیل بزرگان شعر و ادب ما هم کم نیست، بعضی‌هایشان مثل سعدی که از بزرگ‌ترین شعرای ما هستند. لابد غزل سعدی را هم به همین مناسبت در اول برنامه نقل کردید:

همه قبیله من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

**اخوان:** بله، غزل سعدی را برای سرآغاز بحث از این دسته شعرای اهل وعظ و خطابه نقل کردم. می‌دانید که سعدی شغلش این بوده که در سفرها هر وقت مجالی می‌دید، به قول خودش چند کلمه‌ای به طریق وعظ می‌گفته،

این شغل را در میان شعرا و نویسندگان زبان ما خیلی‌ها داشته‌اند. عوفی در تذکره خودش - باب‌الالباب - اصلاً فصلی مفصل را به این قبیل شعرا اختصاص داده. مقصود این است که پیش از سعدی و همزمان او و البته بیشتر بعد از او بسیاری بوده‌اند که هم خطیب و واعظ و هم شاعر و سخنور بوده‌اند؛ از جمله پیش از سعدی از مشاهیر این طایفه یکی هم استاد سیدحسن غزنوی ملقب به اشرف بوده که دیوانش را نزدیک به پانزده سال پیش دانشگاه تهران به تصحیح استاد مدرس رضوی چاپ کرده؛ این مرد از شعرا و خطبای درجه اول قرن ششم هجری است و در اواسط این قرن درگذشته. حالا برای تنوع بحث، شما این شعر را از او بخوانید.

#### پرنیان:

هر نسیمی که به من بوی خراسان آرد  
چون دم عیسی در کالبدم جان آرد  
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد  
جان پر درد مرا مایه درمان آرد  
گویی از مجمر دل آه اویس قرنی  
به محمد نفس حضرت رحمان آرد  
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم  
باد گویی که به پیرغم کنعان آرد  
یا سوی آدم سرگشته رفته ز بهشت  
روح قدسی مدد روضه رضوان آرد  
در نوا آیم چون بلبل مستی که صباش  
خبر از ساغر میگون به گلستان آرد



جان برافشانم صد ره چو یکی پروانه

که شبی پیش رخ شمع به پایان آرد

رقص درگیرم چون ذره که صبح صادق

نزد او مژده خورشید درخشان آرد

**اخوان:** متشکرم، بله این مرد هم به دلیل شعر فصیح و بلیغ و هم به دلیل محضر گرم و پرشور و حالی که داشته در زمان خودش بسیار مشهور و محبوب بوده، بعد از مرگ هم شعرش رواج و شهرت داشته و در کتب مختلف به آثارش استشهاد می‌شده و امروز هم مشهور است.

**پرنیان:** در مورد شهرت و محبوبیت او، به نظرم می‌آید داستانی در کتب تذکره نقل کرده‌اند که قصه‌اش درست یادم نیست.

**اخوان:** من به یاد دارم. البته همانطور که گفتید قصه است و معلوم نیست حقیقت داشته باشد، به هر حال در تذکره‌ها نوشته‌اند که سید حسن در غزنین وعظ می‌کرد و مجلس گرم و گیرایی داشت؛ در مجلس او بسیار جماعت جمع می‌شد که در حدود چهار، پنج هزار نفر از این عده، مرید و فدایی سید حسن بودند. این بود که بعضی از مردم پیش بهرام شاه غزنوی رفتند و گفتند که این شخص خیال‌هایی در سر دارد و اصولاً در وعظ و خطابه که باید گفت و گو از دین و ایمان و طاعت و آخرت باشد، حرف‌هایی می‌زند که به او مربوط نیست. بهرام شاه تحقیق کرد و دید راست می‌گویند؛ این بود که دو شمشیر برهنه و یک غلاف برای او فرستاد. سید حسن مقصود از این کنایه را فهمید و خیلی زود از غزنین سفر کرد و رهسپار زیارت شد.

**پرنیان:** خب، گمان می‌کنم در این فرصت کوتاه لااقل باید به یکی، دو نفر دیگر هم پردازیم. چون صحبت از شعرای قدیم شد، من جلال‌الدین

خاری به یادم آمد که او هم اهل وعظ و خطابه بوده و لابد داستانش را با تکش خوارزمشاه شنیده‌اید.

**اخوان:** بله، لشکر انبوه تکش در حدود خار و ری منزل کرده بود و از اسب و ستور لشکر به زراعت مردم آسیب می‌رسید. مردم خواستند که جلال خاری که سخنور و اهل وعظ و خطابه بود این قضیه را با بیان مناسبی به تکش خوارزمشاه برساند و او قطعه شیوایی سرود که در آخر آن قطعه گفته بود:

### باران عدل باد که این خاک سال‌هاست

تا بر امید قطره باران نشسته است

و تکش مقصود مردم را برآورد و جبران ضرر کرد.

می‌گویند جلال خاری در ری وعظ می‌کرد، اما خیلی کم و کوتاه سخن می‌گفت. مردم که خیلی از سخن‌گویی و بیان او خوششان می‌آمد، رقع‌های برای او نوشتند که به قول عوفی «مجلس کوتاه می‌گویی و ما مشتاقیم» و او بر بدیهه به قول همان عوفی این رباعی را جواب داد که:

در مجلس ما، گلی و خاری باشد    آغوش آغوش، مرغزاری باشد  
صد تا صد گز پلاس و کرباس بود    از این اطلس کلاهواری باشد

بله اسم جلال خاری را بردیم، حتماً باید از هم‌شهریش علاءالدین خاری هم یاد کنیم. او هم شاعر و خطیب بوده و به قول قدما مجلس می‌گفته. اتفاقاً در تذکره «لباب‌الالباب» عوفی این دو نفر نزدیک به هم ذکر شده‌اند و تقریباً از قدیم‌ترین کسانی هم که از شعر و سرگذشت و شغل و شیوه این دو حرفی زده‌اند، یکی همین عوفی است.

عوفی از این علاء خاری شعری نقل کرده که هم حاکی از حرفه او، یعنی

وعظ و خطابه است و هم می‌رساند که این شخص گاهی چقدر از شنوندگان و مریدان بی‌حال و هیجان خودش ملول می‌شده، می‌گوید:

از ملال این مریدان می‌روم

بر دل و جان داغ حرمان می‌روم

هر کجا شهری است اقطاع من است

گه به ایران، گه به توران می‌روم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر

هر کجا خواهم چو سلطان می‌روم

تخت منبر چون مسلم شد مرا

چتر بگیرم چو شاهان می‌روم

خود عوفی (سدیدالدین) عوفی هم واعظ و اهل خطابه بوده و می‌دانید که این مرد از بزرگ‌ترین نویسندگان زبان فارسی است.

قدیم‌ترین تذکره شعری که به زمان ما رسیده، لب‌الالباب اوست که بدین وسیله چه بسیار آثار و اشعار بزرگان و ناموران قدیم فارسی‌زبان را حفظ کرده، بسا نامه‌هایی را زنده نگه داشته که در هیچ جای دیگر نشانی از آنها نیست. کتاب «جوامع‌الحکایات» او هم از آثار بزرگ نثر فارسی است. شعر او چندان جان و جمالی ندارد و در درجات دون متوسط است، در عوض نثرش غالباً هنرمندانه و زیبا و فصیح است.

**پرنیان:** کم‌کم دارد اسامی شعرا و ادبای خطیب یادم می‌آید، از جمله آنان مجد خوافی یادم آمد که واعظی شیرین‌بیان بوده و در شعر و نثر آثاری از او باقی مانده.

**اخوان:** بله، مجد خوافی از شعرا و نویسندگان اواخر قرن هفتم و مشهور

در اواسط قرن هشتم است و آدمی بوده نظیر سعدی؛ یعنی دانشمند و شاعر و نویسنده و اهل وعظ و خطابه و دوستدار سفر و سیاحت، که بسیاری از مدت عمرش را در سفر گذرانده؛ کتابی هم به پیروی از گلستان سعدی دارد به اسم «روضه خلد»، و همچنین «کنزالحکمه» که اثری دیگر از اوست به نثر. مجد خوافی در جوانی در نیشابور تحصیل کرده و همانجا اول‌بار به کار وعظ و خطابه پرداخته و چون خوب از عهده بر نیامده، شروع به مطالعه و سفر کرده و بعد به شهر زادگاهش خواف برگشته و باز از آنجا ملول شده و به سفر رفته است.

به هر حال برای خاتمه مقال جا دارد که شما غزلی از رکن سایر بخوانید؛ این مرد معاصر حافظ بوده و با خواندن این شعر برنامه را تمام کنیم.

#### پرنیان:

کنون که عرصه بستان چو روضه ارم است

بیا و جام طرب نوش کن، چه جای غم است

ز موسم گل و عهد شباب حظی گیر

که موسم گل و عهد شباب مغتنم است

ز خاک مرده اگر بوی زندگی یابی

عجب مدار که باد صبا، مسیح دم است

ز لحن بلبل و صوت هزار نیست عجب

اگر فضای چمن پرنوای زیر و بم است

ز بس که برسر گل می‌کند شکوفه نثار

کنار باغ به یک بار پر زر و درم است

اگر چه گشت به بکری چو مریم آستن  
ولیک شاخ شکوفه به باد متهم است  
طراوت گل رعنا به چشم من امروز  
چنان نمود که گویی جمال آن صنم است  
چو قد سرو، همه کار بوستان شد راست  
اگر چه در سر زلف بنفشه پیچ و خم است



پرنیان:

بدرود شب دوش که چون ماه برآمد  
ناخوانده نگارم ز در حجره در آمد  
زیر و زبر از غایت مستی چو بنشست  
مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد  
نقلم همه شکر شد و بادام چو آن بت  
با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد  
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ  
صد شاخ امیدم چو در آمد به بر آمد  
از خجالت رویش به نهان تیره فرو شد  
هر ماه که دوش از افق جام برآمد  
بودیم به هم در شده با قامت موزون  
قد قامت موزن ز قیامت بتر آمد

ما بی‌سر و سامان خرابی و زمانه

فریاد همی کرد که شبتان به سر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحر و دوش

شد روز دلم شب، چون نسیم سحر آمد

**اخوان:** این غزل دلنشین و زیبا که خواندید از انوری بود. در برنامه امشب می‌خواهیم بعضی از ماجراها و قصص انوری را همراه با روایت بعضی از اشعار لطیف او نقل کنیم. می‌دانید که ما در این برنامه گاهگاه اختصاصاً به نقل قصه‌ها و ماجراهای شعرا پرداخته‌ایم. درباره اهمیت قصه‌ها و افسانه‌ها ما قبلاً گاهگاه مطالبی گفته‌ایم که تکرارش لزومی ندارد. می‌دانید اوحدالدین علی‌بن‌محمد بن اسحاق انوری ابیوردی از بزرگ‌ترین استادان شعر فارسی در قرن ششم است و شاید به یک حساب بزرگ‌ترین قصیده‌سرای زبان ماست و دیوان اشعار او مخصوصاً در قصیده و قطعه و به جهاتی در غزل هم از اسناد معتبر شعر فارسی است و در شیوه و نوع خاص خود در طراز اول قرار دارد؛ از لحاظ قوت بیان و قدرت فنی و تنوع موضوعات سخنوری نیز شاید به جهاتی می‌شود گفت کمتر نظیر دارد.

**پرنیان:** باید بگوییم:

قولی است که جملگی برآندند

در شعر سه تن پیمبرانند

فردوسی و انوری و سعدی

هر چند که لابی بعدی

**اخوان:** البته ما این رأی را قبول نداریم. باید بگوییم در چنین داوریهایی کلی و وسیع باید همه جهات و جوانب را در نظر گرفت و آن وقت ابراز رأی و عقیده کرد. درست است که انوری از توانایان و استادان کم‌نظیر شعر و زبان ماست و به قول جمال‌الدین اصفهانی در حق رشید و طوطا که ضمن قصیده‌ای خطاب به معشوقش گفته:



وصل تو چو شعر رشیدالدین است      کو محرم هر ناسزا نباشد  
 رادی که بجز بحر خدمت او      گردون خمیده دو تا نباشد  
 بحری که نکوتر ز گفته او      الا سخن انبیا نباشد  
 چون خط شریفش نگار نبود      چون طبع لطیفش هوا نباشد

مقصودم بیت اول این چند بیت است که می‌گوید که شعرش محرم هر آدم ناسزایی نیست و در مورد انوری این کلام بیشتر صدق می‌کند؛ یعنی شعر انوری ساده و همه‌کس‌فهم نیست، باید به اسالیب سخن و فنون و آداب و علوم قدیم آشنا بود تا بتوان از شعر او لذت برد. اما با همه این حرف‌ها در عالم معنی و روح شعر و مقاصد بلند و هدف‌های عزیز و عالی ادب، انوری در خور سنجش با بزرگان دنیای معانی و شور و حال و شعر حقیقی نیست، یعنی آن رأی به نظر من مردود است. ما انوری را به خدایی در سخنوری و بیان قبول داریم، اما به پیغمبری در شعر، آنهم در ردیف سعدی و فردوسی قبول نداریم.

**پرنیان:** البته من هم همین عقیده را دارم. حساب بزرگان و عزیزانی از شمار فردوسی و ناصر خسرو و سنایی و خیام و عطار و مولوی و سعدی و حافظ و بعضی دیگر از حساب ناموران و استادانی مثل انوری، با همه ارزش و قدر و منزلتی که در زبان و هنر بیان دارند، جداست. مقصودم این بود که چنین عقیده و رأی مشهوری هم درباره انوری ابراز شده و چندین قرن شاید یک اعتقاد همگانی بوده است.

**اخوان:** ما در این برنامه به علت کمی وقت تنها اگر ماجراهای او را با سلطان علاءالدین غوری، که بعضی قسمت‌هایش از وقایع مسلم تاریخی

است و چندان حالت افسانگی هم ندارد، آن طور که شایسته است روایت کنیم، دو سه برنامه‌مان را کفایت می‌کند.

**پرنیان:** با اجازه شما اولین قصه مربوط به آغاز شاعری انوری را من می‌گویم. جزء نخستین مطالبی که من راجع به این شاعر مشهور شنیده‌ام و خوانده‌ام یکی همین قصه است که می‌گویند پدر انوری، محمدبن اسحاق، مرد توانگر و ثروتمندی بود و از آغاز کودکی، پسرش علی را گذاشته بود به درس خواندن و دانش‌آموختن و چون این پسر خیلی بااستعداد و هوشیار بود، در مدت کمی در علوم و فنون منقول و معقول زمان مخصوصاً هیئت و نجوم و ریاضیات و فنون صنعتگری به درجه عالی و حد اعلا‌ی اطلاعات و امکانات زمان رسید. پدر که مرد، مال و ثروت هنگفتی برای پسر به ارث گذاشت، اما این دانشمند و صنعتگر جوان بسیار عیاش و خوشگذران و اسرافکار بود. در مدت کوتاهی تمام میراث پدر را به باد داد و به یکباره تهیدست و بی‌چیز شد. ناچار شروع کرد به استفاده از علم و صنعتی که آموخته بود و چندین سال به این طریق زندگی کرد و سرانجام به وسایل مختلف، راهی به دربار سلطان سنجر سلجوقی یافت و اجازه گرفت که در روز معینی پیش سلطان و بزرگان برود و نمونه‌هایی از هنر و فن خودش را نشان بدهد تا بتواند از این راه آسایش و فراغی برای آینده‌اش تأمین کند. در روز و وقت موعود نزد سنجر رفت و اجازه نشستن یافت و آناری نشان داد و هنرنمایی‌هایی کرد که خیلی برای سلطان سنجر و بزرگان دربارش جالب و حیرت‌آور بود. از جمله از همه جالب‌تر، چیزی که اسباب حیرت همه شده بود، قفل زرین بسیار کوچکی به اندازه یک زنبور عسل بود که پشت سر هم به نوبت هفت تا کلید می‌خورد و تا کلید هفتمی را به کار نمی‌انداختند، آن

قفل باز نمی‌شد؛ این مصنوع ظریف حیرت‌انگیز که تعجب و تحسین همه و بیش از همه سلطان سنجر را برانگیخته بود در مجلس دست به دست می‌گشت و هر کسی صانع را به نوعی تمجید و تحسین می‌کرد تا اینکه باز به دست سنجر رسید و داشت دوباره نگاه و امتحانش می‌کرد که از دم در اتاق مهمه و سروصدایی برخاست. انوری دید کامل مرد موقری همراه با چند نفر حواشی وارد شدند و همه اهل مجلس حتی سلطان سنجر به احترام او از جا برخاستند. سلطان قفل را گذاشت زیر تشکچه تختی که رویش نشسته بود و به گفت‌وگو با آن تازه‌وارد پرداخت و به طور کلی مجلس متوجه او شد و دیگر همه انوری را فراموش کردند. انوری نشست و نشست و نشست تا خسته شد و دید دیگر مثل اینکه هیچ‌کس به یاد او نیست. آهسته به نحوی که کسی نمی‌فهمد از آن مجلس بیرون آمد، در راهرو از خادمی پرسید که این شخص تازه‌وارد کیست و خادم گفت او امیرالشعرا معزی نیشابوری است. انوری ملول به خانه آمد و گفت: ای دل غافل، ما مثل اینکه راه را عوضی رفته‌ایم و چهل سال زحمت بی‌جا کشیده‌ایم؛ نتیجه زحمت چهل ساله ما با ورود این شاعر رفت زیر تشکچه. این بود که از آنجا رو به شعر و شاعری آورد و البته چون استعداد فوق‌العاده‌ای داشت و مقدمات فنی و علوم ادب و شعر را هم می‌دانست با آن ذوق عالی و طبع موزونی که داشت به سرعت در این رشته هم پیشرفت کرد و خیلی زود از این طریق به دربار سنجر راه یافت و رسید به جایی که رسید.

**اخوان:** اما راه یافتن او به دربار سلطان سنجر و جلوه‌دادن شعرش هم داستانی دارد که باز به معزی مربوط می‌شود. انوری بعد از اینکه ارث هنگفت پدر را به باد هر چه بادا باد داد و مفلس شد، بنا به روایتی دیگر در آن وقت

متوجه به درس و علم و کتاب شد. در مدرسه منصوری طوس تحصیل می‌کرد و روزگارش طلبه‌وار در نهایت فقر و پریشانی می‌گذشت؛ در آن احوال موقعی که موبک سلطان سنجر در رادکان طوس نزول کرده بود، روزی انوری دم در مدرسه برسکوپی غمگین نشسته بود و در این حال مرد محتشمی را دید که با غلامان و کبکبه و دبدبه درگذر است؛ پرسید او کیست؟ گفتند: معزی نیشابوری امیرالشعرای سلطان سنجر است. انوری با خودش گفت: عجب، شاعری و مداحی با اینکه درعالم روح و معنویت ارزش و منزلتی ندارد، آدم را به این جلال و حشمت و آسایش می‌رساند، آنوقت من با این مرتبه‌ای که در علوم دارم باید اینقدر به سختی و فقر و مسکنت بگذرانم.

می‌گویند از آن به بعد به شاعری پرداخت و اولین شعرش یعنی آن قصیده مشهور بسیار فصیح و بلیغ را گفت که:

گر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش	بر جهان چون قضا روان باشد
ای قضا قدرتی که با عزم	کوه بی‌تاب و بی‌توان باشد
در جهانی و از جهان پیشی	چون معانی که در بیان باشد

الی آخر، که در نوع خود از قصاید طراز اول زبان ماست.

می‌گویند در آن زمان رسم بود که هر شاعری می‌خواست شعرش را به سنجر عرضه بکند، بایستی قبلاً پیش معزی می‌رفت، شعرش را می‌خواند و با اجازه و تصویب او به حضور سلطان راه می‌یافت. قصه می‌گوید که معزی حافظه‌ای معجزکار و بسیار قوی داشت، چنانکه هر شعری را یک بار می‌شنید

از بر می‌شد و پسری داشت که او هم حافظه‌اش خیلی قدرتمند بود و شعری را که دوبار می‌شنید به خاطر می‌سپرد. و همچنین غلامی داشت، آن هم خوش حافظه که با سه بار شنیدن می‌توانست شعر را از بر بخواند. معزی برای اینکه در کار خودش رقیب و حریف زورمند و توانایی نداشته باشد، وقتی شعرا می‌آمدند پیش او، اگر شعرشان متوسط و دون شعر خودش بود که هیچ، می‌گذاشت پیش سلطان شعر بخواند و صله‌ای بگیرند، اما اگر شاعری می‌آمد که شعرش عالی و طبعش قوی بود و احتمال می‌رفت که رقیب او بشود، بعضی را در خانه خودش ناامید می‌کرد و بعضی را بعد از اینکه شعرشان را پیش سلطان می‌خواندند برای اینکه دشمنان را بچیند و راهشان را ببندد به سنجر می‌گفت: قربان، این اشعار مال خود من است که این اشخاص به خود نسبت داده‌اند و به عنوان دلیل شعر آن بدبخت‌ها را عیناً از اول تا آخر می‌خواند. و بعد می‌گفت پسر من هم به یاد دارد اگر اجازه بدهید می‌خواند. پسرش هم که گفتیم با دو بار شنیدن، هر شعری را از بر می‌شد شروع می‌کرد به خواندن، بعد معزی می‌گفت: بله، من این اشعار را خیلی وقت پیش از سمع سنجری گذرانده‌ام، حتی غلام من هم از بر است و غلام هم می‌خواند. بیچاره شاعر مبهوت و شرمند می‌رفت و دیگر در آن جاها نمی‌ماند.

انوری که این قضیه را می‌دانست وقتی آن قصیده استادانه و قوی را سرود، با خودش گفت باید شیوه‌ای اختیار کنم که معزی نتواند با من چنان معامله‌ای بکند. لباس‌های مسخره‌ای پوشید و رفت پیش معزی، اینجا دو روایت از این قصه است که یکی از آنها می‌گوید: انوری به معزی گفت اگر تو امیرالشعرایی من هم ممیرالمعرایم. من معر می‌گویم و برای چند شعر

معزی مرادف و مهملی ساخت و خواند. روایت دیگر می‌گوید که به معزی گفت: من هم شاعرم، می‌خواهم پیش سلطان سنجر شعر بخوانم. معزی گفت: خوب شعرت را بخوان ببینم. انوری چند بیت بی‌معنی خواند که مثلاً:

سسنجر را از عکس بهر طبع من سحر نبود

هژیر طمطراق خواب خون بر چوب تر نبود

کلیسای مدخرج طوطیا لیلای می‌افروخت

ترنج طبل سنجر را قفس مجنون قمر نبود

خلاصه به نحوی پرت و بلا بافت که معزی با خودش خیال کرد که این مرد به درد تفریح و مسخرگی می‌خورد و گفت فردا بیا تا ببرم شعرت را بخوانی، و سپرد که فردا راهش بدهند. فردا انوری لباس آراسته نفیسی پوشید و با وضع موقر، وقتی که معزی پیش سلطان سنجر بود، رفت و راهش دادند. معزی دید وضع او عوض شده و فهمید کلکی در کار است، اما چاره‌ای نداشت. معرفی کرد و گفت: اوحدالدین نام مسخره‌ای است که از ایبورد آمده و ابیات غریبی می‌گوید. و رو به انوری گفت: قصیده‌ای که گفתי بخوان. انوری خواند که:

گر دل و دست بحر و کان باشد      دل و دست خدایگان باشد

شاه سنجر که کمترین خدمش      در جهان پادشه نشان باشد  
و ساکت ماند، بعد رو کرد به معزی و گفت: مثل قصاید فلانی و فلانی و کی و کی، اسم چند شاعر را گفت که به آن شیوه رانده شده بودند و به دربارهای دیگر رفته بودند، اگر این قصیده را هم جناب امیرالشعرا سروده‌اند، لطفاً باقی‌اش را هم بخوانند تا همه بشنویم. اما اگر من سروده‌ام که اوحدالدین انوری ایبوردی‌ام، اجازه بدهید باقی‌اش را بخوانم، و طومار شعر را به سلطان سنجر نشان داد. سنجر به این ترتیب فهمید که تا به حال معزی چه

معامله‌ای می‌کرده؛ خلاصه معزی شرمنده و خشمگین گفت: نه من چنین قصیده‌ای نگفته‌ام. آن وقت انوری باقی قصیده بلیغ و استادانه خودش را تا آخر خواند و از همه کس تحسین شنید و مخصوصاً سلطان سنجر خیلی از او خوشش آمد. باری به این ترتیب و به این وسیله چنان که قصه می‌گوید، انوری به دربار سنجر راه یافت و سرنوشتش یکباره عوض شد و به قول شما، رسید به آنجا که رسید.

**پرنیان:** البته باید گفت این افسانه‌ای است که ذهن داستان‌پرداز مورخان و تذکره‌نویسان ساخته و پرداخته، حقیقت تاریخی ندارد، گذشته از اینکه معزی چنین آدمی نبوده و اصلاً حاجتی نداشته.

**اخوان:** خانم، فراموش نکنید که ما افسانه را برای ارزش تاریخی‌اش نقل نمی‌کنیم؛ اسمش روی خودش است، قصه است. خب، حالا شما لطفاً برای تنوع بحث، چند رباعی از انوری بخوانید.

### پرنیان:

معشوق مرا، عشق من از یاد برفت

و آن عهد و وفا به باد برداد، برفت

پایم به حیل بیست و آزاد برفت

آتش به من اندر زد و چون باد برفت

\*\*\*

باد سحری گذر به کویست دارد

زان بوی بنفشه‌زار مویست دارد

در پیرهن غنچه نمی‌گنجد گل

از شادی آنکه رنگ رویت دارد

\*\*\*

صف زد حشم بهار، پیرامن گل

ابر آمد و پر کرد ز دُر دامن گل

با این همه جان نماند اندر تن گل

گر تو به چمن درآیی ای خرمن گل

از هجو و مطایباتی که در دیوان انوری هست پیداست که طبع خیلی شوخ و هزالی داشته. می‌گویند یکی از توانگران بخیل که با انوری آشنا بود بیمار شد، توقع داشت که انوری به عیادتش برود، اما نرفت؛ وقتی که خوب شد و انوری را دید از او گله کرد و گفت: من این همه مدت بیمار و بستری بودم و انتظار داشتم که تو لااقل یک بار به عیادت من بیایی و نیامدی. انوری گفت: من عذرم موجه است باید ببخشی، چون مشغول مرثیه تو بودم.

**اخوان:** بله، از هزل و مرثیه گفتید یکی دیگر از قصه‌های منسوب به انوری یادم آمد. همانطور که گفتید انوری در هجو و مطایبه آثار فراوانی دارد؛ مقدار معتدانه و قابل توجهی از دیوانش قطعات اوست که در آنها هجو بسیاری کسان دیده می‌شود. اصولاً بین شعرای مداح از قبیل انوری مرسوم بوده که اغلب حوایج زندگیشان را از اسب و استر و علوفه چارپایان گرفته تا شراب و غذا و کفش و کلاه، هیزم و حتی یخ و کاغذ مورد نیازشان را هم به زور شعر و تقاضا و مدح و گرنه هجو و تهدید از ثروتمندان و بزرگان زمان می‌گرفتند. به قول خودشان اول به مدح، بعد به تقاضا، و گرنه کار به هجو می‌کشیده.

قطعه‌ای هست در همین معنی که به چند نفر از جمله جمال‌الدین اصفهانی و انوری هم منسوب است که می‌گوید:



سه شعر رسم بود شاعران طامع را

اول مدیح، دوم قطعه تقاضایی

اگر بداد سوم شکر، ورنه بداد هجا

از این سه من دو بگفتم، سوم چه فرمایی

باری انوری برای یکی از توانگران زمانه که آب از دستش نمی‌چکید به مناسبتی قصیده مدحی گفت، اما چندی گذشت و از صله خبری نشد؛ انوری قطعه تقاضایی را سرود برای طلب صله و یادآوری قصیده مدحی که گفته بود، باز هم خبری نشد؛ باز قطعه‌ای سرود و فرستاد و تهدید کرد که اگر صله مرا ندهی هجوت می‌کنم، این دفعه هم آن ممدوح محل نگذاشت؛ آخر قطعه‌ای مفصل در هجو آن مرد و دشنام به ایل و تبارش سرود و بین مردم منتشر کرد و منتظر بود که این بار دیگر از آن شخص عکس‌العملی ببیند؛ مدتی گذشت و دید نه اصلاً کککش هم نگزیده، اما انوری با آن همه صرف وقت برای قصیده مدح و قطعات تقاضا و تهدید و هجو، کسی نبود که از پا بنشیند و دست از سر طرف بردارد، این بود که رفت دم در خانه آن شخص، چار زانو، یا به قول قدما مربع نشست، طرف از خانه بیرون آمد، انوری را در آن حال دید که عده‌ای هم دورش جمع شده‌اند؛ گفت: تو هنوز از رو نرفتی، قصیده مدح گفתי، چیزی ندادم، قطعه تقاضا آوردی خبری نشد، شعر تهدید فرستادی پروا نکردم، هجوم کردی به روی خود نیاوردم، دیگر به چه امیدی اینجا نشسته‌ای؟ انوری گفت نشسته‌ام تا بمیری، یک مرثیه هم برایت بگویم و بروم. می‌گویند آن مرد خندید و گفت: تو دیگر مرا از رو بردی. اینها همه برای شوخی با تو بود، و آلا برای همان قصیده مدح تو هم صله‌ای کنار

گذاشته بودم و انوری را به خانه برد و با صلّه و هدایای هنگفتی راضی و  
خشنود روانه کرد.

خب، مناسب است که شما برای خاتمه گفت‌وگوی چند بیت دیگر از  
انوری بخوانید.

### پرنیان:

رو ندارم که از تو روی بتابم

زانکه چون روی تو در زمانه نیابم

حیله‌گری چون کنم به عقل، که گم کرد

عشق تو سررشته خطا و صوابم

نی ز تو بتوان برید تاب شکیم

نی به تو بتوان رسید تا بشتابم

چون همه عالم خیال روی تو دارد

روی ز رویت بگو چگونه بتابم

راحتم از روزگار خویش همین است

این که تو دانی که بی تو در چه عذابم

گفتی خواهم که نام من نبی هیچ

زانکه از این بیش نیست برگ جوابم

عربده بر مست هیچ خرده نگیرند

با من از اینها مکن که مست و خرابم

---

## تیره چشمان روشن بین

---

پرنیان:

بس که نغز است و لطیف است به خوبی رخ ماهم  
بسته ام دیده که آزرده نگردد ز نگاهم  
همه حیران من چشم سفیدند نظرها  
کز چه نادیده چنین شیفته چشم سیاهم  
چشم پر آفت تو کرد به من طرفه نگاهی  
داشت زان طرفه نگه از همه آفات نگاهم  
زلف بنهفت به عیاری و بنمود زرخ را  
وا رهانید ز زنجیر و در افکند به چاهم  
گر عقوبت به در دوست بود روز قیامت  
گر بسوزند مرا به که بیخشند گناهم  
گر پس از هجر بود وصل و پس از وصل بود هجر  
من همه هجر تو را خواهم و وصل تو نخواهم

مردم از فتنه گریزند و بسی نادره کاری است  
 که من از فتنه چشم تو به زلف تو پناهم  
 پر گاهی ز تنم بیش نمانده است و همان را  
 به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم  
 گر فند سایه شوریده به خورشید عجب نیست  
 زانکه در سایه شه ناصر دین ظل الهام

**اخوان:** مقدمتاً چند کلمه‌ای به اختصار از تیره‌چشمان روشن‌بین حرف بزنیم و سپس پردازیم به یکی از آنها به نام شوریده اصفهانی. برای اینکه به نظر من روا نیست که ما گفت‌وگویمان در این خصوص باشد، اما از رودکی یا ابوالعلاء معری یا بعضی بزرگان مشهور دیگر اسمی نبریم و بدین ترتیب می‌شود گفت که ما هم چند برنامه را به این موضوع اختصاص نداده‌ایم و هم اینکه توانسته‌ایم در حد یک برنامه راجع به این موضوع بحث کنیم.

این دسته از شعرا در شعرشان نشان داده‌اند که چقدر خشمگین و عصبانی و بدبین بوده‌اند؛ برای مثال اگر آثار ابوالعلاء را ببینیم و توجه کنیم میزان خشم و بدبینی او را خوب به دست می‌آوریم. یکی از علل بدبینی شدید و انزواطلبی ابوالعلاء و نفرتش از معاشرت همین است. شاید اگر آدم از دریچه چشم یا در واقع از دریچه بی‌چشمی و رنج او نگاه کند، به او حق بدهد که اینقدر با خشم و نفرت بر زمین و آسمان ب‌تازد و لعن و نفرین و مسخره کند و حتی زاد و ولد را جنایت بداند.

**پرنیان:** بله خب، اگر باقی آدم‌ها، آدم‌هایی که روح آزاده و بلندپرواز دارند، خودشان را اسیر و زندانی تن و زمین و زمان می‌بینند و رنج می‌برند از

اینکه نمی‌تواند با آزادی فکر و خیال و روح خودشان حرکت و پرواز داشته باشند، آدم‌های نابینا طبعاً تنهایی و ناتوانی بیشتری حس می‌کنند.

**اخوان:** به همین علت است که ابوالعلاء خودش را رهین‌المحبسین می‌داند، مقصودش زندان انزوا و تنهایی و ناتوانی عمومی بشر یعنی همان زندانی که شما گفتید و دیگری زندان نابینایی‌اش که از ۶ سالگی اسپرش شده.

**پرنیان:** پس به این حساب باید رودکی که کور مادرزاد بوده، زمین و آسمان را به هم ریخته باشد.

**اخوان:** اما گمان می‌کنم در مورد رودکی تقریباً ثابت شده که کور مادرزاد نبوده؛ به این دلیل که در بعضی از شعرهایش اشاره به بینایی دارد، از جمله در قصیده معروفش که از جوانی‌اش یاد می‌کند، راجع به خودش می‌گوید:

همیشه چشمش زی زلفکان خوشبو بود

همیشه گوشش زی مردم سخندان بود

یا می‌گوید:

پوپک دیدم به حوالی سرخس بانگک بر برده به ابر اندرا

چادرکی رنگین دیدم بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا

**پرنیان:** در شعر شفیعا اثر شیرازی که می‌دانیم تقریباً کورمادرزاد بوده، چون در اوایل کودکی با کوری مادرزاد چندان فرق ندارد، همچنین در شعر شوریده که در ابتدای طفولیت کور شده، یعنی مثل کورمادرزاد موارد بسیاری است که از دیدن و بینایی حرف به میان آمده و شاعر درست مثل یک آدم عادی بینا و صف‌ها و بیان‌ها کرده.

**اخوان:** من در شعر شوریده به موارد بسیاری برخوردم که می‌خواهد با بعضی حرف‌ها خودش را تسکین و تسلی بدهد، مثلاً می‌گوید:

شوریده چنین یار که داری تو، که دارد  
این شوخ پری‌وار که داری تو، که دارد  
حق داده تو را دیده دل از پی دیدار  
این داده دادار که داری تو که دارد  
این چشم خداین که ترا هست، که را هست  
این طبع گهربار که داری تو، که دارد  
اما اینها همه تسلی است و حتی خودش را هم قانع نمی‌کند، به طوری که بعد از همه حرف‌ها می‌گوید:

با علت بی دیده کی از عشق مزین لاف  
این حسرت دیدار که داری تو، که دارد  
او آرزو می‌کند که شاید در عالم خواب بتواند از لذت دیدار بهره‌مند بشود، می‌گوید:

وه چه خوش باشد که بعد از مدت درد فراق  
دیده احباب بر دیدار احباب اوفتد  
کاشکی در خواب می‌رفتم همه عمرم شبی  
اتفاق دیدنت شاید که در خواب اوفتد  
بله، به هر حال پیداست که چه رنجی در کنه ضمیرش موج می‌زده، وقتی که می‌گوید: «ای ز باغ آمده حال گل و بلبل چون بود؟»  
اگر چه تا آخر غزل هیچ تصریحی به نابینایی‌اش ندارد، اما به خوبی معلوم است که چه کسی و با چه حالی از چه کس دیگری سؤال می‌کند. خواهش می‌کنم چند بیت از این غزل را بخوانید.

**پرنیان:**

ای ز باغ آمده، حال گل و بلبل چون بود؟

پیش زلف تو، پریشانی سنبل چون بود

صبح چون باد، نقاب از رخ گل می‌انداخت

بلبل شیفته را تاب تحمل چون بود

چون که نامی ز اسیران قفس می‌بردید

حالت فاخته و ناله بلبل چون بود

چون در آمد به چمن هودج خاتون بهار

حشمت خیل وی و ساز تجمل چون بود

عارفان را که همه چشم سوی صنع خداست

ژرف در برگ گل و لاله تجمل چون بود

**اخوان:** من میل داشتم که در این برنامه آن شعر میلتون شاعر بزرگ

انگلیسی را که برای کوری‌اش گفته بخوانیم، اما تیره‌چشمان شیراز مخصوصاً

همین شوریده، مجالی گمان نمی‌کنم باقی بگذارند.

**پرنیان:** تیره‌چشمان شیراز مگر چند نفرند؟

**اخوان:** نمی‌دانم، ولی به نسبت که نگاه کنیم و شعرای کور شیراز بیشتر از

دیگر جاهاست. چند تایشان را من می‌شناسم، شفیعا که اسم بردید، خفیف

شیرازی، شوریده شیرازی و شاید اگر در کتاب‌های تذکره بگردیم، غیر از

اینها هم باشند. نمی‌دانم تأثیر آب و هواست یا همین طور اتفاقی است، یا

علت دیگری دارد. گرچه ساوه هم از این طایفه دارد، مثل سوزی ساوجی،

همچنین قائن، مثل سرجه قائی، یا تبریز، مثل صیرفی تبریزی.

**پرنیان:** اما من از خواندن شعر میلتن نمی‌گذرم؛ چون برای خواندن یادداشت کردم و اتفاقاً برای مقایسه نحوه دید و بیان شرقی و غربی فکر می‌کنم خواندنش بد نیست.

**اخوان:** می‌دانید که میلتن از کسانی است که در ثلث آخر عمرش کور شده، بعد از کورشدن ۲۲ سال زنده بوده، و عجیب این است که بهترین و مهم‌ترین آثار این شاعر بزرگ در ایام کوریش به وجود آمده است.

**پرنیان:** از این شعر میلتن به فارسی دو روایت داریم. من روایت آقای دکتر صورتگر را نقل می‌کنم از کتاب «تاریخ ادبیات انگلستان»؛ به این بیان که: وقتی اندیشه می‌کنم که در این پهنه تاریک و بیکرانه جهان، نور چشم من، پیش از آنکه نیمی از حیات طی شده باشد، تلف شده است و تنها همان یک نیروی احساسم که در من هست و بایستی مرگ آن را از کفم برباید، در من بی‌فایده و بی‌ثمر مانده است و با آنکه روان من با میلی سرشار آماده خدمتگزاری آفریننده من است و می‌خواهد حساب درستی از حیات من به خداوند تسلیم کند و از سخط وی پرهیز دارد، با این همه از خود می‌پرسم آیا خداوند که مرا از نور محروم ساخته است، خدمتی هم از من می‌خواهد؟ اما صبر که جلوگیری اینگونه زمزمه‌های نهانی است بدون درنگ به من پاسخ می‌دهد که خداوند به کار آدمی نیازمند نیست و به مواهب خویش نیز طمع ندارد. آنان که گردن در زنجیر اطاعت وی نهاده و پیش وی تسلیم محض‌اند، بهتر از دیگران حق خدمت به جای می‌آورند، زیرا ملکوت وی عظیم است. هزاران تن به فرمان وی بی‌هیچ‌گونه آرامش پهنه زمین و دریا را درمی‌نوردند و در آن میان، آنها که کناری ایستاده در انتظار فرمانند نیز خدمتی انجام می‌دهند.



**اخوان:** از سوزی ساوجی من یک بیت دیدم در تذکره «مجمع‌الخواص». صاحب این تذکره با لحن بدی از این مرد یاد می‌کند؛ نوشته جوانی شاعر وضع و لوند بود و با کوری ظاهری و باطنی طبعش بد نیست. این بیت را در بیان زنده‌کردن مرده به اعجاز محبت بد نگفته است:

**اعجاز عاشقی است که روزی هزار بار**

**می‌میرم از برای تو و زنده می‌شوم**

اما از شفیعا شعرهای بیشتری دیده‌ام؛ بعضی ابیاتش خالی از رقت نیست. از شعرای دوره شاه سلطان حسین صفوی بوده. نقل یکی دو بیت از این شاعر کار بیجایی نیست. می‌گوید:

**به چندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من**

**گل صد آرزو بر سر زند خاک مزار من**

این بیتش بد نیست، می‌گوید:

**چو یوسف را نبیند غیر یوسف را چرا بیند**

**چه منت‌ها که بر یعقوب دارد دیده تارش**

**پرنیان:** راستی این مسئله یعنی هوش فوق‌العاده و حواس جمع و ذکاوت عجیب تیره‌چشمان روشن‌بین است که مورد بحث ما واقع شده‌اند. در این خصوص مثلاً از ابوالعلاء معری چقدر قصه نقل کرده‌اند. از همین شوریده داستان جالبی شنیده‌ام؛ می‌گویند یکی از دوستان شوریده یک روز به خانه او برای مهمانی رفت؛ وقتی وارد اتاق مهمانخانه شدند و چند لحظه‌ای گذشت، شوریده یکی از خدمتکارهایش را صدا کرد و گفت: چرا امروز اتاق را جارو نکردی؛ آن خدمتکار بهانه و عذری آورد که چنین و چنان. آن دوست شوریده تعریف می‌کند که من تعجب کردم شوریده که نمی‌بیند از کجا به آن

سرعت فهمید که اتاق جارو نشده، و تازه اتاق ریخت و پاشیده و کثیف هم نبود، اما رویم نشد از شوریده بپرسم. خلاصه بعد از ناهار، من برای دست و رو شستن و وضوگرفتن رفته لب حوض، از آن مستخدم یواشکی پرسیدم که اربابت از کجا فهمید که اتاق را امروز جارو نکردی. گفت: ما هم تا حالا نفهمیده‌ایم چطور می‌فهمد، مثل اینکه علم غیب دارد! آن دوست شوریده می‌گوید: من تعجبم بیشتر شد، وقتی به اتاق برگشتم بعد از مدتی بالاخره از او پرسیدم. شوریده گفت: این قضیه خیلی ساده است من می‌گویم اما به شرطی که به مستخدمها نگویی که اگر بفهمند دیگر سال تا سال اتاق‌ها را جارو نمی‌کنند. قضیه از این قرار است که من همیشه در گوشه و کنار اتاق‌ها تکه چیزهای کوچکی که به نظر نیاید مثلاً یه ریزه کاغذ یا تکه چوب کبریت، جاهایی که می‌دانم می‌گذارم، وقتی که وارد اتاق می‌شوم اگر آن چیزها سرجایشان باشند می‌فهمم اتاق جارو نشده؛ دیگر از این ساده‌تر؟

**پرنیان:** حالا یکی از غزل‌های خوب شوریده را بخوانید؛ در شعرهای شوریده اشاره به نابینایی‌اش خیلی زیاد است. شاید بشود گفت بیشتر غزل‌هایش چنین حالی دارند.

**اخوان:** مثلاً می‌گوید:

دست فرا برم شبی تنگ به بر بگیرمش  
بوسه زخم بر آن دهان، تنگ شکر بگیرمش

بوسه زخم بر آن دهان، روی نهم بر آن رخان  
دست بر او بسایم و طرف کمر بگیرمش

آن زنخی که هر دمی مست به کف گرفتمی  
مهلتی ای اجل دمی بار دگر بگیرمش

پرنیان: یا نظیر همان شعر که من در اول بحث خواندم که می‌گفت: به زلف تو پناهم.

اخوان: بله، یا این غزل که در آن از لذت دست‌بسودن و لمس‌کردن حرف می‌زند.

دست تا در خم آن زلف پریشان نبرم  
سود زیبایی از آن روی پری‌سان نبرم

سود من، سودن دست آمده، نی دیدن چشم  
لیک من، دستی از این کام به دستان نبرم

تا بدان سیب زنخدان نبرم روزی دست  
گویی اندر صف عشاق ز میدان نبرم

من که از وصل تو محروم و از روی تو نیز  
بوسه‌ای بهر خدا، کاین همه حرمان نبرم

اخوان: بله، خب این نحوه تمتع و دست‌سودن و لمس و بوییدن بیشتر مناسب کسی است که از لذت‌های دیدار و از این قبیل کام‌گذاری‌ها محروم است و به قول خودش در شب بی سحری به سر می‌برد. می‌گوید:

مشنو گرت بگویم که مرا دلی است پرخون  
که نماند قطره خونی که ز چشم تر نیامد

همه شام صبح دارد، همه شب سحر ندانم  
چه شد این شب سیه را که زپی سحر نیامد

خب، حالا دیگر وقت آن است که با یکی از بهترین غزل‌های خاص او و امثال او بحث را تمام کنیم.

پرنیان:

به صورت گر نه چشمانم تو را دید  
 به معنی دیده جانم تو را دید  
 مرا از درد بی چشمی غمی نیست  
 جز این یک غم که نتوانم تو را دید  
 نکوتر زان که مه را چشم ظاهر  
 ببیند، چشم پنهانم تو را دید  
 طبیب از من به عجز آمد که دردم  
 تو را دانست و درمانم تو را دید  
 هنوز از رشک می کاهد رخ برگ  
 که یک شب شمع ایوان تو را دید  
 نمی تابد هنوز از شرم خورشید  
 در آن بزمی که مهمانم تو را دید  
 بتا، بر شعر من، سر سود ناهید  
 که سرآغاز دیوانم تو را دید

---

## قائم مقام فراهانی

---

پرنیان:

خواب بس ای بخت خفته شب به سر آمد  
خیز که صبح است و آفتاب برآمد  
خسرو انجم که بی بسیجه سفر کرد  
اینک امروز باز از سفر آمد  
آینه عالم ار به زنگ فرو رفت  
باز فروزان ز صیقل سحر آمد  
دیده ز خواب و خمار شوی که دیگر  
دولت بیدارم این زمان به سر آمد  
در بگشا، پرده برفراز که اینک  
حلقه به جنبش فتاد و بانگ درآمد  
بار دگر آن به خشم رفته ما را  
بر سر بیمار خود مگر گذر آمد

از بر ما گر برفت و محنت ما خواست

فضل خدا بین که باز چون به بر آمد

شکر قدومش بگو، نه شکوه جورش

جورش اگر چه فزون ز حد و تر آمد

جور خوش آید از آنکه در چمن حسن

سرو قد او ز ناز بارور آمد

**اخوان:** در سال ۱۱۹۳ هجری قمری در خاندانی مشهور و بزرگ از خاندان‌های جامع فضل و روحانیت و توانگری و عزت، فرزندی به دنیا آمد که ابوالقاسم نام گرفت. پدر او میرزا بزرگ قائم‌مقام فراهانی از وزیران و صدور نامور و بانفوذ روزگار بود و در دربار قاجاریان عزت و احترامی تمام داشت. سمت او پیشکاری و وزارت عباس میرزا نایب‌السلطنه ولیعهد توانا و فعال فتحعلی‌شاه قاجار بود که دومین شخصیت فرمانروای زمانه در قلمرو وسیع و پهناور ایران آن عهد به حساب می‌آمد و مقرر فرمانروایی او (تبریز) در واقع پایتخت دوم ایران آن روز بود که حتی به حسابی از تهران زنده‌تر و هوشیارتر، محل فعالیت‌های سیاسی و جنب‌وجوش بیشتر بود.

**پرنیان:** میرزا بزرگ فرزند خود، ابوالقاسم را به کسان و خویشان سالخورده خود و مربیان و آموزگاران لایق سپرد که در جنب و جوار خانواده مشهور و بزرگ او به سر می‌بردند و در تربیت فرزندان امرا و صدور تجربه و بصیرت خاص داشتند. ابوالقاسم در سایه توجه پدر و خویشان و آموزگاران خود تربیت یافت، از علوم و فنون و آداب زمان مخصوصاً آنچه برای منشیان و وزرا لازم و واجب است، از قبیل عربیات، حساب و ریاضیات، منطق و حکمت و خط و انشا و آداب ندیمی و پیشکاری سلاطین بهره و حظی تمام یافت.

**اخوان:** بالید و بزرگ شد تا در فضل و هوشمندی و آداب‌دانی و لطف انشا و شعر از سرآمدان زمان و انگشت‌نمای پیر و جوان شد. پدرش دیگر پیر شده بود و هنگام آسایش و تقاعدش رسیده بود، ولی اجازه نمی‌دادند که شغلش را رها کند و گوشه‌ای بگیرد تا عاقبت در سال ۱۲۲۶ پسر ۳۳ ساله خود ابوالقاسم را به جانشینی خویش برای وزارت، ولیعهد قرار داد. پس از چندی امور آذربایجان و پیشکاری نایب‌السلطنه را کم‌کم به کف کفایت او سپرد و خود دیگر تقریباً گوشه‌ای گرفت.

**پرنیان:** ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی وقتی منصب پدر را صاحب شد، از همه جهات مسلط به کار و هوشیار و آشنا به تمام فراز و فرودهای شغل مهم خود بود، جانشینی بود از همه حیث لایق کاری که به او سپرده بودند. تمام خصال خوب و زیرکی‌های شاغل پیشین آن شغل یعنی پدرش را داشت؛ استعداد عالی شعر و انشا و تازه‌نفسی جوانی هم اضافه بر آن داشت.

**اخوان:** از این جهت امور آذربایجان و پیشکاری عباس میرزا نایب‌السلطنه، با اشتغال قائم‌مقام جوان، نفسی تازه یافت و رونق و پیشرفتی دیگر گرفت. کارها روبه‌راه شد. دشمنان ولیعهد سرکوب شدند. مسائل و مشکلات جنگ ایران و روسیه تزاری حل شد و جنگ به صلح گرایید. عباس میرزا و مردم بالنسبه آسایش و آرامش یافتند و قائم‌مقام نزد ولیعهد و از این رهگذر پیش دربار تهران قرب و عزت و منزلتی تازه یافت. قائم‌مقام پس از تمشیت این کارها مجال یافت که کارهای اصلاحی پدر را دنبال کند و امور سپاه و قشون را توسعه و نظم و نسقی تازه بدهد.

**پرنیان:** در سال ۱۲۳۷ جنگی بین ایران و عثمانی روی داد. تهران و دربار فتحعلی‌شاه هنوز در کام استخاره و استشاره بود که با پشتکار و کفایت

قائم‌مقام و فعالیت‌های او و ولیعهد در کار سپاه و قشون با وجود قدرت دشمن، فتحی نمایان نصیب عباس‌میرزا شد و قائم‌مقام قصیده‌ای در صد و یک بیت به‌مثابه فتح‌نامه‌ای منظوم سرود و شهرت این فتح را به همه جا رساند.

### اخوان:

نصرت و اقبال و بخت و فتح و ظفر

چاکران آستان شهریار دادگر

هم در آن ساعت که خسرو خیمه زد بیرون شدند

با غلامان رکابش هم رکاب و هم سفر

جو رقیبان در ره خدمت تکاپو می‌زدند

تا مگر گیرند یک ره سبقتی بر یکدگر

**پرنیان:** از جمله غنائیم این جنگ صد توپ جنگی بود که از سپاه عثمانی به چنگ سپاه ایران افتاد. شاید هنوز هم به عنوان یادگار از این توپ‌ها نمونه‌هایی باقی مانده باشد. قائم‌مقام قطعه‌ای در تاریخ این پیروزی و گرفتن غنائیم سرود و گفت بر روی توپ‌ها حک کردند.

چون سال بر هزار و دو صد رفت و سی و هفت

قیصر بشد ز فتحعلی‌شاه رزمخواه

عباس‌شاه به امر شهنشه به مرز روم

زین توپ صد گرفت به یک حمله زان سپاه

**اخوان:** میرزا بزرگ قائم‌مقام اول در سال ۱۲۳۷ درگذشت؛ بعد از مرگ او

تمام مناصب و شئون و القاب پدر طی فرمانی رسماً از طرف فتحعلی‌شاه به فرزند برومندش ابوالقاسم انتقال یافت. دیگر همه جا او را یکی از بزرگ‌ترین



و به حسابی بزرگ‌ترین شخصیت مؤثر سیاست و شاید فضل و ادب ایران می‌شناختند، حتی ناظران بیگانه از او به عنوان شخصیتی جالب و قابل احترام یاد می‌کردند. گریبایدوف شاعر و نویسنده روس که در آن زمان‌ها از نمایندگان سیاسی روسیه تزاری در ایران بود و چندی بعد کشته‌شدن او در تهران برای ایران گرهی مشکل ایجاد کرد، که آن هم بر سر انگشت کفایت ابوالقاسم قائم‌مقام گشوده شد، درباره او نوشته: میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام وزیر عباس میرزا باهوش‌ترین و فاضل‌ترین تمامی اهل ایران است. این شخص اگر در اروپا هم می‌بود دارای معروفیت کامل و مقامی ارجمند می‌گردید.

**پرنیان:** این عزت قائم‌مقام نزد دربار تهران و تبریز همچنان برقرار بود تا سال ۱۲۳۹ که به سعایت و دسیسه بعضی تیره‌دلان سودپرست که قائم‌مقام سد راه کارهای ناشایست ایشان بود، منشی و سخنور و سیاستمدار بزرگوار را به تهران احضار کردند و به فرمان فتحعلی‌شاه از پیشکاری ولیعهد معزول شد و گوشه‌ای گرفت.

**اخوان:** گفته می‌شد که خود عباس‌میرزا هم در این کار دست داشته و بی‌میل نبود که قائم‌مقام لاقط چندی دستش از کارها کوتاه باشد.

قائم‌مقام که دیوان شعرش آینه زندگی و فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی اوست و از این ره در واقع آینه‌ای حاکی از احوال و اوضاع سیاسی زمان اوست، در خصوص این عزل بعضی شعرها دارد، از جمله قصیده بسیار عالی و بسیار مفصلی به شیوه قصیده مشهور مسعود سعد سلمان که در آن از عباس‌میرزا و دخالت او در این عزل گله کرده است:

ای بخت بد ای مصاحب جانم

ای وصل تو گشته اصل حرمانم

ای بی تو نگشته شاد یک روزم  
وی با تو نرفته شاد یک آنم  
ای خرمن عمر از تو بر بادم  
وی خانه صبر از تو ویرانم  
چون طوق، فشرده تنگ حلقومم  
چون خار گرفته سخت دامانم  
عمری است که روز و شب همی دارم  
بر خوان جفای چرخ مهمانم  
پرنیان: قصیده مفصلی است و از بهترین شعرهای قائم‌مقام است. آنجا که  
از عباس‌میرزا گله آرام کرده، گفته:  
گر رأی تو بود این که من یک چند  
زان تربت آستان جدا مانم  
بایست به من نهفته فرمایی  
زان روز که بود عزم تهرانم  
نه اینکه به کام دشمنان سازی  
رسوای فرنگ و روم و ایرانم

**اخوان:** قائم‌مقام در این ایام معزولی، که سه سال طول کشید، فرصت  
بیشتر یافت که به کار نوشتن و سرودن بپردازد. بعضی آثار نظم و نثر او  
حاصل این ایام است؛ از قبیل «رساله شکوائیه» عربی و «رساله عروضیه»  
فارسی، و بسیاری از «منشآت» عالی و «اخوانیات» لطیف که از آثار استادانه  
خاص اوست. در این ایام بعضی مغرضان فرصت‌طلب حتی قصد  
دست‌درازی به املاک او داشتند و او در همان قصیده مفصل از این معنی یاد

کرده است و یک دفاع خصوصی را به مرتبه یک شکوائیه عمومی و اجتماعی اعتلا داده است.

البته جبروت و عزت و مقام اجتماعی قائم‌مقام هنوز آنقدر بود که بتواند جان و مال خویش را ایمن نگه‌دارد. ولیعهد نیز آنقدرها بر او خشمگین نبود که به فرصت‌طلبان اجازه آزار و غارت بدهد و با توجه به همین احوال است که قائم‌مقام خطاب به آن مغرضان در یک رباعی می‌گوید:

با من مکنید اینهمه نخوت به خدا

صد مرتبه عزل من به از نصب شماست

در این سال معزولی و مهجوری ابوالقاسم قائم‌مقام کار تبریز و تهران و دیگر نواحی از نظام و قراری که داشت افتاد و بسیاری مشکلات و گرفتاری گریبانگیر ملک و ملت شد. در این گوشه و آن گوشه اغتشاشاتی بروز کرد و خلاصه کار به جایی رسید که ناچار شدند در سال ۱۲۴۱ باز منشی مدبر و پیشکار کارآمد را برای تصدی شغل سابقش دعوت کنند. دیگر بار همان شغل و شیوه به قرار پیشین بازگشت. این نشست دوباره بر مسند به قول حافظ:

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی

تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

زبان حال و خطاب قائم‌مقام به معاندان و مغرضان این بیت بود که:

دشمن آتش‌پرست بادپیما را بگو

خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد به جو

خب، خانم حالا شما برای تنوع کلام لطفاً چند بیتی از تغزلات قائم‌مقام را همراه با تعنی‌سازی چاشنی بحث و گفت‌وگو کنید تا بعد:

## پرنیان:

تا شد دل من بسته آن زلف چو زنجیر  
هم دل بشد از کارم و هم کار ز تدبیر  
چون دل که اسیر آمد در حلقه آن زلف  
تدبیر اسیر آمد در پنجه تقدیر  
ای زیور ایوان من، ایوان من از تو  
گه طعنه به طرخان زند، گاه به کشمیر  
تا با توام از بخت منم خرم و دلشاد  
چون بی توام از عمر منم رنجه و دلگیر  
رخسار تو خلد است که رضوانش برآمیخت  
گویی به شکر لعل، به گل مشک و به می شیر  
جا کرده در آن خلد دو شیطان که به دستان  
دارند به خم دام و به کف تیغ و به زه تیر  
تدبیر چنین است که شد بوالبشر از راه  
جرمی به جوان نیست، چو گمراه شود پیر  
تقدیر چنین بر من و دل رفت و نشاید  
با قوت تقدیرش، اندیشه تغییر

**اخوان:** باری مجال نداریم که بقیه سرگذشت قائم مقام را به تفصیل بگوییم؛ به همین قدر اکتفا می‌کنیم که پس از مرگ عباس میرزا نایب السلطنه و مرگ فتحعلی شاه به همت قائم مقام بنا به وصیت عباس میرزا پسر او محمدمیرزا از میان آنهمه پسران و نوه‌های فتحعلی شاه به سلطنت رسید. اما بالاخره حيله‌ها و دسایس شیطانی دشمنان قائم مقام کار خود را کرد و

سرانجام کتاب زندگی پنجاه و هشت ساله پر فعالیت و پرارزش این مرد بزرگوار را فرو بستند.

**پرنیان:** زندگی این مرد بزرگ نه تنها از لحاظ سیاست و اجتماعیات، وقف خدمت به ایران بود و نتایج عالی و درخشان حاصل داشت، بلکه از لحاظ ادب و فرهنگ، مخصوصاً شعر و نویسندگی هم منشأ اثری عمیق و بسیار سودمند بود.

**اخوان:** دیوان شعر او چنان که اشاره کردیم در وهله اول آئینه زندگی اجتماعی و سیاسی و خصوصی او بود، اما از این طریق جلوه‌گاه احوال و اوضاع آن روزگار هم بود. او غالباً موفق شده است شعرش را با آنکه ظاهراً اغلب مربوط به زندگی خصوصی اوست، به مدد استعداد درخشان و نبوغ و هوش، به مرتبه شعر و ادبی اجتماعی و عمومی ارتقا دهد و این امر بسیار مهمی است در کار شعر و ادب؛ مخصوصاً شعر فارسی ایران که اغلب، سرا پا وقف احوال خصوصی شعرا و سنت‌های جاری معمولی است.

**پرنیان:** قائم‌مقام در تاریخ تحول شعر و نثر فارسی و سیر سبک‌های نویسندگی و شاعری مقام و منزلتی خاص دارد و منشأ تحول و تأثیری شده است که به نام او در تاریخ سبک‌شناسی ثبت است. او نثر فارسی را که به نهایت اغلال و پیچیدگی و خم و چم‌های سنن فضل‌فروشانه مبتلا بود و نیز به ابتذال و انحطاط بی‌مایگی و سستی و انحراف به غلط گراییده بود، از بن‌بست رکود نجات داد و با توجه به سنن سالم قدیم و بعضی شیوه‌های آرایش صنعت به جانب سادگی و صفا و سلامت سوق داد. در دنباله شیوه او بود که نثر متحول و ساده امروز در زبان ما رواج یافته است. به هر حال «منشآت» قائم‌مقام از بهترین متون نثر فارسی در قرن سیزدهم هجری است

که در دوره‌ها و قرن‌های دیگر نیز همتای هم‌ارز آن چندان زیاد نیست. **اخوان:** قائم‌مقام در شعر هم تصرفی انقلابی کرد. اگر چه ارزش نثر و شیوه او در نویسندگی بیشتر و برتر و مهم‌تر است، اما در شعر هم شروع در تصرف و انقلاب ادبی، بسیار مهم است و سرچشمه کارهای سودمند بعدی شده. گذشته از بعضی شعرهای خوب کار او در «جلایرنامه»، کاری بسیار باارزش و هوشمندانه بوده است.

در شعرهای دیگر او قطعات و ابیات خوب، کم است. «جلایرنامه» را او به شوخی و هزل نه از سر جد و اهتمام خاص سروده است و در آن به کلی سنت‌های جزم وزن و قافیه و به‌کاربردن کلمات مخصوص شعر را کنار گذاشته است و در این منظومه به حد وفور از کلمات عامیانه متداول در عرف حرفه‌ها و طبقات مختلف اجتماع استفاده کرده است.

قائم‌مقام در «جلایرنامه» از زبان قوام جلایر سخن گفته است و همین کار اوست که بعداً سرمشق ساده‌گویی ایرج‌میرزا و کسان دیگر شده که مرجع بزرگ از شعر معاصر است و می‌توان گفت این تصرف او در شیوه‌های نوین دیگر نیز بسیار مؤثر بوده است.

**پرنیان:** خود ایرج‌میرزا به این معنی معترف است و در «عارف‌نامه» می‌گوید:

**جلایرنامه قائم‌مقام است که سرمشق من اندر این کلام است**  
 ملک‌الشعرای بهار در «سبک‌شناسی» نوشته است که ایرج بیشتر کارهای خود را از گرده همین جلایرنامه قائم‌مقام کشیده است. اگر چه این رأی و داوری اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد ولی به هر حال تأثیر انقلابی قائم‌مقام در تحول ساده‌سرایی و ساده‌نویسی از اموری است که در آن هیچ شکی نمی‌توان کرد.

**اخوان:** باید گفت گذشته از زندگی سیاسی و خدمات اجتماعی قائم‌مقام، تنها همین تأثیر و خدمت او در شئون شعر و ادب فارسی کافی است که او را از بزرگ‌ترین مردان تاریخ و فرهنگ آداب فارسی و ایرانی بشماریم.

خب، وقت نزدیک به آخر است. شما چند بیتی دیگر از قائم‌مقام بخوانید و گفت‌وگویمان را تمام کنیم.

### پرنیان:

نوبهار است بیا تا طرب از سرگیریم  
سال نو، بار غم کهنه ز دل برگیریم  
چون ربیع و رمضان هر دو به یک بار آیند  
روزه گیریم ولی در مه دیگر گیریم  
گر به در یوزه یکی کوزه می دست دهد  
بار این روزه سی روز ز سر برگیریم  
چون گل حمرا بر گلبن خضرا بشکفت  
از بتی ساده بطی باده احمر گیریم  
باده روشن در ساحت گلشن نوشیم  
طره سنبل در پای صنوبر گیریم  
جنت باقی در چهره ساقی بینیم  
شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم  
زاهد ار جنت و کوثر به فسون وعده دهد  
ما به نقد این جا، این جنت و کوثر گیریم  
وگر از جوی عسل حرف مکرر گوید  
ما از تنگ شکر، قند مکرر گیریم

زهره در مجلس ما، رقص کند چون به نشاط  
ساغری از کف آن ماه منور گیریم  
در چنین عصری، انصاف کجا رفته که ما  
ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم



---

## عرفی شیرازی

---

پرنیان:

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم  
همه شوق آمده بودم، همه حرمان رفتم  
آمدم صبح چو بلبل به چمن در نوروز  
شام چون مامی از خاک شهیدان رفتم  
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام  
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم  
منم آن یوسف آواره که نارفته به مصر  
تا برون آمدم از چاه به زندان رفتم  
دزد همدوش و بلا بر اثر و غم در پیش  
تا به منزلگه تسلیم بدین سان رفتم  
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست  
که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید  
 منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم  
 نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود  
 که غم‌انگیزتر از شام غریبان رفتم  
 سفته‌ام گوهری از من بخر اما مفروش  
 که به دریوزه آن به در صد کان رفتم

در سال ۹۶۳ هجری قمری در یک خانواده بالنسبه مرفه و سرشناس شیراز، پسری پا به عرصه وجود گذاشت که پدرش بدرالدین شیرازی که در آن شهر شغلی دولتی و آبرومند داشت، اسمش را محمد و لقب دینی‌اش را جمال‌الدین گذاشت. این پسر که بعدها شهرت بسیار به هم رسانید و ۳۶ سال عمر کوتاه و پر شر و شورش را وقف شعر و سرایندگی و ادب کرد، شاعر هندی‌شیوه مشهور، عرفی شیرازی بود.

او کسی است که با وجود عمر بسیار کوتاه و زندگی نابسامان و یا لاقل نادلخواه، توانست سراینده شعرها و صاحب آثار و قهرمان قصه‌هایی بشود که بنابر آنها نه تنها در زمان خودش او را به عنوان یکی از بزرگ‌ترین و جالب‌ترین شعرای آن عهد شناختند، بلکه بعد از مرگ هم شعر و شیوه او رواج بیشتری پیدا کرد و اسمش عزیزتر شد و لاقل در حدود دویست سالی از مشهورترین یکه‌تازان قلمرو شعر فارسی شناخته شد و امروز اگر چه نسبت به او و اصولاً شیوه‌ای که او هم یکی از نمایندگان آن شیوه است قضاوت‌های دیگری می‌شود و عرفی در مسیر گذشت روزگار و سیر زمانه که به قول پروین اعتصامی زرگر و نقاد هوشایی است نتوانسته منزلت و مقام آن دویست سال را برای خودش حفظ کند، اما باز هم در تاریخ ادب و شعر

ما دارای اسم و رسمی است و از او آثاری به جا مانده که جا دارد در این برنامه به او پردازیم.

**پرنیان:** برای شهادت و گواهی این معنی که عرفی در زمان خودش بسیار مشهور و عزیز بوده، گرچه امروز آن شهرت و عزت را ندارد، به نظر من بد نیست گفته فیضی، ملک‌الشعرای دربار اکبرشاه هندی را درباره‌اش نقل کنیم تا معلوم بشود که شعرا و فضلالی معاصر عرفی با وجود رقابت و چشم و هم‌چشمی راجع به او چطور قضاوت می‌کرده‌اند.

فیضی در نامه‌ای خطاب به مخاطبی از عرفی که تازه با او آشنا شده بود، اینطور حرف می‌زند و می‌گوید: «از یاران دمساز و غمخواران همراز که دل از صحبت او آب می‌خورد، مولانا عرفی شیرازی است، که در این نوروز به قدوم خود بر خاک‌نشینان این دیار منت نهادند. به حق دوستی که از این عظیم‌تر سوگندی نمی‌دانم، به بلندی و وفور قدرت ایجاد معانی و چاشنی الفاظ و سرعت فکر و دقت‌نظر، فقیر کسی را چون او ندیده و نشنیده و از تهذیب اخلاق چه گوید که در خاکی نهاد شیراز ذاتی می‌باشد نه کسی.» بله بعد برای آن مخاطب چند بیتی از شعر عرفی می‌نویسد و می‌فرستد.

**اخوان:** بله، بگذریم از اینکه بعدها بین عرفی و فیضی و برادرش به هم خورد و ماجراهایی اتفاق افتاد؛ اما این داوری فیضی راجع به شاعر مورد بحث ما، محبوبیت و احترام عرفی را پیش مشاهیر و بزرگان معاصرش به خوبی می‌رساند. بد نیست یادآوری بشود که این مطلب را مرحوم شبلی در «شعرالعجم» آورده و ما از ترجمه شعرالعجم به وسیله آقای فخر دایی نقل کردیم. باری باید گفت که عرفی که در آخرین سال قرن دهم، یعنی در ۹۹۹ هجری درگذشت، از استادان طراز اول شعر فارسی در سبک معروف هندی

است و همه ادبا و تذکره‌نویسان معاصر او و بعد از او، البته پیروان و دوستداران این سبک، به درخشندگی استعداد و عزت و ارجمندی آثار او یک دل و یک زبان اعتراف کرده‌اند.

همانطور که گفتیم زادگاه عرفی، شیراز است. او تا سن ۲۷ سالگی در شیراز به سر می‌برد. بسیار باهوش و بااستعداد بود، به طوری که درباره‌اش نوشته‌اند: در مدت کوتاهی شهرت بسیاری به هم رسانده بود که برای او واقعه‌ای پیش آمد، یعنی قضیه آبله‌گرفتن و زشت‌شدنش.

نوشته‌اند که عرفی بسیار زیبارو بود و از موهبت‌های جمال و کمال کاملاً برخوردار و به زیبایی خودش هم واقف بود که ناگهان در همین سنین اوایل جوانی آبله‌ای گرفت و سخت بیمار و رنجور افتاد به طوری که از بهبودش قطع امید کردند. البته حالش خوب شد، اما دیگر عرفی زیبا و خوش‌قیافه و شاید خوش‌برخورد سابق نبود. به همین دلیل هم، او راه هند را در پیش گرفت، چون در فضل و ادب مستطیع شده بود و می‌خواست به هند که در آن روزها کعبه حاجات فضلا و شعرا بود، برود. لابد این قطعه را شنیده‌اید که به کلیم منسوب است:

جبذا هند، کعبه حاجات      خاصه یاران عافیت‌جو را

هر که شد مستطیع فضل و ادب      سفر هند واجب است او را

**پرنیان:** به هر حال عرفی هم به طرف هند به راه افتاد، اگر چه به قول صاحب «شعرالعجم»، در ایران هم برای قدردانی او موجبات و وسایلی فراهم بود، اما البته در هند خریداران شعر بیشتر و سخی‌تر بودند. در ایران به اقتضای زمان، شعر مذهبی بیشتر طرفدار داشت و عرفی اهل غزل و قصیده بود.

**اخوان:** بنا به نوشته بعضی تذکره‌ها و نقل صاحب شعرالعجم، عرفی در راه هند گرفتار دزدان بی‌رحم شد و در لحظه ورود به آن سرزمین، او بود و شهرت و طبع شعری که داشت، و گرنه به کلی از مال دنیا تهیدست و برهنه بود. در این خصوص یک رباعی از عرفی روایت کرده‌اند که بد نیست ما هم آن را نقل کنیم:

دوشینه که بُرد برد بر دوشم بود      زانو چو عروس نو، در آغوشم بود  
پوشیدنی‌ای نداشتم غیر از چشم      چیزی که به زیر سر نهم، گوشم بود  
**پرنیان:** باری، عرفی در هند اول با فیضی دکنی و برادرش ابوالفضل آشنا شد و یک چند در پناه و جوار فیضی به سر برد و بعد پیش هموطن مشهور و معززش حکیم ابوالفتح گیلانی رفت که در دربار اکبرشاه هندی قرب و منزلت بسیار داشت. عرفی در حاشیه قرب و مقام حکیم ابوالفتح و در سایه محبت او مدارج ترقی و پیشرفت را پیمود و خیلی زود در هند شهرت و محبوبیت تمام یافت. البته زندگی مادیش هم طبعاً مرفه و خوب شد.

**اخوان:** این را هم بگویم که عرفی اگر چه مداحی می‌کرد و یک شاعر مداح دربار هند بود، خیلی خودش را تنزل نمی‌داد و غرور جبلی‌اش را حفظ می‌کرد؛ در قصاید مدحیه‌ای که گفته غرور و سرکشی او به چشم می‌خورد. او مثل بعضی شعرای دیگر خیلی زود ممدوح عوض نمی‌کرد. تا وقتی که حکیم ابوالفتح زنده بود یعنی تا ۹۹۷ هجری، از پیش او به جای دیگری نرفت و البته در قصاید و اشعار خود به پاداش محبت‌های حکیم از او ستایش بسیار کرده و شعرهای خوبی برای او گفته و اسمش را معزز نگاه داشته. حتی باید گفت شعرهایی که برای حکیم ابوالفتح گیلانی گفته، برای اکبرشاه و خان خانان هم نگفته است. یعنی می‌خواهم بگویم تنها رابطه مداح و ممدوحی

بین این دو نفر در کار نبوده، بلکه یک نوع تعلق خاطر و احترام متقابل هم بینشان حاکم بوده است. خوب، حالا وقت آن رسیده که شما غزلی از عرفی را روایت کنید و تنوعی به بحث بدهیم.

### پرنیان:

در چمن حوروشان انجمنی ساخته‌اند

چشم بد دور، بهشتی چمنی ساخته‌اند

ننشیند دل این طایفه در قصر بهشت

که به ویرانه دل‌ها، وطنی ساخته‌اند

ای برهمن منگر معبد صوفی ز ریا

کاین طرف نیز بت و برهمنی ساخته‌اند

چون بسنجند به فرهاد مرا یا مجنون

که به بازیچه ز هر یک سخنی ساخته‌اند

دل شهید غم او بود که در شهر وجود

آمد آوازه که جانی و تنی ساخته‌اند

حله‌ها سوخته‌اند اهل بهشت از غیرت

تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته‌اند

لذت شعر تو عرفی به همه عالم گفت

که تو را مایل شیرین دهنی ساخته‌اند

**اخوان:** باری، عرفی بعد از مرگ حکیم ابوالفتح به دربار عبدالرحیم خان

خانان که از امرای بزرگ و درجه اول اکبرشاه هندی بود، پیوست و از این امیر مشهور هم مهربانی‌ها دید و دو سال آخر عمرش را در دستگاه او بود. البته همانطور که گفتیم عرفی مثل شعرای دیگر و اقران خودش، کرنش زیاد

نمی‌کرد و غرور و مناعت جبلی‌اش را از یاد نمی‌برد. در این خصوص راجع به او نوشته‌اند که در ایام ملازمت تعظیم و کرنشی که در هندوستان متداول است نمی‌کرد، به هر طرز و طوری که می‌خواست در مجالس می‌نشست و اهل علم مقدم‌بودن او را قبول می‌کردند.

**پرنیان:** اصولاً این غرور یکی از جوه و خصال شعر عرفی است. نه تنها نسبت به معاصران، بلکه نسبت به گذشتگان هم خیلی کلمات متهورانه دارد؛ مثلاً گفته است:

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز

بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم‌الله از اعجاز نفس جان دهشان باز

تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

یا راجع به خاقانی گفته:

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد

به امداد صبا اینک فرستادم به شروانش

او حتی در مورد سعدی گفته:

نازش سعدی به مشتی خاک شیراز از چه بود

گر نمی‌دانست باشد مولد و مأوای من

عرفی این غرور را که گاهی کارش به عجب و خودپسندی می‌کشد، معمولاً در اغلب شعرهایش (مخصوصاً قصایدش) دارد و بعضی معتقدند که جوانمردی او هم به همین دلیل دلیری و تهورش بوده که حد و حرمت بزرگان گذشته را حفظ نمی‌کرده. نظیر این، نکته‌ای است که راجع به مجمر اصفهانی گفته‌اند که چون غزل خوبی گفت به استقبال سعدی، بعضی ابیات

خوب آن غزل در او غروری به وجود آورد، با نشاط اصفهانی در این زمینه گفت‌وگویی نمود و خودش را هم‌طراز سعدی تصور کرد.

نشاط به او گفت: اینطور تهورات و دلیری‌ها نسبت به شیوخ و بزرگان، آدم را جوانمرد می‌کند و همینطور هم شد. یعنی مجرم این پند را نشنید و جوانمرد شد.

**پرنیان:** خب، به سرانجام زندگی عرفی نزدیک شدیم؛ در بعضی تذکره‌ها نوشته‌اند که عرفی را رقبا و حسودانی که داشت، زهر دادند و کشتند. وفات عرفی چنانکه همه تذکره‌نویسان اعتقاد دارند در سال ۹۹۹ در هند اتفاق افتاده و گفتیم که ۳۶ سال بیشتر از عمرش نمی‌گذشته که درگذشته و در لاهور دفن شده.

عرفی از کسانی است که به نسبت عمر و مجالی که داشته، خیلی شعر گفته. دیوانش در حدود ۱۴۰۰۰ بیت است که شامل اقسام مختلف شعر فارسی است. البته باید گفت که عرفی در مثنوی چندان قدرتی ندارد و بهترین آثارش همان قصاید و غزل‌های هندی شیوه، و احياناً در رباعی‌های اوست. بلافاصله همینجا باید یادآوری کرد که یک بار هم ۶۰۰۰ بیت دیوان عرفی گم شده و او شعری هم در این زمینه دارد.

عرفی دو مثنوی، یکی به پیروی از «مخزن‌الاسرار» و یکی هم به اختفای «خسرو و شیرین» نظامی سروده که البته از آثار درجه اول او نیست.

در خصوص حاضر جوابی عرفی نوشته‌اند آن وقت‌ها که با فیضی و برادرش ابوالفضل مناسباتی داشت و کم‌کم این مناسبات به منافسات و مناقشات هم کشیده شده بود، یک روز عرفی به دیدن ابوالفضل رفت، دید قلم به دندان گرفته و در فکر است. سبب پرسید. ابوالفضل گفت: برادرم



فیضی یک تفسیر قرآن بی نقطه نوشته و گفته دیباچه‌اش را من بنویسم. من می‌خواهم دیباچه‌اش هم مثل خود تفسیر، دارای همان صنعت حذف نقطه باشد، یعنی از حروف و کلماتی باشد که نقطه نداشته باشند؛ همه چیزش را نوشته‌ام، فقط در یک کلمه درمانده‌ام و آن اسم پدرمان «مبارک» است که هر چه فکر می‌کنم عقلم به جایی نمی‌رسد، چون به هر حال «مبارک» یک نقطه دارد.

عرفی فوراً می‌گوید: اینکه اشکالی ندارد، به همان لهجه خانوادگی تان بنویس «مبارک».

همچنین نوشته‌اند که یک روز عرفی به فیضی وارد شد و دید فیضی با سگی مشغول بازی است و چندان اعتنایی به عرفی نمی‌کند. عرفی می‌پرسد: اسم این آقازاده را چی گذاشتی؟ فیضی می‌گوید: می‌دانی که به جهات شرعی خوب نیست که چندان به سگ بپردازیم این است که ما اسمی رویش نگذاشته‌ایم. این توله‌سگ هم مثل باقی توله‌سگ‌ها همان اسم عرفی خودش را دارد. عرفی فوراً جواب می‌دهد: مبارک باشد. و گفتیم که اسم پدر فیضی «مبارک» بوده.

خب خانم، حالا ما ماندیم و غزل خداحافظی.

**پرنیان:**

بال فرشته فرش کنم تا فرو چکد

گردیم قطره می ز دهان سبو چکد

ساقی مریز می، که مرا مست کرد و رفت

آن مست ناز که از نگهش می فرو چکد

احباب گل‌فشان به لب جویبار و من  
 خونم ز دیده جوشد و برطرف جو چکد  
 بعد از هلاک گر بفشارند خاک من  
 هم خون دل تراود و هم آبرو چکد  
 امید را بکش به جفایی که تا ابد  
 اشک مصیبت از مژه آرزو چکد  
 گر سر دهیم گریه، ببینی که اشک ما  
 هر دم هزار قطره ز مژگان فرو چکد  
 عرفی درآ به نوحه که بسیار بی‌غمم  
 باشد ز دیده قطره اشکی به رو چکد